



کتابساز

W w w . Ketabsaz . Info

این کتاب در سایت کتاب ساز تهیه و منتشر شده ، و تمامی حقوق آن نزد این سایت محفوظ است.

نام رمان : تجارت عشق

نویسنده : شبلم آهین جان

زنگ خانه به صدا در آمد سریع از سر جایم بلند شدم و وسایلم را جمع کردم.

-بریم الناز؟

برگشتم و نگاهی بهش انداختم گفتم:بریم.

کوله پشتیم را انداختم رو دوشم و با نرگس از پله های مدرسه آمدیم پایین دست

نرگس رو تو دستم گرفتم و با هم

از مدرسه خارج شدیم خونه ی نرگس دقیقا روبروی خونه ما بود ما هر شب وقتی

درسی نداشتیم خونه ی همدیگر

می رویم امشب بدجوری سرم خلوت بود فردا هم پنجشنبه بود ولی نرگس امشب با

خانوادش می خواستن برن

بیرون و برای خواهر کوچولوش نسترن تولد بگیرن نرگس خیلی اصرارم کرد که پیام

خودمم خیلی دوست داشتم برم

ولی بابا خیلی روم حساسه موقع رسیدن رو به نرگس کردم و گفتم:اگه امشب جایی

نمی رفتی میومدم خونتون

خودمون سه نفر برای خواهرت جشن می گرفتیم.

-ایشالله دفعه ی بعد.

لبخند مهربانی زدم و بعد از خداحافظی کلیدم را از جیب مانتوم در آوردم و وارد خونه

شدم همین که در خونه رو

بستم داداشم به طرفم اومد لبخندی زد گفت:سلام خانم کوچولو امروز مدرسه چطور

بود

- آه کیان هی بهم نگو خانم کوچولو خانم کوچولو به سلامتی ۵ ساله
- باشه بابا، خانم گنده
- نه خانم گنده هم خوب نیست
- خیلی خوب بیخیال، نگفتی مدرسه چطور بود؟
- هی بد نبود مثل همیشه بود، تو چه کار کردی با دانشگاه امتحان دادی از دیشب تا حالا
- نخواایده بودی صبح از
- گودی چشمتا فهمیدم
- دادیم امتحان
- به نظرت چند میگیری؟
- باید بیست بگیرم چون خیلی خوندم
- ای‌شالله ۲۰ بگیر، راسی ماما کجاست؟
- خوابه هنوز حالش خیلی بده
- خدا اینجوری که همیشه الان یه هفته هست حالش خوب نیست کاش امشب
- میبردیمش بیمارستان هان؟
- من به ماما گفتم میگه نه
- حرفشو گوش نکن ماما حالش داره بدتر میشه ما هم که دکتر نیستیم بزار بابا از
- شرکت بیاد آماده بشیم بریم
- بیمارستان
- خیلی خوب باشه.
- خاله مهسا خاله؟
- جونم دخترم.
- کولی پشتیم ببر تو اتاق منم میرم پیش مامانم یه سوپ هم برای ماما درست کن تا
- بخوره

-چشم.

کولی پشتی رو دادم دست خاله مهسا و به طرف اتاق مامانم رفتم مامان روی تخت دراز کشیده بود و چشمای سبز
خوش رنگش بسته بود لبخندی زدم و به طرفش رفتم دستمو گذاشتم روی صورت
سفید و ظریفش هنوز همون بوی
عطر همیشگی اش می داد هیچ تغییری نکرده بود ولی صورتش کاملاً یخ زده بود به
طرف کمد دیواری رفتم از تو
کمد یه ملافه سفید رنگ که گل‌های بنفش نقش داده بود آوردم بیرون تا زیر گردنش
روش کشیدم پیشونیشو
بوسیدم و چراغ اتاق رو خاموش کردم آرام آرام در اتاق بستم همین که برگشتم خاله
مهسا با یه سینی که یه بشقاب
پر سوپ و یه لیوان آب گذاشته بود وایساده بود لبخند مهربونی روی لباش نشست
گفت: برای خانم آیدا آوردم
لبخندی زدم گفتم: ممنون خاله مهسا ولی مامان گرفته خوابیده بزارش بعدا که از خواب
بلند شد خودم بهش میدم.
لبخندی زد و دوباره از پله های خونه رفت پایین به طرف اتاقم رفتم فرم مدرسه ی
سورمه ای رنگم را در آوردم و تو
کمد چیدم خودمو روی تخت رها کردم و تو فکر فردا که چه لباسی برای مهمونی
بپوشم بودم با صدای گوشیم از
افکارهام اومدم بیرون و به طرف گوشیم رفتم شیرین بود دختر یکی یدونه خالم و
شوهر خالم اون واقعا بهترین بود
چون هم من تنها بودم هم اون همیشه همدیگه رو به چشم خواهر میبینم هیچوقت به
چشم دختر خالم نمیدیمش

هر چند ازم دوسال کوچیکتر بود ولی هیچوقت اونو بچه نمیدیم هم اندازه خودم میدمش دکه سبز زدم.

-جانم شیرین؟

-سلام خواهر گلم

-سلام خوبی؟

-مرسی چه کار میکنی دختر خاله؟

-یه چند دقیقه پیش از مدرسه اومدم داشتم لباسم مرتب میکردم.

-خاله چطوره؟ هنوزم حالش بده؟

-اوهوم تصمیم گرفتیم امشب وقتی بابا از شرکت اومد بریم سریع بیمارستان آخه یه هفته هست حالش خیلی خوب نیست.

-من که همون روز اول بهت گفتم ولی کو گوش شنوا!

6

-حالا ببینیم چی میشه.

-میگم الناز جان میشه منم فردا باهاتون پیام مهمونی؟ آخه فردا بابا و مامانم میرن خونه ی عمو حوصله ی اونجا

ندارم عمو که بچه نداره من باهاش بازی کنم

-باشه عزیزم، بیا من خیلی خوشحال میشم، راسی خاله ریحانه چطوره؟ عمو رحمان چطوره؟

-خوبن سلام میرسونن.

-سلام منم بهشون برسون

-تو هم سلام منو به خاله آیدا و عمو طاهر برسون

-حتما عزیزم.

گوشی بعد از خدا حافظی قطع کردم از اتاق آمدم بیرون و به طرف آشپزخونه رفتم خاله مهسا مثل همیشه داشت

برای امشب شام درست میکرد نزدیکش شدم گفتم: کمک میخوای؟
با این جلم خاله مهسا پرید تو هوا گفت: دختر لااقل وقتی میای یه آخی اهی چیزی بگو مردم از ترس

خنده ای کردم گفتم: باشه خاله مهسا حواسم باشه سری بعدی یه آخی بکنم.
دوتامون شروع کردیم به خندیدن با صدای کوبیدن در خندمون قطع شد و به سمت در رفتیم بابا بود بابای خوش
قلبم که هیچ وقت منو ناراحت نمی کرد و همیشه بهترین ها برام می گذاشت تا هیچوقت کمبود نبینم.

به طرفش رفتم و سریع بغلش کردم بابا هم سفت بغل کرد گفت:

-خوبی دخترم؟

-من خوبم پدر، تو چطور!

-خدا رو شکر منم خوبم.

-بابا؟

7

-جانم دخترم؟

-چی شده؟ چرا رنگت اینقدر زرد شده؟

-هیچی دخترم

نگاهی به دستش انداختم کف دستش پر خون بود جیغ نازکی کشیدم با من من از

جواب دادن به پدر طفره رفتم

گفتم:

-چرا از دست خون میاد؟

- میدونی.... داشتم سیب پوست میگرفتم با چاقو اشتباهی دستمو بریدم.
- ولی بابا جون اینکه رو کف دستت داره خون میاد انگشتت که خون نمیاد.
- نه عزیزم اینطور نیست، من برم دستمو بشورم بعد میام پیشت.
لبخندی زدم و تن از آغوشش گرفتم پدر نیز از جایش برخاست و به دستشویی رفت.
توی همین فاصله کم من هم
به آشپزخانه و پماد و یه چند دستمال برداشتم و به طرف بابا رفتم بابا روی مبل نشسته
بود و سرش بین دوتا
دستاش قایم کرده بود رفتم کنارش نشستم گفتم: بابا بده دستتو باند پیچی کنم خورش
بند بیاد.
دستشو گرفتم دستم هر جای کف دستش نگاه میکردم زخمی نبود ولی بدجوری
دستاش می لرزید اخمی کردم
گفتم: پس کجاست زخمه؟
بابا دستش رو مشت کرد و از دستم آوردش بیرون گفت: چیزی نیست نمی خواهد باند
پیچی، مامانت کجاست؟
- هنوز حالش بده، میگم بابا کاش مامانو می بردیم بیمارستان سرمی چیزی بهش وصل
میکردند شاید حالش خوب
شد.
- باشه عزیزم برو لباست بپوش به داداشتم بگو اونم بیاد که حواسش به مامانت باشه
چهار نفری بریم بیمارستان
بدونم مامانت چه مشکلی داره.

8

لبخند ملیحی زدم و از سرجایم بلند شدم و از پله های خونه رفتم بالا و به طرف اتاق
کیان رفتم با در زدن وارد

اتاقش شدم کیان پشت میز داشت درسشو میخوند برگشت نگاهی بهم کرد گفت:الناز
امشب نمی تونم لپتاب بهت
بدم خودم لازمش دارم.

-من لپتاب نمیخوام بابا اومده میگه آماده بشین همگی با هم بریم بیمارستان.
-خوب تو با مامان و بابا برو منم بزارید بشینم درسم بخونم شنبه امتحان دارم.
-ای بابا داداش خوب هم فردا وقت داری هم جمعه حالا امشب بیخیال بریم بیمارستان
بینیم مامان چرا حالش بده.

-خیلی خوب باشه لباس میپوشم میام پیشت
از اتاق آمدم بیرون به طرف اتاقم رفتم یه لباس مرتبی تنم کردم شالمم کردم سرم و
کیفم هم رنگ شالم برداشتم
عادتی که دارم شالم با کیفم ست میکنم هم زمان با داداش از اتاق اومدیم بیرون صدای
بابا به گوشم خورد

-بچه؟ کیان؟الناز؟ کجایی بیاین کمک مامانتون از پلهها ببریم پایین
به طرف بابا رفتیم با کمک بابا مامان یواش یواش از پله ها آوردیم پایین مامان اصلاً حال
خوشی نداشت و همین طور

به من زل زده بود چند دقیقه شد که مامان گذاشتیم تو ماشین عقب رو براش کاملاً با
پتو و بالش جاسازی کردیم و

عقب او را خواباندیم منم کنارش نشستم کیان و بابا هم جلو نشستن و چهار نفری به
طرف بیمارستان رفتیم

بیمارستان شیراز هم الحمد الله همیشه دوره بردیم بیمارستان چمران سریع از ماشین
آوردیم بیرون و آرام آرام

بردیم گذاشتیم رو تخت بیمارستان دکتر تا چند دقیقه بعد وارد اتاق شد و به طرف
مامان رفت فشارشو گرفت

گفت:از کی تا حالا حالش بده؟

- یک هفته ای میشه.

دکتر دوباره فشار مامان گرفت گفت: فشارش رو هفت هست یه سرم می نویسم سریع
بهش میزنید بعد دوباره بیارین
پیشم ببینم مشکلش چیه.
- باشه

9

بابا رفت طرف دارو خانه یه سرم خرید مامان رو تو اتاق گذاشتیم پرستار هم اومد
طرفش و سرم رو به مامانم وصل
کرد تا ساعت هشت منتظر بودیم تا سرم تموم بشه ولی تو همین چند دقیقه بابا اصلا
حال خوشی نداشت و رنگش از
قبل هم زرد تر شده بود دستاش بدجوری میلرزید رفتم کنارش نشستم گفتم: بابا جون
چرا اینقدر دستات میلرزه؟
بابا نگاهی بهم کرد گفت: بخاطر مادرتونه دلم خیلی فکر شه.
دستشو گرفتم گفتم: نگران نباش حالش خوب میشه.
- ایشالله

- سرم تموم شد مامان چشماش رو باز کرد
با خوشحالی به طرف مامان رفتیم مامان باز نگاه مهربانشو تو چشمای من دوخت
دستشو به طرفم گرفت گفت: بیا
پیشم عزیزم.

با ذوق به طرفش رفتم دست نرم و لطیفش تو دستم گرفتم پشت دستشو بوسیدم
گفتم: مامان همه رو نگران
کردی، الان حالت چطوره؟
- خوبم ولی هنوز سرم گیج میره

-نگران نباش مادر گلم رفتیم خونه یه سوپ داغ خوشمزه بهت میدم همون سوپی که تو دوست داری.

مامان لبخند ملیحی زد گفت:باشه گلم.

دکتر با تک سرفه ای وارد اتاق شد از روی لبه ی تخت بلند شدم دکتر دوباره فشار مامان رو گرفت گفت:خدا رو

شکر فشارش خوبه ولی باید یه آزمایش کلی بگیرید

-چرا آقای دکتر؟ اتفاقی افتاده؟

دکتر لبخندی زد و گفت:نه ولی محض احتیاط یه چکی بشه.

-عیبی نداره هر چی شما بگید شاید یه صلاحی میدونید کی بیایم برای آزمایش؟

-فردا صبح ساعت هفت اینجا باشید صبحانه هم چیزی نخوره

10

-باشه نگران نباشید

-آقای دکتر الان میتونیم مادرمو ببریم؟

-البته، تو خونه بهش آش شلغم بدین و یکم لیمو و آب گرم هم با هم مخلوط کنید یه

نصف قاشق هم عسل بریزید

برای گلو درد خوبه.

-حتما، هر چی گفتی انجام میدم.

دکتر با یه لبخند اتاق رو ترک کرد.

به کمک کیان مادر را بستر تخت پایین آوردیم یواش یواش روی صندلی گذاشتیم روی

پام و موهای زرد طلایی اش رو

نوازش می کردم نیم ساعتی را تویی راه بودیم که به خانه رسیدیم او راز پله های خانه

بالا آوردیم تقی به در وارد

کردم خاله مهسا در را باز کرد نگاه نگرانش رو چشمای مامان دوخت گفت:

-آیدا خانم حالتون خوبه!

همین طور که داشتم وارد خانه می شدم به خاله مهسا گفتم:

-خدارو شکر بدن نیست؛ فشارش روی هفت بود. سرم وصل کردن کمی بهتر از قبل شده.

-خدارا شکر؛ خیلی دعا کردم مشکلی پیش نیاد.

-خاله مهسا اگه میشه یه آش شلغم داغ درست کن تا مامانم بخوره.

-کاش ما هم آش شلغم بخوریم آخه خیلی وقته نخوردیم

-باشه، خاله مهسا اگه میشه بیشتر درست کنید.

-باشه عزیزم.

11

به کمک خاله مهساتن خسته و بی حال مادر را روی مبل گذاشتیم کیان هم از اتاق یه

بالشت و یه پتو آورد پتو روش

کشیدم و کنارش نشستم چشمای سبز خوشگل تو چشمام دوخته بود همینجور بهش زل

زدم و دستای لطیفش رو

تو دستم گرفتم مامان دستمو فشار داد گفت: خیلی دوست دارم دختر گلم

-منم دوست دارم مامان خوبم.

دستمو از دستش آوردم بیرون و به طرف اتاق کار بابام رفتم بابا روی صندلی پشت میز

نشسته بود و سرش رو دوباره

بین دوتا دستاش قایم کرده بود با یه در زدن وارد اتاقش شدم سریع سرشو از بین دوتا

دستاش آورد بیرون

گفت: چیزی شده دخترم؟

-بابا تو اصلا حالت خوب نیست کاش می رفتی می خوابیدی.

-شام می خورم و استراحت می کنم

-خیلی خوب باشه، بابا میگم کاش فردا مهمونی کنسل میشد.

-انوقت چرا؟

-آخه مامان حالش خوب نیست نمیتونه سرپا بایسته

-عیبی نداره دخترم خاله مهسا که هست تو که عموت میشناسی وقتی میگه میخوایم بیایم میان دیگه.

-خیلی خوب باشه، شاید شیرین هم بیاد.

-بیاد مشکلی نداره.

بعد یک ساعت که آش شلغم آماده شد یه بشقاب پر آش شلغم و یکم لیمو بهش اضافه کردم رفتم کنار مامان

نشستم و دستای نرم و لطیفش گرفتم دستم گفتم: مامان جون بلند شو یکم این آش بخور برات خوبه.

چشمای سبز رنگشو باز کرد و لبخند مهربونی بهم زد و از سرجاش بلند شد گفت: خودم میخورم

-بزار من بهت بدم حالت خوب نیست.

-عزیزم سرم دیگه گیج نمیره نگران نباش بزار خودم بخورم.

12

سری تکون دادم و بشقاب دادم دستش اونم یواش یواش شروع کرد به خوردن آش منم نشستم یه دل سیر نگاش

کردم که با صدای خاله مهسا چشمامو از مامان برداشتم

-حالتون خوبه خانم آیدا؟

مامان لبخندی زد گفت: خوبم مرسی

-خدا رو شکر

-راستی آشت مثل همیشه خوشمزه شده، دستت درد نکنه.

-نوش جونت.

بعد از اینکه خاله مهسا رفت نگاهم افتاد به مامان، مامان اخمی کرد گفت: تو چرا نمیری درست بخونی؟

-شنبه امتحان ندارم.

-خوب شنبه امتحان نداری یکشنبه که داری!

-وای مامان امتحانم خیلی خسته کننده است

-آره داره باید بشینی بخونی

-خیلی خوب باشه فردا صبح بلند میشم می خونم، فعلا سلامتی تو برام مهم تره
لبخندی بهم تحویل داد و دوباره یه قاشق پر آش شلغم تو دهنش کرد امشب هم
گذشت مامان دیشب حالش خیلی

خوب بود می تونست روی پای خودش باشه حرف بزنه بخنده ما هم با خوشحالی اون
خوشحال بودیم.

~~~~~

صبح ساعت ۳:۰۶ از خواب بلند شدیم کیان تنبل هم گفت که حوصله ندارم پیام و شما  
سه نفری آماده شدیم و سوار

ماشین شدیم رفتیم بیمارستان از مامان یه آزمایش خون گرفتن دکتر هم گفت: شنبه  
جوابش میاد.

وارد خونه شدم سریع لباسمو در آوردم و شروع کردم به خوردن دینی بعد یک ساعت  
صدای در اتاقم به گوشم

خورد کیان پشت در بود لبخندی زد گفت: میشه پیام تو؟ میخوام یه چیزی بهت بگم.

13

-تو جون بخواه

-به نظرت به جسیکا بگم دوستش دارم.

-اره خیلیم خوب میشه

-رفتارش با من که خیلی خوبه، شاید وقتی بگم دوستش دارم اونم از من خوشش بیاد.

-حالا امتحان کن بین چی میشه.

بعد از یکم صحبت کردن با کیان از اتاق رفت ساعت نزدیک پنج بود شیرین هم تا نیم ساعت دیگه میاد خونمون

هنوز هم هیچ لباسی تنم نکردم دوش مختصری گرفتم شروع کردم به سشوار کشیدن موهام همیشه از موهای کوتاه

خوشم میومد از کوچکی تا حالا هیچ وقت نذاشتم موهام بلند بزارم رنگ مشکی برای مو خیلی دوست دارم.

سراغ آرایش کردن رفتم صورتم به اندازه کافی گرد و سفید بود که احتیاج به پنکیک نداشتم یه خط چشم ساده ای

پشت چشمام کشیدم چشمای سبز تیرم با خط چشم خیلی خوشگل تر میشد لبای غنچه ایم با یه رژلب ساده

قشنگ میشد یه بلوز نارنجی تنم کردم و یه شلوار جین مشکی هم پام کردم صدای زنگ خونه تا اتاقم اومد احتمالا

شیرینه سریع از اتاق بیرون اومدم از پله ها اومدم پایین با دیدن شیرین لبخند خوشحالی روی لبام نشست.

فوری در آغوشش پریدم؛ اوهم مرا محکم توی بغلش نگه داشت و گفت:

-خیلی وقته ندیدمت

سری تکان دادم و گفتم:

-منم همین طور

نگاهی از سرتاپابه او انداختم گفتم:

-ماشالله چه تیپی هم زدی یه وقت چشم نخوری

پوزخندی زد و گفت:

-دیگه شلوغش نکن

با هم به طرف حال رفتیم صدای زنگ خانه به صدا در آمد همزمان من و شیرین به طرف در چرخیدیم عمو و زناموم

پشت در بودند و بچه ی شیطونش محمد هم بود به طرفشون رفتم گفتم:

-به به عمو عباسم چطوره؟

-سلام الناز کوچولو حالت چطوره؟

-خدا رو شکر، زنامو ندا حالتون چطوره؟

-خوبیم خدا رو شکر

از در فاصله گرفتم و گفتم:

-بفرمایید داخل

زنامو و عمو وارد خانه شدن شیرین هم به طرفشان رفت ازشون سلام و احوال پرسی

کرد منم کمی محمد شیطون رو

بغل کردم اینقدر فضول و شیطون هست که درست راست نبوسیدمش

-پس بقیه کجا هستن؟

خواستم دهان باز کنم که صدای بابا از راهروی پله ها آمد

-من اینجا، خوش آمدید

-به به دادش گل گل ها چه خبر طاهر کم پیدایی

-چه کار کنیم دیگه کار و زندگی داریم، حالتون چطوره خانم ندا؟

-خوبم خدا رو شکر

-بفرمایید بشینید

عمو عباس نگاهی به دور و بر حال خونه انداخت گفت:

-کیان کجاست؟

خواستم دوباره دهن باز کنم که کیان حلال زاده از پله ها پایین آمد گفت:

-من اینجا، داشتم لباس میپوشیدم

و همان طور که به طرف زنامو و عمو رفت برای روبوسی گفت:

-الناز برو به چای میوه ای بیار زشته بدون پذیرایی

-نگران نباش خاله مهسا حواسش هست

کیان نگاهی به شیرین انداخت گفت:

-چطوری شیرین کم پیدایی!

-هی چیکار کنیم درس داریم امتحان داریم.

کیان همان طور که دور و برش دید میزد گفت:

-پس کجاست این آقا پسر شیطان؟!

محمد از اون بالا با سرعت آمد پایین گفت:

-من اینجا عمو کیان

-به به محمد شیطان خودم چطوری پسر؟

-خوبم، باید لپ تاب رو بهم بدی بازی کنم

-نخیر لپتاب بهت بدم که خرابش کنی؟ دقیقا مثل موبایل الناز که از وسط دو نصفش

کردی

اخم بامزه ای کردم گفتم:

-اه کیان اون روز رو یادم نیار دوباره گریم میگیره.

-دخترم الناز هنوز مامانت حالش بده؟

16

-دیشب خیلی حالش خوب بود ولی امروز صبح دوباره تب کرد

-پیش دکتر رفتید؟



-دیشب رفتیم امروز هم بردیمش آزمایش داد

-انشالله مشکلی نداشته باشه

-انشالله

خاله مهسا با یه سینی میوه و چای به طرفمون آمد میوه راروی میز گذاشت و چای را به همه تعارف کرد از چای

همیشه متنفر بودم هیچ وقت لب به چای نمی زدم خاطره ی بدی که ازش داشتم شیرین آمد کنارم نشست گفت:

-چرا چای نمیخوری؟

-نمی خوام، بجاش میوه می خورم

سری تکون داد و به تلویزیون خیره شد صدای مامان به گوشم خورد چاقو و پرتقال گذاشتم تو بشقاب و مثل برق به

طرف مامان رفتم مامان نگاهی بهم کرد گفت:

-بیا دستم بگیر از این پله ها بیام پایین

-مامان نمی خواد بیای برو استراحت کن

-چی چی بگیرم بخوابم مهمون اومده میخوام برم کنارشون

سری تکون دادم و یواش یواش مامان رو از پله ها اوردم پایین مامان با یه لبخند تلخ به همه سلام کرد

-ای بابا آیدا جان لازم نبود اینا همه راه بیای

-مگه میشه خیلی وقته ندیدمتون دلم بدجوری براتون تنگ شده حالتون چطوره خوب هستید؟

-خویم خدا رو شکر تو چطوری هنوز سر گیجه داری؟

-یکم، محمد چطوره کی میخواد بره مدرسه؟

-ایشالله سال دیگه

شیرین دستمو گرفت گفت: بیا بریم آشپزخانه کار دارم.  
با شیرین به طرف آشپزخانه رفتیم بوی خوبی به مشامم خورد شیرین چشماشو بست  
گفت:

-این بوی چیه معلومه خیلی خوشمزست

-پلو مرغ درست کردم

-به به وقتی بوش منو مست کرد احتمالا خودش عالیه  
محکم زدم تو شانه اش گفتم:

-از دست تو شیرین شکمو، حالا چی می خواستی بگی؟

-هیچی خواستم بینم شام چی داریم.

چشم غره ای رفتم گفتم:

منو اینا همه راه آوردی بینم شام چی داریم؟

لبخند شیطنت آمیزی زد و از آشپزخانه خارج شد منم پشت سرش از آشپزخانه خارج  
شدم

ساعتهای نه شب بود میز شام رو با کمک شیرین و خاله مهسا چیدیم همه دور میز  
نشستن

-دستتون درد نکنه خیلی زحمت کشیدین.

-این چه حرفیه بعد چقدر اومدین اینجا

شروع کردیم به خوردن شام

بعد از خوردن خاله مهسا همه ی بشقاب ها رو جمع کرد عمو عباس و زنامو ندا هم بعد  
از کمی نشستند از سرجایش

بلند شدن از تک تکشون خداحافظی کردم بلخره صورت محمد رو بوسیدم اونم بخاطر  
اینکه خوابش میاد بعد از

رفتن بابای شیرین هم آمد بعد از خداحافظی از شیرین یه شب خیر از همه گفتم و

رفتم به طرف اتاقم گرفتم با  
همون لباس خوابیدم.

18

دو روز گذشت

شنبه ساعت شش و پنج دقیقه با صدای زنگ گوشیم از جا پریدم و خمیازه ای کشیدم  
به طرف دستشویی که در  
کنار اتاقم بود رفتم آبی به دست و صورتم زدم و با حوصله صورتم را خشک کردم از  
دستشویی بیرون اومدم و شروع  
کردم به پوشیدن فرم سورمه ای کیف و قرمز رنگم را انداختم روی دوشم و از اتاق  
بیرون آمدم و چشم در چشم با  
پدر شدم که در را باز می کرد بابا با یه لبخند مهربون از اتاق آمد بیرون  
-صبح بخیر دخترم  
-صبح بخیر بابا جون، مامان چطور حالش خوبه؟  
-هیچ فرقی نکرده  
-من برم یه سری بهش بزنم  
-کیان هنوز خوابه؟ مگه دانشگاه نمی ره؟  
دیشب گفت ساعت هفت میرم  
-باشه به هر حال باید بلند بشه  
-باشه صداش بزن  
به طرف اتاق مامان رفتم آرام در اتاق را باز کردم و یواش یواش رفتم بالای سرش  
چشمش بسته بود پیشونی اش را  
بوسیدم و زیر گوشش گفتم:  
-دوست دارم

همین که خواستم از کنارش رد بشم دستم را گرفت گفت:

-داری میری مدرسه؟

سرم رو به علامت مثبت تکون دادم

19

-باشه عزیزم برو مراقب خودت باش درست روهم بخون

-چشم.

بالبخدمد اتاق را ترک کردم از پله های آمدم پایین که بابا باروبرو شدم

-بابا امروز باید بری جواب آزمایش هات رو بگیری

-میدونم

-میشه دنبال من هم بیاین

-حالا تا اون موقع

-باشه کاری نداری نرگس پایینه

-باشه تو راه حواستون به خودتان باشه

-چشم

بعد از خداحافظی از خانه آمدم بیرون نرگس دم در خانه منتظرم بود از اون دور

صداش زدم

-نرگس

با صدام نرگس برگشت طرفم اخمی در هم کرد گفت:

-بالاخره پیدات شد

-ببخشید

-بیا بریم

نیم ساعت شد که رسیدیم دو نفری وارد کلاس شدیم زنگ اول و دوم تمام شد ساعت

هم ۱۰:۴۵ دقیقه بود هنوز تا

دوارده خیلی مونده بود تویی حیاط روی صندلی نشسته بودم نرگس اومد کنارم نشست گفت:

-چی شده؟

20

-هیچی

-نگران مادرتی؟

نگاهی بهش انداختم گفتم:

-خیلی، دوست دارم بدونم چرا اینقدر مریضه چرا حالش خوب نمیشه؟

نرگس همین طور که دستم را گرفته بود گفت:

-نگران نباش

تا ساعت ۵:۱۲ دقیقه با یه بدبختی تحمل کردم همین که زنگ خانه به در صدا آمد با

نرگس از پله های مدرسه آمدیم

پایین همین که وارد حیاط مدرسه شدم با دیدن بابا به طرفش رفتم

-سلام بابا جون

-سلام دختر گلم، زود باش بریم که من کار دارم

نگاهی به نرگس کردم گفتم:

-نرگس شرمنده امروز نمیتونم باهات پیام خونه امروز مجبوری تنها بری

-نه اشکال نداره، امیدوارم مامانت حالش خوب باشد

-ممنون

سوار ماشین شدیم نگاهی به عمو سلمان انداختم گفتم:

-سلام عمو سلمان

عمو سلمان نگاهی بهم کرد گفت:

-سلام دخترم خوب هستی

-ممنون شما چی خوبین؟

21

-خدا رو شکر

عمو سلیمان یکی از دوست های چندین ساله بابا هست که بعد از ازدواج کردن با خاله مهسا پیش ما زندگی کردن از

وقتی بابام تو اون شرکت رفت و پولدار شد خاله مهسا و عمو سلیمان آوردن خانمان و خاله مهسا برای خدمتکاری

خانه کار می کرد عمو سلیمان هم راننده شد البته خودشان خواستند که کار کنند طولی نکشید وارد بیمارستان شدیم کولی پشتیم را دادم دست عمو سلیمان وبا بابا وارد اتاق دکتر شدیم بعد از

گرفتن برگه آزمایش که من و بابا چیزی از این برگه سر در نیاوردیم به دست دکتر دادیم.

دکتر به برگه ای که توی دستش بودنگاهی انداخت و عینکش را از جلوی چشمانش برداشت و از صدای پدر حواسش

را از روی برگه برداشت و به نگاه پدر دوخت

-چیزی شده آقای دکتر؟

دکتر آب دهانش را قورت داد گفت:

-همسرتون سرطان قلب داره

با این جمله خنجرى در قلبم فرو کردند اشک در چشمانم حلقه زد و همین طور به دکتر نگاه کردم

پدر با صدای که از ته چاه می آمد گفت:

-آقای دکتر.....درمان داره؟ میتونیم درمانش کنیم؟

-متأسفانه همچین بیماری که اینقدر شدید هست نمیشه درمانی هم داشت ولی یه راهی

هست!

-چه راهی آقای دکتر خواهش میکنم بگید!!

دکتر نفسی کشید گفت:

-عملش می کنیم اگه موفقیت آمیز بود پیوند قلب انجام می دهیم؛ در غیر این صورت متاسفم

22

-باشه عیبی نداره هر وقت گفتین مادر را برای عمل به بیمارستان می آوریم ولی خواهش می کنم مادرم را خوب کنید

-دخترم آرام باش عمل کردن مادرت ریسک زیادی دارد  
-متوجه نشدم؟

-یعنی اگه موفق نشد به کما میره یا شایدم تو بین عمل قلبش مقاومت نکنه و نتوانیم نجاتش بدهیم.

-وای خدا آخه مگه میشه؟

نگاهی به بابا انداختم تو مات و مبهوت بود اشکام سرازیر شد و در حالی که دست بابا رو می کشیدم گفتم:

-بابا بیا برویم دکتر دیگه باید مادر را درمان کنن  
دکتر از سرجایش بلند شد گفت:

-دخترم یکم آرام باش  
صدام بلند کردم گفتم:

-چطوری آرام باشم آقای دکتر؟ اون مادر منه

دکتر سری تکون داد گفت:هر جایی که برویدهمین رابهتون می گوید  
-نه آقای دکتر مادر من باید حالش خوب بشه

-من پیشنهادم را دادم می توانید این ریسک را قبول کنید

نگاهی به بابا کردم گفتم:

-بابا تو چه فکری هستی؟ به چیزی بگو

-باشه، ما فردا برای عمل میارمش

با تعجب گفتم:

23

-بابا داری چه کار می کنی! داری دستی دستی مادر را از دست میدهیم

-اجازه نمی دم همسرم اینقدر زجر بکشد

اشک هایم را پاک کردم و به زمین خیره شدم دکتر در حالی که روی صندلی نشسته بود گفت:

-فردا صبح زود بیارینش

دو نفری از بیمارستان بیرون آمدیم عمو سلمان با قیافه گرفته ی ما با سرعت خود را به ما رساند و گفت:

-چی شده؟ چرا این شکلی شدین؟

بابا بدون اینکه جوابی به عمو سلمان بدهد سوار ماشین شد عمو سلمان آمد طرفم گفت:

-چی شده دخترم؟

همان طور که اشکایم را پاک می کردم گفتم:

-عمو سلمان مامانم سرطان داره

عمو سلمان با این جمله من را در آغوش کشید گفت:

-نگران نباش دخترم

سوار ماشین شدیم و به طرف خانه رفتیم مانتوم را در آوردم و پرت کردم روی مبل

کیان از آن بالا سریع خودش را



به پایین رساند گفت: چی شده؟ چرا این شکلی شدین؟ الناز چرا گریه می کنی؟ چه اتفاقی افتاده؟

دستی به صورت خیسم کشیدم گفتم:

- آرام باش بیا بشین

کیان اخمی کرد گفت:

- چی شده؟

- مامان!

24

- مامان چی؟ چی شد جواب آزمایش؟

اشکام دوباره سرازیر شد نگاهی به کیان انداختم گفتم:

- جواب منفی بود

کیان آرام روی مبل نشست گفت:

- جواب چی بود؟

- سرطان قلب دارد

با این جملم اشک در چشمای کیان حلقه زد و همین طور که به گل های قالی چشم دوخته بود گفت:

- درمان داره؟

- نه، ولی دکتر گفت یه کاری میتوانیم انجام بدهیم

سرش را آورد بالا و در چشم هایم خیره شد گفت:

- چی؟

- عملش کنیم ولی ریسک بزرگیه اگه موفق نشد مادر را از دست میدهیم.

کیان سری تکان داد گفت:

- نه من اجازه نمی دم

کیان مجبوریم خودم هم.....

به میان حرفم آمد و صدایش را بلند کرد گفت:

-گفتم نمیزارم عملش کنید

-کیان خودت خوب میدانی که این بهترین دکتر هست هر جای دیگه هم برویم بازم

هم همین حرف ها را تکرار می

کند

25

-نه اصلا بدون مامان امکان نداره یه روز زندگی کنم

من:کیان به نظرت من میتونم بدون مامانم یه روز زندگی کنم؟

کیان با عصبانیت به طرف اتاقش راهی شد

کیان از وقتی باهاش صحبت کردم از اتاق خارج نشد و بابا هم اصلا حال خوشی نداشت

و تو اتاق کنار مادر نشسته

بود

تا صبح خواب به چشم هایم نیامد حال و حوصله ی مدرسه را نداشتم به نرگس زنگ

زدم و موضوع را برایش تعریف

کردم و گفتم تا دو سه روز اصلا نیام مدرسه

مامان را یواش یواش از پله ها آوردیم پایین و گذاشتیم صندلی عقب مثل همیشه کیان

و بابا جلو نشستن و من هم

کنار مامان نشسته بودم تو راه یادم افتاد روز تولد دوازده سالگیم که مادر من را برده

بود کافی شاپ و برایم کیک

خریده بودو بهترین کادوی که تا حالا داشتم گردنبندی بود که اسم خودم در آن حک

شده بود.

وارد بیمارستان که شدیم دکتر و چندتا از پرستارها مادر را به کمک هم روی برانکاردی

گذاشتند و به اتاق بستری هدایت کردند.

فردا صبح موقع عملش بود و چند تا پرستار مادر را به داخل پخش عمل بردن من و کیان گوشه‌ی نشسته بودیم و فقط دعا می‌کردیم سه ساعتی گذشت و ما هنوز انتظار خبر خوب بودیم دکتر از اتاق عمل آمد بیرون و سه نفری به طرف دکتر رفتیم ماسک سفید رنگش را از روی دهانش برداشت و قیافه‌ی ناراحت کننده‌ی خود را به صورت بابا داد -دکتر بگو همسرم حالش خوبه -متاسفم، قبل از اینکه بی‌هوش کنیم قلبش مقاوت خودش را از دست داد و..... کیان به حرف آمد و صدایش را بلند کرد گفت: -پس شما سه ساعت داشتین چه کار می‌کردید؟ -ما خواستیم سریعاً پیوند قلب بزنیم ولی غیر ممکن بود همسر شما قبل از این کار فوت کرد

26

اشک تو چشمام حلقه زد به دیوار تکیه دادم و آرام آرام نقش روی زمین شدم حال خوشی نداشتم چشمام میرفت نمی‌تونستم یه لحظه هم وایسم چشمام بسته شد. با باز شدن چشمام شیرین بالای سرم بود نگاهی بهم انداخت گفت: -حالت خوبه؟

نگاهی به دور و بر انداختم روی برانکارد دراز کشیده بودم و بهم سرم وصل بود شیرین دستم را گرفت گفت: -الناز عزیزم حالت خوبه؟

-من باید برم پیش مامانم.  
-صبر کن الناز بزار سرم که تمام شد  
-نه من همین الان میخوام برم خواهش می کنم  
-ای بابا نمی شه پرستار ایراد می گیره  
-بدرک، من همین الان باید برم  
-الناز اصلا حالت خوب نیست چطوری میخوای روی پای خودت بایستم  
-میتونم  
سرم که روی ساعدم بود کشیدم و از روی برانکارد بلند شدم همان طور که اشک از  
چشمام سرازیر شده بود به  
طرف مامان رفتم ولی پیداش نکردم برگشتم طرف شیرین گفتم:  
-شیرین مامان کجاست؟  
-تو.....تو...سردخونه  
با کلمه سردخونه گریه کردم به هق هق تبدیل شد نتوانستم روی پام بایستم نزدیک  
بود نقش زمین بشم که  
شیرین بازوم را گرفت گفت:  
-الناز عزیزدلم پاشو بیا حالت خوب نیست بیا استراحت کن

27

-نه من میخوام برم پیش مامانم  
-باشه میریم پیش مامانت ولی الان بزار حال خودت خوب بشه  
دستش را کنار زدم گفتم:  
-شیرین مادر خودت که نیست بفهمی من چه می کشم تو رو خدا دست از سرم بردار  
شیرین با دلوپسی گفت:  
-باشه لااقل بزار کمکت کنم

با هم به طرف سردخونه رفتیم خاله ریحانه، عمو رحمان، داداشم و بابام عمو عباس، زنامو ندا عمو سلمان و خاله مهسا

آنجا بودن خاله ریحانه به طرفم اومد و من را در آغوشش کشید گفت:  
-بهت تسلیت میگم

اشکام سرازیر شد توان وایسادن نداشتم کیان و بابا گریه می کردن خاله ریحانه آرام من را گذاشت روی صندلی و  
نگاهی به شیرین کرد گفت:

-شیرین عزیزم برو برای الناز یه آب قند بیار  
سرم بدجوری گیج می رفت سرم را گذاشتم روی شانه ی خاله و شروع کردم به گریه کردن زیر لبی میگفتم:

-مامان کجایی دورت بگردم چرا تنهام گذاشتی  
خاله دستش را گذاشت روی موهام و شروع کرد به نوازش کردن  
-عزیزم آروم باش دختر گلم  
-وقتی اون نباشه زندگی کردن برای من معنی نداره  
-اینجوری نگو

زنامو ندا به طرفم آمد و دستم را گرفت گفت:

28

-عزیزم گریه نکن دختر خوشگلم  
در آغوش زنامو رفتم و دوباره شروع کردم به گریه کردن دستش را گذاشت روی کمرم و کمی نوازشم داد گفت:  
-گریه نکن عزیزم.

-چطوری بدون اون زندگی کنم؟  
-عزیزم تو بزرگ شدی دیگه می توانی روی پای خودت وایسی

بدون مامانم نمی تونم

کیان به طرفم اومد دستمرا گرفت و من را در آغوش گرمش کشید گفت:

-گریه نکن آبجی

همان طور که در آغوشش بودم گفتم:

-میشه مامانم را برای آخرین بار ببینم؟

سرش را تکان داد و با هم به طرف سردخانه رفتیم مامان روی برانکارد دراز کشیده

بود و چشمای سبز خوشگلش

بسته بود موهای طلایش زیر ملافه قایم شده بود دستش را گرفتم خیلی سرد بود

قطره ی اشکم روی دستش چکید

دوباره شروع کردم به گریه کردن هنوز باورم نمی شد که پیشم نیست، دیگه بغلم نمی

کنه کیان دستش را روی شانه

ام گذاشت گفت:

بیا بریم بسه دیگه

-میخوام پیش مامانم باشم.

-الناز لجبازی نکن بیا بریم

کیان من را از سردخونه آورد بیرون نمیتونم باور کنم که واقعا مامانم را از دست دادم

برام واقعا سخت بود شیرین

خودش رابه من رساند من را بغل کرد گفت:

-ایشالله غم آخرت باشه آبجیه گلم.

29

از بغلش بیرون آمدم و به چشمانش خیره شدم گفتم:

-چطوری بدون مادرم زندگی کنم؟

شیرین دستی به صورتم کشید گفت:

- همه چی درست میشه

شب خانه خالم ماندم تا صبح پلک روی هم نبستم شیرین روی تخت خوابیده بود من هم کنارش دراز کشیده بودم و خودم را به خواب زدم تا نزدیک ساعت پنج از خستگی، خواب رفتم ساعت هشت صبح با صدای شیرین از جا پریدم

- مامان ولش کن بخوابه معلومه نخوابیده

- عزیزم مگه من دوست دارم الناز را بیدار کنم خوب پدرش آمده با کلمه ی پدر از سرجایم بلند شدم شیرین برگشت نگاهی بهم کرد گفت:

- صبح بخیر بیدار شدی؟

- بابام آمده؟

-اره

بدون هیچ حرفی از اتاق بیرون آمدم به طرف بابا رفتم بابا روی مبل نشسته بود و چشم های سرخ رنگش به قالی دوخته بود به طرفش رفتم.

-بابا

بابا از سرجایش بلند شد و آمد طرفم گفت:

-سلام عزیزم.

فوری در آغوشش پریدم و پدر ادامه داد:

30

-اومدم دنبالت

-می خواهی برویم پیش مادر؟

-اره عزیزم

با صدای شیرین از پدر فاصله گرفتم

-سلام عمو طاهر

-سلام شیرین خوبی؟

بد نیستم،الناز صبحانه نخوردی می خوام یه چیزی بخور بعد با پدرت برو  
بابا نگاهی به من کرد تا بداند جوابم چی هست که من سری به علامت منفی تکان دادم  
گفتم:

-نه میخوام زود برم پیش مامانم

-ولی الناز با معده خالی که نمیشه بری.....

به میان حرفش آمدم گفتم:

-چیزی از گلوم پایین نمیره شیرین خواهش می کنم اصرار نکن

-باشه هر طور راحتی

از خاله،عمو و شیرین تشکر و خداحافظی کردم وبا بابا به طرف تشیخ جنازه رفتیم کیان  
روی صندلی نشسته بود از

ماشین پیاده شدم و به طرف کیان رفتم با دیدنم از سرجایش بلند شد گفت:

-خواهری عزیز دلم حالت خوبه؟

-چطوری خوب باشم؟

نگاهی به پدر انداختم گفتم:

-هنوز مامان نیاوردن؟

31

بابا سرش را به علامت منفی تکان داد گفت:

-زنگ زدم گفت تا نیم ساعت دیگه

نیم ساعت گذشت تک تک اقوام ها آمدن صدای آژیر آمبولانس به گوشم رسید همین

طور به آمبولانس خیره شدم

مادر را از ماشین آوردن بیرون به طرفشون رفتم دستم را گذاشتم روی تابوت و زیر



لبی زمزمه کردم

-دلم برات تنگ می شود

کیان آمد طرفم و من راز مادر جدا کرد

سرجایم میخکوب شدم و به مامان که داشتن روی آن خاک می ریختن نگاه می کردم

کیان و بابا هم بیلی برداشتن و

دست به کار شدن کیان با هر خاکی که روی مادر می ریخت دستی به صورت خیسش

می کشید مداح هم بعد از چند

دقیقه سر و کله اش پیدا شد و شروع کرد به دعا خواندن کنار خاک های که روی مادر

ریخته بودن نشستم و به

دعاهای مداح گوش می دادم هر ثانیه اشک از چشماهایم سرازیر می شد وقتی سرم را

بالا آوردم نرگس و خواهرش

بالای سرم ایستاده بودن از سرجایم بلند شدم و فوری به آغوشش رفتم که نرگس زیر

لبی گفت:

-تسلیت میگم الناز

اشک هایم شدت گرفت و سری به علامت تشکر تکان دادم

یک ساعتی گذشت بعد از مداح تک تک اقوام ها تسلیت گفتن و از آنجا رفتن شیرین و

نرگس شروع کردن به

پذیرایی شیرینی به هر کسی که سر راهشان قرار می گرفت تعارف می کردند منم

روی خاک ها نشسته بودم و به

مامان که زیر خاک بود خیره شدم و به یاد روزهای که مادر کنارم بود افتادم

غروب ساعت های هفت به خانه برگشتیم، خانه شلوغ بود همه تک تک از من، بابا و

کیان تسلیت می گفتن حوصله

شون نداشتم به طرف اتاقم رفتم آلبوم خانواده ایم راز کمد آوردم بیرون شروع کردم

به ورق زدن هر عکسی مادر با

یه لبخند روی لبش بود با صدای شیرین نگاهم را به شیرین که دم در وایساده بود انداختم

-داری چی کار می کنی؟

-نگاهی به عکسای قدیمی می نداختم

شیرین آمد کنارم نشست دستشرا گذاشت تو دستم گفت:درکت میکنم

32

با این جمله شروع کردم به گریه کردن شیرین من را در آغوش گرفت گفت:  
-الهی دورت بگردم عزیزم اینقدر گریه نکن چشمت ضعیف شد،خودتو داری داغون میکنی

-من خیلی وقته داغون شدم،از همون اول که مامان حالش بد بود

شیرین دستی به صورت خیسم کشید گفت:

-به مرور زمان حالت خوب میشه

-اگه خوب نشدم؟اگه افسردگی گرفتم؟

-وای الناز اینجوری نگو خوب منو داری ناراحت میکنی

-خوبه که تو هستی،اگه تو نبودی برای کی درد و دل می کردم؟

شیرین دوباره من را بغل کردوگفت:

-عزیزدلم خودت را دیگه ناراحت نکن

تقه ای به در خورد که از آغوش شیرین خودم را بیرون کشیدم وبه در خیره ماندم کیان

بین چهار چوب در ایستاده

بود نگاهی بهم کرد گفت:

-الناز خواهی پاشو بیا پایین همه دارند سراغ تورا می گیرند

-حوصله ندارم

-یک ساعت دیگه می خواهیم شام بخوریم بیا پایین یه چیزی بخور از صبح تا حالا لب

به غذا نزدی.

-باشه

کیان در را بست نگاهی به شیرین کردم گفتم:

-دلم برای مامانم تنگ شده

33

-منم دلم برای خاله تنگ شده، میدونی دیشب یادم افتاد تولدم که خاله همه برنامه های

تولد رو خودش به عهده از

فیلم بردار گرفته تا کارهای تدارکات شام

چه تولد عالی بود اون شب تو دفتر خاطراتم نوشتم مخصوصا درباره ی خاله که چقدر

رحمت کشید

شیرین در حالی که اشک هایش راپاک می کرد ادامه داد:

-چه شبی بود اون شب خیلی بهم خوش گذشت

لبخندی زدم که صدای خاله ریحانه به گوشم رسید

-شیرین؟ الناز عزیزم بیاین پایین

شیرین نگاهی بهم کرد گفت:

-پاشو بریم که تا خودش نیومده

لبخند تلخی زدم و دست شیرین گرفتم از پله ها آمدم پایین خاله ریحانه نگاهی بهم

کرد گفت:

-عزیزم حالت خوبه؟

-خوب نیستم.

دستش را گذاشت روی کمرم، آرام من را گذاشتم روی مبل شیرین هم آمد بالای سرم

گفت:

-تو اینجا بشین من برم کمک مامان سفره پهن کنم.

سرم را تکان دادم و به مداح گوش می دادم دوباره اشک از چشماهایم سرازیر شد نمی  
تونستم خودم را کنترل کنم  
خاله ریحانه که متوجه حالم که شد آمد طرفم و کنارم نشست گفت:  
-الناز جون دخترم خواهش می کنم این قدر گریه نکن چشمت ضعیف شد  
لبخند تلخی روی لبام نشست و در حالی که دستش را گرفته بودم گفتم:  
-خوشحالم شما و شیرین هستین

34

لبخندی زد و از سر جایش بلند شد شام را در سفره چید و همه ی اقوام ها چند تا از  
دوستای صمیمی منم بودن  
شیرین آمد کنارم نشست گفت:  
-نمیخوای شام بخوری؟  
-چیزی از گلوم پایین نمیره  
-ولی الناز اینجوری نمیشه پاشو، پاشو دوتا قاشق چی بخور برو بگیر بخواب  
-خوابم نیاد  
-تو گفتی منم باور کردم چشمت دختر سرخ شده معلومه از کمبود بی خوابی هست  
-به نظرت من چطوری بخوابم شیرین؟ هر لحظه تصویر مامانم جلوی چشمام سبز می  
شود چطوری چشم رو هم  
بزارم؟

شیرین آب دهانش را قورت داد گفت:

-حالا بیا به چیزی بخور

دستش را به طرفم دراز کرد دستم را گذاشتم در دستش و به طرف آشپزخانه رفتیم  
روی صندلی نشستم خاله مهسا

هم به بشقاب پلومرغ جلویم گذاشت نگاهی به شیرین کردم شیرین با چشم و ابرو به

غدام نگاهی کرد گفت: بخور

با زور دو سه تا قاشق تو دهانم گذاشتم که معدم خالی نباشد بعد از خوردن نگاهی به

خاله مهسا کردم گفتم:

-دستت درد نکنه خاله مهسا

شیرین اخمی کرد گفت:

-همین؟

-دیگه نمیخوام سیر شدم

-از دیروز تا حالا چیزی نخوردی مثل چوب کبریت شدی دو سه تا قاشق دیگه بخور

بعد برو

-شیرین خواهش میکنم اصرار نکن سیر شدم

35

سری تکان داد گفت:

-باشه، حالا که تو نمی خوای بزار من بخورم

-نوش جونت

از آشپزخانه اومدم بیرون که با نرگس و نسترن روبرو شدم نرگس لبخندی زد گفت:

-بازم تسلیت می گم غم آخرت باشه

سرم را تکان دادم گفتم:

-ممنون که آمدی

نرگس و نسترن بعد از خداحافظی رفتن دو قدم به طرف پله ها برداشتم که با دلبر

یکی از دوستای صمیمی که

دوسال باهاش بودم روبرو شدم لبخند تلخی زد گفت:

-الناز عزیزم واقعا تسلیت میگم

آمد طرفم و بغلم کرد من هم بغلش کردم چشمام پر اشک شد اعصابم ریخته بود بهم

دلبر دستی به صورت خیسم

کشید گفت:

-اینقدر گریه نکن چشمتو از دست دادی

-ممنون که اومدی دلبر

-بازم تسلیت می گم

لبخندی زد که دلبر من را در آغوش گرفت و بعد از خداحافظی از خانه رفت از پله ها

بالا رفتم و به طرف اتاق

مامان رفتم، بابا لبه ی تخت نشسته بود و به قاب عکس مامان خیره شده بود قطره های

اشک روی قاب مامان چکید

کنارش نشستم دستم را گذاشتم روی کمرش گفتم:

-گریه نکن بابا

36

-زنم را از دست دادم عزیزترین آدم زندگیم رو از دست دادم چطوری گریه نکنم؟

اشکام سرازیر شد نمی دونستم چی کار کنم دستی به صورت خیسم کشیدم گفتم:

-بابا منم دارم سعی می کنم گریه نکنم

توهم لطفا گریه نکن

بابا نگاهی بهم کرد و لبخندی زد

دستی لای موهام کشیدم گفتم:

-بهم قول بده توهم مثل مامان تنهام نزاری

دستم را گرفت گفت:

-بهت قول می دم

صبح نزدیکی های هشت صبح بود که بیدار شدم شیرین کنارم خواب بود به طرف

دستشویی رفتم آبی به دست و

صورتتم زدم همین که از دستشویی بیرون آمدم با شیرین روبرو شدم لبخندی زد گفت:

-چقدر زود بیدار شدی؟

-تو چرا اینقدر زود بیدار شدی؟

-میرم آبی به دست و صورتتم بزنم

-نمی خوای بخوابی؟

-خوابم نمیاد

-دیشب هم درست نخوابیدی

-گفتم که من خوابم نمیاد

-باشه، من یکم دیگه می خوابم

37

شیرین به طرف تخت خواب رفت دوباره خوابید چند دقیقه بعد گوشیم زنگ خورد از

روی میز برداشتم نرگس بود

-بله نرگس؟

-صبح بخیر بیدارت که نکردم؟

-نه بیدار بودم

-دیشب می خواستم در مورد یه چیزی باهات صحبت کنم ولی نشد سرت شلوغ بود

الان خونه ای پیام پیشت.

-بیا عزیزم

-تا نیم ساعت دیگه خونتونم

-باشه، منتظرم.

گوشی را قطع کردم ویه لباس مرتب کردم تنم و آروم از پله ها آمدم پایین همه خواب

بودن فقط خاله مهسا بود که

برای صبحانه میز می چید نگاهی بهم کرد گفت:

-صبح بخیر عزیز دلم بیدار شدی؟

-صبح بخیر، نرگس داره میاد اینجا

-آها باشه

نیم ساعت شد که نرگس وارد خانه شد نگاه ناراحت کننش تو چشمم دوخت

گفت:سلام

-خوش اومدی بیا بشین

روی مبل نشستم نرگس هم آمد کنارم نشست گفت:

-میدونم هنوز داغ مادرت را داری، ولی مجبورم بگم

-چی شده؟

نرگس دستم را گرفت گفت:

38

-شاید دیگه همدیگرو نبینیم

اخمی کردم گفتم:

-نرگس درست راست بگو چی شده؟-من دارم میرم یعنی خانوادگی داریم میریم.

-کجا؟

-خارج از کشور

-برای همیشه؟

-بله کارهای پاس راهم انجام دادیم

-یعنی جدی جدی داری میری؟

سری به علامت مثبت تکان داد

-کجا بسلامتی دارین میرین؟

-آلمان پیش عموم

-نرگس ما چندین ساله با هم دوستیم حالا تو هم تنهام بزاری...



به میان حرفم آمد گفت:

-میدونم برات سخته الناز ولی مجبوریم می خواهم دانشگاه اونجا بخونم

-آهان، پس زندگی بهت لبخند زده باشه، حالا کی میخواین برین؟

-فردا صبح ولی شب نیستم یعنی باید وسایلم جمع کنم

-پس موقع خداحافظی رسیده

نرگس از سرجایش بلند شد آمد طرفم و من را در آغوش گرفت گفت:

-دلم برات تنگ میشه الناز

39

-منم دلم برات تنگ میشه، بهم حتما زنگ بزن یادت نره

-حتما عزیزم مگه میشه به دوستم زنگ نزنم

لبخندی زدم و بعد از خداحافظی ازش جدا شدم

اینم داشتم کامل از دست میدادم هر چند زنده بود سالم بود ولی هزار کیلومتر از هم

دور بود

هشت سال از آن روز تلخ و غم انگیز می گذشت و من بیست و سه ساله شدم؛

وبه اجبار تقدیر تن به تلخی نداشتن حس مادرانه دادم و به سختی توانستم دانشگاهم

را تمام کنم.

هفته ای که درپیش رو بود مراسم ازدواج کیان باهمکلاسی اش جسیکا بود که چهار سال

از آشنایی و دوست داشتنشان

به هم می گذشت من هم توی شرکت پدر مشغول به کار شدم. از لحظه ی رفتن مادر

سعی کردم که روی پاهای خودم

بایستم و با مشکلات و سختی ها مبارزه کنم. حتی گاهی که امروز به والائی که این

جاهستم فکر می کنم به خودم می

گویم شاید از دعا های مادرم بوده که توانستم به این جا برسم. زمانی که به لحظه ی

رفتنش فکرمی کنم یادم می  
افتد که انگار دلم می خواست بمیرم و از زندگی ناامید شده بودم. فردا شب تولد شیرین  
است و من به جشن بیست و  
یک سالگی اش فکر می کنم و به این که برای سوپرایز کردنش چه خواهم کرد از اتاق  
بیرون آمدم و تقه ای به در اتاق  
کیان کویدم در را باز کردم و گفتم:  
- داداش من میرم بیرون.  
با تعجب پرسید:  
- چرا!  
- عه مگه یادت نیست فردا تولد شیرین جونه من حتی کادوی هم براش نخریدم.  
- آره راست می گی؛ من اصلا یادم نبود.  
از جایش بلند شد و سمت کیفش که روی میز گذاشته بود رفت و از داخل آن مبلغی پول  
در آورد و گفت:  
- بگیر برو هرچی که دلت می خواد بگیر.

40

لبخند از روی خوشحالی زدم گفتم:  
- باشه ممنون  
از خانه بیرون آمدم و به طرف عمو سلمان که کنار ماشین بود رفتم  
- سلام عمو سلمان اگه میشه بریم بازار  
لبخندی زد و همان طور که در ماشین عقب را باز می کرد گفت:  
- بفرمایید  
سوار ماشین شدم طولی نکشید به بازار ستاره رسیدیم از ماشین پیاده شدم و داخل بازار  
شدم اولین مغازه چشمم

گردنبند گلدار خورد وارد مغازه شدم گفتم:

-ببخشید آقا قیمت این گردنبند چنده؟

-بیست هزار تومن

-لطفا عین همین را برام کادو کنید

گردنبند را از ویترین بیرون آورد تو به جعبی گذاشت و داخل نایلون تحویل داد پولی

که کیان داده بود تحویل

فروشنده دادم واز مغازه بیرون آمدم چند قدم جلو رفتم که به مغازه لباس فروشی

رسیدم لباس های حریر قشنگی

داشت از کوتاه بگیر تا بلند وارد مغازه شدم وروی چندتا مدل از لباس های شیک دست

گذاشتم جنس شان عالی

بودویک بلوزی که مخلوطی از رنگ سفید و صورتی بودو آستین های گیپورمانندی داشت

را انتخاب کردم.بعداز

خرید لباس و کادو برای شیرین به خانه برگشتم با پدر روبه رو شدم که داشت تلویزیون

تماشا می کرد.

-سلام

-سلام دخترم کجا بودی؟

-بازار برای فردا تولد شیرین چی خریدم

-واقعاً؟ حالا چی خریدی؟

41

به طرفش رفتم و کنارش روی مبل نشستم و همان طور که گردنبند و بلوز رو از نایلون

بیرون آوردم گفتم:

-باباجان این بلوز از طرف منه واین گردنبند هم کیان قراره کادو بده

-چقدر هم قشنگه، عزیز دلم سلیقه ات همیشه عالیه

-مرسی، راستی باب از صبح تا حالا کجا بودی؟

-رفتم شرکت

-روز جمعه و شرکت!

-کار داشتم من که مثل شماها نیستم فقط بشینم پشت کامپیوتر دوتا متن تایپ کنم

-حالا کارت چی بود؟

-با یکی شریک شدم

-چقدر خوب، بهت تبریک می گم

-مرسی

-من برم اینارو به کیان بدم

-برو عزیزم

وسایل ها را گرفتم دستم و از پله ها رفتم بالا همین که آخری پله رسیدم با کیان روبرو

شدم

-خریدی؟

-بله داداشی

-حالا چی خریدی؟

-خودت برو نگاه کن

نایلون را دستش دادم و به طرف اتاقم رفتم وسایلم داشتم لپ تاب رابازمی کردم که

گوشی زنگ خورد؛ نرگس بود.

42

-به به سلام نرگس خانم

-سلام عزیزم خوبی دلم برات تنگ شده

-منم همینطور، یک ماه گذشت یه پیام ندادی

-شرمنده عشقم کار داشتم

-هنوز هم میری سر کار

باهیجان و ذوق و شوق گفت:

-بله من عاشق کارم هستم.

-چقدر خوب

-تو چیکار می کنی شرکت خوب پیش میره؟

-اره تازه بابام با یه نفر برای کارخانه شریک شده

-وای چقدر عالی بسلامتی

-سلامت باشی

-راستی اون پسر بهت گفتم که ایرانیه

-کدوم پسر؟

-ای بابا همون اردلان

-اها خوب؟

-دو روز پیش بهم پیشنهاد دوستی داد و گفت به زودی با خانوادم میایم خواستگاری

-وای واقعا؟ چه عالی! مبارک باشه

-ولی فعلا خانوادم راضی نشدن

43

-نگران نباش دیر یا زود راضی میشون

-ایشالله

-به هر حال ما هم فردا تولده شیرین هست فردا میخواهیم برایش جشن بگیریم

-خوبه، از طرف من هم بهش تبریک بگو

-حتما

-الناز عزیزم من باید

-باشه عزیزم

-خدا حافظ

لپ تاب را خاموش کردم و به طرف کمد رفتم داشتم فکر می کردم که برای فردا شب

چه لباسی بپوشم که صدای

خاله مهسا به گوشم رسید

-الناز عزیزم بیا پایین شام حاضره

-آدم

در کمد رابستم و از اتاق خارج شدم وارد سالن غذا خوری شدم کیان بهم اخمی کرد و

گفت:

-دوباره تو دیر امدی بابا مریدم از گشنگی خب تو می خوردی

-نمیشه بابا نمیزاره، برای من که اصلا مهم نیست بیای یا نیای

-کیان میام دهنتم را پر خون می کنم

-عه بس کنید دوباره شما دوتا بحث کردین

-بابا تو یه چیزی به کیان بگو، بخدا این ازدواج کنه جسیکا دو روز، سه طلاقش میده

-نخیر جسیکا مثل تو نیست، ایشالله یه شوهر زشت کچل گیرت بیاد تا با داداشت

اینجوری حرف نزنی

44

-حالا کی خواست شوهر کنه، بعدم شوهرم از تو هم قشنگ تر هست حالا میبینی

-وقتش که برسه خودت می خوای که بری

-حالاتا وقتش

-اگه بحث کردنا تون تموم شد شام بخوریم

صبح با صدای زنگ گوشی همراهم از خواب پریدم

-بله شیرین

صدای جیغش بلند شد

- الناز، تنبل تو که هنوز خوابی بلند شو
- بلند شم چی کار کنم؟
- نگاه به ساعت کردی! هنوز ده صبحه
- یجوری میگی ساعت ده! انگار لنگه ظهر شده
- حالا هر چی باشو
- خیلی خب باشه
- راستی الناز برنامه تو خونه کنسل شد
- پس کجا میخوای جشن بگیری؟
- تو باغ، بابا رفته یه باغ گرفته گفت مهمون ها چون زیاد هستند اونجا بگیریم
- باشه مشکلی نیست، عصر ساعت چند پیام؟
- هفت باغ باش آدرس راهم برات اس ام اس میزنم

45

- اها، من با کیان میام
- باشه مشکلی نیست.
- گوشی را قطع کردم واز رختخواب بلند شدم اولین کاری که کردم واتسآپ گوشی
- راباز کردم تا پیام از گروه دوستانم
- آمده بود حال و حوصله خوندنش را نداشتم گوشی را خاموش کردم به طرف دستشویی
- رفتم یه آبی به دست و
- صورتم زدم و ازپله ها آمدم پایین خانه خالی و ساکت بود نگاهی به خاله مهسا کردم
- گفتم:
- صبح بخیر بقیه کجا هست؟
- صبحانه خوردن و رفتند
- واقعاً چه قدر زود؟

-آره، راستی پدرت گفت امروز نمیخواهید یایی شرکت گفت امشب جشن داری لازم

نیست بیای

-باشه خیلی ممنون

-بیا تو آشپزخانه صبحانه بخور

با خاله مهسا به طرف آشپزخونه رفتیم خاله مهسا انواع صبحانه ها برام گذاشت منم

شروع کردم به خوردن واز

سرجایم بلند شدم.

دیگه تا عصر چیزی نمونده بود شروع کردم به آماده شدن یه لباس زرد پر رنگ تنم

کردم و یه تل گلدار روی سرم

گذاشتم صدای در به گوشم رسید

-بفرمایید؟

-آماده ای؟

نگاهی ازسرتاپا به کیان انداختم یه پیراهن آبی و یه شلوار مشکی پاش بود خوش تیپ

شده بودالحق خوش به حال

جسیکا که پسر به این خوش تیپی تور کرده

-خوش تیپ شدی داداش!

46

کیان در حالی که دور خودش چرخید گفت:

-واقعا؟

-عالی شدی

-تو هم خوشگل شدی

-مرسی داداش

-بریم خانم خوشگل؟



-بله

از خاله مهسا و بابا خداحافظی کردیم و سوار ماشین شدیم آدرسی که شیرین داده بود  
دست کیان دادم کمی پیچ تو  
پیچ بود ولی رسیدیم باغ بزرگی بود تمام بچه های دانشگاه هستند آنجا بودن همین که  
وارد شدیم شیرین با  
خوشحالی ما را استقبال کرد گفت:  
-وای مرسی که آمدین  
-دختر چی کار کردی کل دخترها را جمع کردی  
-کیان بزرگش نکن، همش بچه های دانشگاهیم هستن  
سه نفری به طرف مهمونا رفتیم خیلی شلوغ بود آهنگی که گذاشته بود گوش آدم را کر  
می کرد همه می رقصیدند  
شیرین نگاهی بهم کرد و گفت:  
-بیا تو هم برقص  
-نه من فعلا میشینم  
-باشه هر طور راحتی  
کیان هم آمد کنارم نشست یک ساعت نشستیم که گوشی کیان زنگ خورد خیره شدم  
به کیان  
-جسیکا هست

47

سرم را تکان دادم و به دخترها که اون وسط میرقصیدن خیره شدم همه ی حواسم آنجا  
بود که یه پسر قد بلند مو  
مشکی و چشمای مشکی درشتی جلوم ایستاد اخمی کردم گفتم:  
-آخه اینجا جای ایستادنه؟

پسره لبخندی بهم زد گفت:

-سلام خوبی؟ من احسان هستم

-آها، که اینطور

آمد کنارم نشست گفت:

-تو هم خودت را معرفی کن

-واسی چی؟

-با هم آشنا بشیم

-ولی من نمیخوام با شما آشنا بشم، لطفا مزاحم نشید.

صدای کیان به گوشم رسید

-الناز

از ترس از سرجایم بلند شدم و به کیان زل زدم کیان اخمی کرد گفت:

-چی شده؟

و همان طور که نزدیک من واحسان می شد گفت:

-اتفاقی افتاده؟

احسان از سرجایش بلند شد گفت:

-نه هیچ اتفاقی نیفتاده

48

کیان اخمش غلیظ تر شد و نگاهی بهم کرد گفت:

-تورا اذیت می کرد؟

سرم به علامت منفی تکان دادم گفتم:

-نه داداش

احسان نگاهی بهم کرد و بدون هیچ حرفی از آنجا رفت

-پس چرا می لرزی؟ کاری کرد؟

- نه داداش کاری نکرد

- چرا پس می لرزی؟

- چیزه سر دمه

کیان دوتا ابرو هاش بالا انداخت گفت:

- سرد ته؟

-اره خیلی سر دمه

کیان در حالی که اخماش محو شد گفت:

-خوب یکم برو اون وسط برقص تا گرمت بشه

-الان حس رقصیدن ندارم

-خودم کاری می کنم که حس رقصیدن دستت بیا

دستم را گرفت منو به جمع بقیه که می رقصیدند بردین یه عالمه دختر کیان و وادارم

کرد که برقصم منم باهاش

همکاری کردم

49

تا ربع ساعت رقصیدیم خاله ریحانه و شیرین هم بهمون ملحق شدن خیلی خسته شدم

رفتم روی صندلی نشستم

کیان هم آمد کنارم نشست

-گرمت شد؟

-خیلی

-خب پس بریم دیگه؟

نگاهی به ساعت مچی روی دستم انداختم ساعت یازده بود نچی زیر لب راندم گفتم:

-صبر کن کادو هم بدیم

طولی نکشید من و کیان کادو را برداشتیم وبه طرف شیرین که باذوق به هدیه ها که

دردست دوستاش بود نگاه می  
کرد هر دوستی که کادورامی دادشیرین از قبل هم ذوق زده می شد نوبت کیان  
شدشیرین با ذوق کادوی کیان را  
گرفت وبعدتشکر در جعبه راباز کرد گردنبندراکه دیدباخوشحالی کیان رابغل کردنوبت  
من که شدبه طرفش رفتم کادو  
رادادم دستش لبخندی زد و گفت:  
-مرسی النازجون خیلی خوشحالم کردی  
با یه لبخند به آغوشش رفتم شیرین کادوراباز کردوبا دیدن لباس من راسفت در آغوش  
گرفت.  
اون شب به خیر و خوشی تمام شد.  
صبح شد با صدای هشدار گوشیم از سر جایم بلند شدم آبی به دست و صورتم زدم و  
لباسم راتنم کردم مثل همیشه  
هم کیفم و شالم راست کردم و با کیان سوار ماشین شدیم وبه طرف شرکت رفتیم  
خواب خواب بودم ولی سعی می  
کردم چشم هایم روی هم نرود کیان محکم به صورتم زد که اخمی در هم کردم گفتم:  
-پسر مگه مریضی؟  
-نخواب  
-خب چرا میزنی؟

50

-خواستم از خواب بیدارت کنم نمی دونست بهت بر می خوره  
-باشه بابا تو هم به دل نگیر  
طولی نکشید به شرکت رسیدیم از ماشین پیاده شدم و نگاهی به کیان کردم گفتم:  
-بابا همیشه صبر می کرد که با هم بریم شرکت حالاچی شده زودتر ازما شرکت میره؟

-خب امروز جلسه داره

وارد شرکت شدیم بدون هیچ حرفی و در زدنی وارد اتاق بابام شدم بابا من را که دید گفت:

-بالاخره آمدین؟

-سلام بابا جون

-سلام دخترم خوبی؟

-خوبم خدا را شکر

کیان وارد اتاق شد و گفت:

-تو ماشین همش خواب بود.

بابا اخمی کرد و همینجور بهم زل زد نگاهی به کیان کردم گفتم:

-کیان ساکت باش لطفا

-چیه مگه دورغ می گم خواب بودی،چطور میخوای حالا کار کنی

و همین طور که نگاهی به بابا می کرد گفت:

-این بیست چهار ساعت هم که بخوابه هنوز خوابش میاد

بابا لبخندی بهم زد و گفت:

-الان که یه عالمه کار بهش بدم خواب از سرش می پره

51

پوزخندی زدم وازاتاق بیرون آمدم به طرف اتاق کارخودم رفتم روی صندلی نشستم و

صورتتم را پشت دستانم قایم

کردم گوشیم زنگ خورد از روی میز برداشتم نگاهی بهش کردم شیرین بود

-جانم شیرین

-سلام الناز جون

-سلام عزیزم

-صبح بخیر

-دختر این اول صبحی چرا بیداری؟

-سر کاری؟

-آره

از پشت تلفن صدای خنده شیرین بلند شد.

-چرا می خندی؟؟

-هیچی از این خندم می گیره مثلا داری کار می کنی

-آخه شکمو مگه من مثل توهلم؟

-راستی جات سبز اینقدر دیشب غذا زیاد اومد که همش خودم خوردم

-چقدر می خوری چاق می شی

-وای همه بهم می گن

-یکم رعایت کن

-چشم.

-فدات، من بریم شیرین خداحافظ

52

-خداحافظ

گوشیم را گذاشتم روی میز واز اتاق بیرون آمدم به طرف اتاق کیان رفتم همین که

درراباز کردم جسیکا از کیان جدا

شدوبه من خیره شد کیان هم سرش را انداخت پایین.

-وای جسیکا هم اینجاست

-دختر نباید یه در بزنی الناز

-بیخشید داداش جون نمی دونستم جسیکا هم هست

-من که بهت گفتم جسیکا هم هست.

- کی گفتی؟

کیان با چشم و ابرو گفت:

- مگه تو اتاق بابا بهت نگفتم

لبخند شیطونی زدم گفتم:

- تاجایی که یادم میاد نگفتی

- ای بابا تو هم که حافظت کمه

- داداش یادمه که نگفتی من

جسیکا به میان حرفم آمد گفت:

- باشه بابا بیخیال خوبی الناز جان؟

- خدا رو شکر خوبم تو خوبی؟

- خوبم خدا رو شکر

- خوب دیگه من مزاحمتون نمی شم

53

کیان زیر لبی گفت:

- مزاحم شدم

- عه کیان ول کن دیگه

نگاهی به کیان کردم گفتم:

- چیزی گفتی داداش جون

- چیزی نگفتم برو دیگه مگه کار و زندگی نداری

- نه کاری ندارم الان یادم افتاد میل قهوه کردم بشینم پیش زنداداشم با هم یه قهوه ای

بخوریم مگه نه جسیکا جون؟

کیان با حرص گفت:

- تو اتاق خودتم می تونی

-عه داداش بعد چقدر دارم جسیکا می بینم اینقدر بهم گیر نده  
-باشه عزیزم منم خیلی دلم برات تنگ شده  
کیان با تعجب به من و جسیکا خیره شد.  
بعد از قهوه خوردن از سرجایم بلند شدم نگاهی به کیان و جسیکا کردم گفتم:  
-خوش گذشت من رفع زحمت می کنم  
-واقعا میخوای بری یا هنوز میلت یه چیز دیگه هم کشیده؟  
-ای وای کیان جان چیکارش داری  
-نه دیگه برم  
-خدا رو شکر

54

یک هفته گذشت

فردا عروسی کیان و جسیکا بود تا الان همه چی خوب پیش رفت  
با شیرین تو بازار می چرخیدیم یه لباس مجلسی شیک برای شیرین پیدا نمی شد آن  
قدر تپل بود که نمی شد یه  
لباس براش انتخاب کنیم  
-به نظرت این لباس خوبه؟  
نگاهی به لباس انداختم لباس مشکی کاملی بود که با نگین طلایی طرح داده بود و  
پاینش حریر مشکی بود یخه  
هفتی بالا می خورد خیلی قشنگ بود سری تکان دادم و گفتم:  
-نمیدونم تو تن مهمه  
لباس را از چوب لباسی بیرون آورد به طرف رختکن رفت ده دقیقه شد که صدای  
شیرین به گوشم رسید  
-الناز بیا



به طرف رختکن رفتم در راباز کردم شیرین برگشت گفت:

-زیپ لباسم رو ببند

-احتمالا اینم برات تنگه

-یکم

-اینقدر بهت گفتم برای عروسی چی نخور، حالا که خوردی حفته

-ای وای الناز مگه چند کیلوام؟ ۶۹ کیلوم

-یه جوری میگی ۶۹ کیلو هستم انگار میگی ۲۰ کیلو، کاش تو حداقل با اعتماد به نفس

نگی

-حالا تو زیپ رابکش بالا

با یه بدبختی زیپ راکشیدم بالا شیرین لباس بلندش را در دست گرفت و دور خودش

چرخید گفت:

55

-خیلی خوشگله، دوسش دارم.

-قشنگه

بعد از خریدن لباس شیرین نگاهی بهم کرد گفت:

-حالا باید کفش بخریم

چند تا مغازه کفش دید زدیم ولی با لباس خیلی جوردر نمی آمد دیگه داشتیم ناامید می

شدیم که یه کفش مشکی

نگین دار سفید و پاشنه بلند براق دیدم خیلی قشنگ بود به شیرین پیشنهاد دادم بپوشه

وقتی پوشید گفتم:

-فوق العادست

-پس بخریمش

سوار تاکسی شدیم و به طرف خانه رفتیم شیرین را تا دم در خانه ی خودش پیاده کردیم

و منم به طرف خانه خودم

رفتم با در زدن خاله مهسا در رابرام باز کرد

-سلام عزیزم خرید کردین؟

-سلام خاله مهسا آره

-چی خریدین

-کفش و لباس

وارد خانه شدم نگاهی به دوروبرم انداختم گفتم:

-پس بابا کجاست؟

-تو اتاق کارش هستن

به طرف اتاق کار رفتم بابا صورتش را بین دوتا دستش قایم کرده بود با در زدن

صورتش از بین دوتا دستاش آورد

بیرون و چشمای قرمزش به چشمانم دوخت به طرفش رفتم گفتم:

-چی شده باباجون؟

56

-چیزی نیست دخترم.

-یه اتفاقی افتاده نه؟

-گول خوردم

-یعنی چی؟!

-بایه نفرشریک شدم گولم زد

-بعدش

-اون یاروهر چی زمین و سهام بود به نام خودش کرد بدبخت شدم

در حالی که دستم راجلوی دهنم گذاشته بودم گفتم:

-چی؟

- بدبختم کرد هر چی بودو نبود ازم گرفت ورشکست می شم میدونم

- حتماً راهی هست

- فعلاً کاری نمی تونم انجام دهم

بابا را در آغوش گرفتم گفتم:

- نگران نباش بابا چون همه چی درست میشه

با بغض گفتم:

- امیدوارم، خب حالا شما چی کار کردین خرید کردین؟

- آره یه لباس خوشگل براش خریدیم

- خوبه

57

به طرف اتاقم رفتم نگاهی به لباس آبی رنگم انداختم میلم کشید به تنم بیوشانم با این

لباس خیلی خوشگل می

شدم صدای کیان به گوشم رسید

-الناز کجایی؟

سریع لباس مجلسی رو از تنم بیرون اوردم وبلوزی تنم کردم و با سرعت به طرف در

رفتم درراباز کردم کیان اخمی

کرد و در حالی که به اتاقم نگاهی می کرد گفت:

-چیزی شده؟

-نه چیزی نشده

-پس چرا اینقدر تَق و تَق میکنی؟

-من تَق و تَق میکنم؟

-باشه عصبی نشو، قضیه ی بابا فهمیدی؟

-آره دلم خیلی سوخت بعد از ضربه ی مامان حالا ورشکستی

- خیلی نمی خواد نشون بده چون فردا عروسیه ولی خوب منم خیلی باهوش حرف زدم  
ولی چیزی نگفت

من: نگران نباش همه چی به مرور زمان درست میشه  
-ایشالله

شب شد کیان همین طورکت و شلوار فردا رو می پوشید  
-وای کیان هزار بار گفتم خیلی خوش تیپ شدی بهت خیلی میاد  
-مطمئنی خوبه؟  
-آره حالا موهاتم ببری بالا که دیگه فوق العاده می شی  
-پس برم درش بیارم؟

58

سرم را به علامت مثبت تکان دادم  
-یعنی مشکلی نداری؟  
-نه داداش جون مشکلی نداره  
با رفتن کیان نفس عمیقی کشیدم  
از سر جایم بلند شدم به طرف اتاقم رفتم همین که در را بستم صدای گوشیم بلند شد به  
سمت گوشی رفتم جسیکا  
بود

-جانم جسیکا

-سلام الناز جون بیدارت که نکردم

-نه عزیزم خواب نبودم

-الناز برای فردا استرس دارم

لبخند شیطونی زدم گفتم:

-چرا استرس داشته باشی عزیزم فردا بهترین روز زندگیته هست اصلا میخوای فردا

صبح پیام پیشست؟

- نه نمیخواد بیای، کیان کجاست؟

- شوهر جونت خوابیده

با تعجب گفت:

- چطوری تونست بخوابه؟! من بخاطر فردا نمی تونم بخوابم بعد آقا راحت خوابیده

- نمیدونم شایدم نخوابیده ولی خب....

- باشه عزیزم تو برو بگیر بخواب

59

- کاری نداری خدا حافظ

- نه عزیزم، قربانت خدا حافظ.

گوشی روی میز گذاشتم و روی تخت دراز کشیدم و به سقف اتاق خیره شد این قدر

فردا به فکر فردا بودم که زود

خوابم برد

صبح با صدای زنگ گوشی همراهم از خواب پریدم از روی تخت بلند شدم و به طرف

دستشویی رفتم آبی به دست و

صورتم زدم و بیرون آمدم گوشیم زنگ خورد

- جانم شیرین

- سلام

- سلام عزیزم

- امروز اگه گفتمی چه روزیه؟

- شیرین کار دارم خلاصه کن

پای تلفن نفس عمیقی کشید گفت:

- چه ساعتی پیام؟

- راس ساعت چهار اونجام

- چشم، چشم ساعت چهار خونتونم

- خب دیگه کاری نداری خدا حافظ

- خدا حافظ

همزمان با کیان از اتاق بیرون آمدیم

- صبح بخیر داداش جون

60

- صبح بخیر خواهر گلم

- برو پایین تامن به بابا یه سری بزنم

- بابا صبح زود رفت بیرون

سرجایم میخ کوب شدم گفتم:

- کجا

- رفت شرکت از دیشب تا حالا چشم رو هم نداشت

- ای بابا احتمالا بخاطر همین اتفاق های شرکته

- آره همونه

- خیلی خوب پس بریم صبحانه بخوریم

از پله ها پایین آمدیم به طرف خاله مهسا رفتیم کیان هم پشت سرم وارد آشپزخونه

شد و خاله مهسا رو از پشت

بغل کرد گفت:

- صبح بخیر خاله مهسا

- به به کیان خان صبح بخیر

- صبح بخیر خاله

- سلام عزیزم صبح تو هم بخیر، کیان جان امروز آخرین روز مجردیته، خب دیگه برین

بشینید تا منم صبحانه ها

رایارم

-چشم هرچی خاله مهسا امر کنند

به طرف سالن غذاخوری رفتیم پشت میز روبروی کیان نشستم

-چی شده داداش؟

61

-دلم نمی خواد بابا راتواین حال ببینم

-میخوای بهش زنگ بزنی؟

-بعد صبحانه بهش زنگ میزنم

خاله مهسا انواع صبحانه ها برامون آماده کرد ما هم شروع کردیم به خوردن بعد از

خوردن به طرف اتاقم رفتم الان

باید برم حمام،حمام منم دقیقا یک ساعت یا دوساعت طول میکشه یک ساعت شد که از

حمام آمدم بیرون نگاهی

به ساعت کردم یازده و نیم بود یه لباس خونگی تنم کردم به طرف اتاق کیان رفتم با

در زدن وارد اتاق شدم

-داداش جون به بابا زنگ زدی؟

-آره

-چی گفت؟

-گفت که تا ساعت دوازده میام

-باشه،حالا تو داری چی کار میکنی؟

-الان آرایشگاه میاد دارم اتاق تمیز می کنم.

-بلاخره یه دستی به اتاقت کشیدی

به طرف اتاقم رفتم شروع کردم به مو درست کردن هر چند کوتاهه ولی خب لااقل باید

یه کاریش کرد سشوارش

کردم و یه تل خوشگل گلدار آبی و مشکی که با لباسم ست بود گذاشتم روی سرم و

شروع کردم به آرایش کردن تا

ساعت دو ونیم کارم کامل تموم شد از اتاق بیرون آمدم به طرف اتاق بابا رفتم تقه ای به

در زدم و وارد اتاق شدم

-میشه پیام داخل؟

-بیا داخل دخترم

-کجا رفتی صبح به این زودی شرکت چی کار داشتی؟

-کار داشتم دیگه، چه خوشگل شدی الناز

62

-واقعا؟

-خیلی خوشگل شدی

-مرسی باباجون، کیان هنوز زیر دست آرایشگاه هست؟

-تا ده دقیقه پیش تموم شد

-اها، تو کی میخوای آماده بشی؟

-الان آماده می شم نگران نباش

-باشه، پس من میرم تا راحت به کارات برسی

با لبخند از اتاق آمدم بیرون به طرف اتاقم رفتم همین که در را باز کردم صدای شیرین

از پشت سرم شنیدم

-الناز

برگشتم و در حالی که چشمم برق زد گفتم:

-بلاخره اومدی؟

شیرین به طرفم آمد که بغلم کنه که من عقب رفتم گفتم:



- صبر کن موهام خراب میشه  
لب و لوچه شیرین آویزان شد گفت:  
- حالا انگار موها ت چیکار کردی یه ذره مو داری واسه خودت  
- همین یه ذره مو برای من خیلی مهمه  
- خیلی خب باشه، بیا شروع کنیم من موهام بلند شده  
- باشه فقط زود باش

63

وارد اتاق شدیم شروع کردم به درست کردن موهای شیرین؛ وبرایش مدل گوجه ای  
درست کردم بعد یه آرایش ملایم  
هم روی صورتش انجام دادم خیلی خوشگل شده بود از جایم برخاستم گفتم:  
- پاشو

- تموم شد؟

- نه تازه شروع شد

لباشو جمع کرد گفت:

- بی مزه

- زود باش برو لباس تو رو بپوش

از سر جایش بلند شد و به طرف لباسش رفت شروع کرد به لباس پوشیدن منم کمکش  
کردم

شیرین چرخی زد گفت:

- خوشگل شدم؟

- معرکه شدی

- مرسی عزیزم، حالانوبت توست تا پوشی و بینم چه شکلی میشی

لباس را از چوب لباسی در آوردم و شروع کردم به پوشیدن

-وای تو هم عالی شدی

-مرسی عزیزم

ساعت هشت شده بود موقع رفتن بود با تقه ی درمن و شیرین از روی تخت بلند شدیم

-آماده ای؟

-بله بابا آماده ایم

64

-بریم دیگه عروس اینا زودتر از ما میرسن تالار

با شیرین از پله های خانه با کفش پاشنه بلند آمدیم پایین سوار ماشین شدیم و حرکت

کردیم نیم ساعت شد تا به

تالار رسیدیم هنوز عروس و داماد نیامده بودن نزدیک در ایستاده بودم ساق دوش ها

هم دم در منتظر عروس

ایستاده بودن ده دقیقه شد تا عروس و داماد تشریف آوردن کیان اون بالا ایستاد و

جسیکا دستش را دور دست بابا

حلقه کرد و به راه افتادن مثل فیلم خارجی ها، ساق دوش ها هم پشت سرش جسیکا و

بابا جسیکا گل می ریختند

خیلی قشنگ بود یه آهنگ ملایم هم گذاشته بودن بابای جسیکا، جسیکا را دست کیان

داد و کیان و جسیکا روی

صندلی نشستن ما هم شروع کردیم به رقصیدن همون موقع یکی از پشت شانه ام را

لمس کرد برگشتم مریم بود از

خوشحالی بغلش کردم

-وای مریم جون عشقم خیلی خوشحال شدم آمدی

-مرسی عزیز دلم، من ممنونم که دعوتم کردی

-نهالم اومده؟

-گفت میام ولی هنوز خبری ازش نیست.

-باشه هر وقت اومد به من خبر بده

-چشم حتما، من برم بشینم

-باشه عزیزم

دوباره با شیرین شروع کردیم به رقصیدن نیم ساعتی رقصیدیم که با خستگی روی

صندلی نشستیم خاله ریحانه

همین طور به کیان و جسیکا خیره شده بود دستش را گرفتم گفتم:

-خاله ریحانه حالتون خوبه؟

-حیف مادرت اینجا نیست

بغض کردم سرم را آرام آوردم پایین خاله ریحانه دستم را گرفت گفت:

-نمی خواستم ناراحتت کنم

65

-نه مشکلی نیست

شیرین دستم را گرفت گفت:

-ای بابا امروز روز شادیه مامان تو هم خواهشا اشک الناز را درنیار میخوایم شادی کنیم

پاشو الناز باید امشب

بترکونی

نگاهی به خاله ریحانه کردم گفتم:

-شما هم میاین؟

-نه عزیزم شماها برین برقصید

من و شیرین بلند شدیم و به طرف پیست رفتیم با رقصیدن من و شیرین بقیه هم بلند

شدن و شروع کردن به

رقصیدن جسیکا هم با لباس سفید بلندش آمد وسط و شروع کرد به رقصیدن بابا

کنار عروس و داماد می رقصید

خیلی خوش گذشت موقع شام روی صندلی کنار بابا نشستم شیرین، خاله ریحانه و عمو

رحمان هم آمدن کنارمان

نشستن به همه شام دادن خورش قیمه، کباب و چلو مرغ بود سه نوع غذا بود بعد از

خوردن موقع هدیه دادن عروس

بود

-هدیه تو چیه الناز؟

-سوپرایزه

-ناز نیا زود باش بگو دیگه

-نه همیشه یکم صبر کن تا بفهمی

-ای خدا از دست تو

اولین نفر بابای جسیکا بود که هشت میلیون هدیه به داماد و عروس داد مامانشم یه

سرویس طلا به عروس داد برادر

کوچک جسیکا هم دو میلیون پول داد نوبت بابا بود بلیط ماه عسل داد که چند روزی

کانادا سفر کنن وقتی خاله

ریحانه پاکت من را خواند همه شروع کردن به کف زدن و سوت زدن جسیکا هم یه

شباباش بهم داد کیان هم ازم

تشکر کرد نوبت خاله ی جسیکا بود که چهارصدتومن پول داده بود و دایی جسیکا هم

یه شاخه گل طلا هدیه داد

معلوم بود خیلی با ارزشه.

66

حواسم به کیان و جسیکا بود که انگار کسی دستم را لمس کرد اخمی کردم و نگاهم به

چشمان محمدخیره ماند

گفتم:

- چرا مثل جن جلوم ظاهر می شی پسر

- تو که نمیای ازم سراغ بگیری من اومدم دلم برات تنگ شده بود

- منم همینطور، بزار ببینم چقدر بزرگ شدی!

چرخید و گفت:

- جدی؟

- آره بابا، یادته وقتی کوچیک بودی چه قدر فضولی می کردی؟

- این قدر مامان اون روزها را یادم آورد

لبخندی زدم و دست محمد را گرفتم و باهم پیست رقص رفتیم و شروع کردیم به رقصیدن، خاله ریحانه، عمو

رحمان، زنامو ندا عمو عباس وسط اومدن وسط و شروع به رقصیدن کردند جسیکا و کیان هم چند دقیقه بعد آمدن

تا ساعت های دو شب تو تالار بودیم سوار ماشین بابا شدم و پشت ماشین کیان و

جسیکا حرکت کردیم به خانه ی

جسیکا و کیان رسیدیم خانشان بزرگ بود فقط من و بابا، و پدر مادر جسیکا نیز همراه ما بودند جسیکا را در آغوشم

گرفتم گفتم:

- مراقب خودت و داداشم باش

- چشم عزیزم

- چرا اینقدر می لرزی؟

- چیزی نیست سرده

- منم باورم شد

جسیکا لب پایین اش را گاز گرفت که خنده ای کردم و به طرف کیان رفتم فوری در آغوشم گرفتم گفتم:

-داداش جونم ایشالله خوشبخت بشین

-فدات بشم خواهرم

از آغوشش بیرون آمد و با یه خداحافظی سوار ماشین شدم بابا هم بعد از چند دقیقه

سوار ماشین شد نگاهی بهم

کرد گفت:

-تو چرا گریه می کنی؟

-من گریه نمی کنم

-چرا چشمت قرمز شده

-خوب از دلتنگیه؛ امشب که نیست نیستش، اتاقش خالیه.

-من که هستم دخترم

لبخندی زدم و بابا ماشین را روشن کرد به طرف خانه رفتیم در را باز کرد نگاهی به بابا

کردم گفتم:

-بابا جون من خسته ام برم بخوابم

-باشه عزیز دلم برو بخواب

-راستی بابا جون در مورد شرکتت....

به میان حرفم آمد گفت:

-الناز امشب نمی خوام در موردش حرف بزنم

-باشه بابا جون هر طور راحتی

-شب بخیر

-شب تو هم بخیر

از پله ها بالا رفتم و به طرف اتاق کیان رفتم انگار همه جاسوت و کوره کمدش خالی بود تختش مرتب بود دیگه

مثل اون روزها اتاقش بهم ریخته نبود از اتاقش بیرون آمدم به طرف اتاقم رفتم همین که در اتاق را باز کردم چشمم

به قاب عکس من و مامانم خورد که در آغوش هم بودیم چشمم پر از اشک شد به طرف قاب رفتم گرفتم دستم با

انگشت شصتم صورت مامان را نوازش کردم قطره ی اشکم روی قاب چکید قاب را نزدیک قلبم بردم و زیر لبی گفتم:

-امشب تو عروسی پسرت نبودی مامان جونم، قول می دم فردا حتما بهت یه سری بزنم قاب را گذاشتم روی میز و شروع کردم به لباس عوض کردن و بعد گرفتم خوابیدم صبح شده بود گوشیم را از روی میز برداشتم نگاهی به ساعت کردم یازده دقیق بود از روی تخت بلند شدم به طرف

حمام رفتم بعد از حمام کردن از اتاق آمدم بیرون به طرف آشپزخانه رفتم خاله مهسا مثل همیشه ناهار درست می کرد.

-صبح بخیر خاله مهسا

خاله مهسا نگاهی بهم کرد گفت:

-صبح بخیر عزیز دلم

-صبحونه حاضره؟

نچی زیر لب انداخت گفت:

-دیر بلند شدی صبحانه حاضر شد خوردن جمع شد

-خوردن؟ مگه بابا صبحانه خورد؟

-آره عزیزم

-الان کجاست؟

-داره با عمو سلمان درباره ی گل های باغچه صحبت می کند  
-آها، آره گل ها یکم پژمرده شدن

69

-میخوان باغبون بگیرن

-ایشالله بگیرن

به طرف باغچه رفتم بابا با تلفن صحبت می کرد به طرف عمو سلمان رفتم

-صبح بخیر عمو سلمان

-ساعت خواب خانم

خنده ای کردم گفتم:

-دیشب دیر خوابیدم

-البته ما هم دیر خوابیدیم عروسی واقعا عالی بود

-آره فوق العاده بود، آها عمو سلمان شنیدم میخوای باغبون بگیرین برای گل ها؟  
-اگه خدا بخاد.

بابا به طرفم آمد گفت:

-چیزی شده دخترم؟

-صبح بخیر، بابا برای این گل ها یه باغبون بگیر اینجوری نمیشه که پژمرده شدن

-همین الان با دوستم صحبت کردم پسر دایش تو باغبونی وارده گفته از فردا میام.

-خیلی هم خب

دست بابا را گرفتم و به طرف خانه رفتیم

-بابا

-جانم دخترم؟

70

-می خوام برم سر قبر مامان



-باشه، با هم میریم.

-خیلی هم خب بعد از ناهار بریم، دلم براش تنگ شده.

-منم همین طور

نیم ساعت گذشت صدای خاله مهسا بلند شد

-الناز جان عزیزم بیا پایین برای ناهار

-الان میام

از پله ها پایین آمدم به طرف سالن غذا خوری رفتم بابا رأس میز نشسته بود و منتظر

من بود دستم را روی شانه اش

گذاشتم و صورتش را بوسیدم گفتم:

-بخشید منتظر موندی

-نه منم تازه آمدم

نشستم کنار بابا و شروع کردم به خوردن ناهارم

-امشب شام خانه ی خانواده ی جسیکا هستیم

-واقعا؟

-آره

-کی میرن ماه عسل؟

-شنبه هفته ی دیگه

زیر لبی گفتم:

-دو روز دیگه.

71

بعد از غذا خوردن نگاهی به بابا کردم گفتم:

-آماده بشم؟

-آره عزیزم، زود آماده شو.

سریع رفتم طبقه ی بالا و شروع کردم به آماده شدن یه مانتو مشکی ساده تا بالای زانو  
تنم کردم و یه شال و کیف

همرنگ هم ست کردم با صدای بابا چراغ اتاق را خاموش کردم و از اتاق بیرون آمدم  
-بریم؟

-آره، آره آمادم

با هم سوار ماشین شدیم تو راه هم یه جعبه کیک فنجونی خریدیم همین که پام به  
قبرستون رسید لرزه در وجودم

افتاد یادم به اون روز افتاد که مامان را خاک می کردن جعبه ی کیک را دستم گرفتم وبا  
بابا سر قبر مامان رفتیم

دستم را گذاشتم روی سنگ قبرش و یه صلوات فرستادم زیر لبی زمزمه کردم:

-مامان جونم، مامان خوش قلبم دیروز عروسی پسر گلت بود دوتاشون فوق العاده شده  
بودن کیان گفت حتما قبل از

ماه غسل یه سری بهت میزنه مطمئن باش جات همیشه تو قلبمه.

بابا دستش را گذاشت روی شانه ام گفت:

-برو کیک ها را خیر کن.

سرم را به علامت مثبت تکان دادم و به هر کی در دیدم بود کیک خیر کردم.

عصر شده بود بابا ساعت های پنج رفت شرکت منم از فرصت استفاده کردم و شروع  
کردم به آماده شدن همین که

تمام شدم گوشیم را از کیفم بیرون آوردم و به بابا زنگ زدم

-سلام باباجون کجایی؟

-دخترم واقعا ببخشید من یکم دیر میام، به عمو سلمان زنگ زدم گفتم بیاد دنبالت

-ای بابا نمیشه که تنهایی برم اونجا

-پس باید صبر کنی تا من پیام

-نه، نه با عمو سلمان میرم

-باشه عزیزم، خدا حافظ

-خدا حافظ

از خانه بیرون آمدم و لبه ی پله ها نشستم تا عمو سلمان بیاد با بوقش از سرجایم بلند

شدم به طرفش رفتم شیشه

اش را پایین کشید گفتم:

-سلام الناز جان، زود سوار شو

در صندلی عقب را باز کردم و سوار شدم تا رسیدن به خانه ی جسیکا کمی طول کشید

ولی خانه ی فوق العاده بزرگ

وزیبایی بود از ماشین پیاده شدم و از شیشه نگاهی به عمو سلمان انداختم گفتم:

-به بابا بگید زود بیاد

-نگران نباش

در خانه را زدم به دختر جوون قد کوتاه که لباس خدمتکاری به تن داشت بهم خیره

شد

-خوش آمدید

-مرسی

وارد خانه شدم اولین نفر که به استقبال آمد جسیکا بود

-وای عزیزم دلم خوش آمدی

-ممنون

کیان هم از پله ها پایین آمد گفتم:

-به به خواهر کوچولوی خودم

باهاش روبوسی کردم گفتم:

-دلم برات تنگ شده بود

-ای بابا فقط یه دیشبی پشت نبود بقیه روزها می خوام چی کار کنی؟

-والا نمیدونم

-راستی پس بابا جون کجاست؟

-بابا کار داشت

-اها، احتمالا بخاطر اون اتفاقه

-کدوم اتفاقه؟

-چیزی نیست عشقم

-ای بابا کیان من زنتم باید بدونم چه اتفاقی افتاده

-بعدا برات توضیح میدم

مامان جسیکا از پله ها پایین آمد گفت:

-خوش آمدی

-سلام

به طرفم آمدو باهام روبوسی کرد گفت:

-چرا اینجا ایستادی؟

در حالی که نگاه جسیکا می کرد گفت:

-دخترم چرا الناز این دم در ایستاده بفرما داخل

-مرسی ممنون

74

از پله ها بالا رفتم بابای جسیکا و برادرش هم آنجا بودن بعد از سلام و احوال پرسی

بابای جسیکا اخمی کرد گفت:

-پس پدرت کجاست؟

-الان میاد

-خوب پس صبر می کنیم تا پدر تم بیاد، بعد شام می خوریم  
سرم را تکان دادم و روی مبل نشستم جسیکا و کیان هم روبروم نشستن برادرشم روی  
مبل یه نفره نشست مامان  
جسیکا هم آمد کنارم نشست و چند سوال دانشگاهی ازم پرسید چون خودش استاد  
دانشگاه بود صدای در خانه به

گوشم رسید

-احتمالا بابا هست

-آره دیگه خودش

چند دقیقه شد صدای بابا به گوشم رسید

چند ثانیه ای نگذشت؛ که بابا و بابای جسیکا از پله ها بالا آمدند

-بفرمایین شام

همگی نشستیم به به عجب غذای هم داشت سه نوع غذای خوشمزه هم جوجه کباب

بود هم جوجه چینی و هم

کباب شروع کردم یه دیس پر پلو سفید ریختم کمی باقلا پلو هم بهش اضافه کردم یه

سیخ کباب و یه سیخ جوجه

هم گذاشتم

-دست پخت خودمه

-واقعاً خیلی خوشمزه شده

-نوش جونت عزیزم.

75

بعد از صرف شام مجال هضم دسر را دیگر نداشتم تشکری کردم و روی مبل نشستم بعد

از شام یک ساعتی نشستیم

و بلند شدیم برای رفتن دم در که ایستاده بودیم کیان را در آغوش گرفتم و گفتم:

-قبل از رفتنتون به ماه عسل حتما به من سری بزن

-حتما، مگه میشه به خواهر کوچولوم سر نزنم

-ایشالله کانادا بهت خوش بگذره.

-ایشالله یه روزی هم خانوادگی بریم کانادا

-به هر حال داری میری کشور مورد علاقه ات.

-پس خوش به حالم

به طرف جسیکا رفتم باهاش روبوسی کردم گفتم:

-بهم قول بده قبل از ماه عسل بیای بهم سر بزنی.

-حتما

-اگه نیایی نمیزارم داداشم ببری

خنده ای کرد گفتم:

-قول میدم بهت یه سری بزنم

لبخندی زدم و ازشون خداحافظی کردم.

صبح که شد از روی تخت بلند شدم به طرف دستشویی رفتم آبی به دست و صورتم

زدم لباسم مرتب کردم و موهای

شلختم را یه صافی کردم از اتاق بیرون آمدم به طرف آشپزخونه رفتم

-صبح بخیر خاله مهسا

-صبح بخیر عزیزم

76

-باغبون آمد؟

-آره، آره نیم ساعت پیش اومد

-واقعا بابا میدونه؟

-آره میدونه

-پس من میرم نگاهی بهش بندازم شما هم لطف کنید یه چیزی بدین بخورم خیلی گشمنه

-چشم، عزیز دلم.

شالم را سرم کردم و به طرف حیاط رفتم عمو سلمان با پسره داشت صحبت می کرد و قانون باغچه را برایش توضیح

می داد نزدیکتر شدم پسری قد بلند لاغر و مو مشکی و چشمای ریز مشکی به عمو سلمان خیره شده بود نگاهش

افتاد تو چشمام و همین طور بهم زل زد تک سرفه ای کردم که خوده پسره لبخندی زد گفت

-سلام اسم من سروش هست

-النازم

-این الناز هست، خانم خونه دختر آقای طاهر

-آها، بله بله فهمیدم

-عمو سلمان قانون باغبونی را بهش گفتین؟

-آره دخترم.

-خیلی خب

-من برم خرید کنم با اجازه

بعد از رفتم عمو سلمان به چشمای ریز مشکی سروش خیره شدم.

-چیزی شده؟

77

-چشمات خیلی خوشگله

چشم غره ای برایش رفتم و بدون اینکه جوابشم بدم از آنجا رفتم.

شب شد صدای در خانه به گوشم رسید

-کیه الناز تو منتظر کسی بودی؟

-نه، شاید کیان و جسیکا باشند

به طرف در رفتم در حالی که با ذوق در راباز کردم شیرین به طرفم برگشت گفت:

-سلام آجی جونم

-سلام شیرین جون تو اینجا چی کار می کنی؟

-صبر کن پیام تو به نفسی تازه کنم

از در فاصله گرفتم که شیرین وارد خانه شد نزدیک گوشم شد گفت:

-باباتم هست؟

-آره چطور؟

-هیچی

وارد سالن شدیم شیرین به طرف بابا رفت گفت:

-سلام عمو طاهر

-سلام دخترم خوب هستید؟

-مرسی، شما خوب هستید؟

-منم خوبم خدارو شکر

دست شیرین گرفتم گفتم:

78

-بسه دیگه

شیرین را کشون کشون وارد اتاقم بردم و در حالی که اخم غلیظی کرده بودم گفتم:

-چرا آمدی اینجا؟

-ای وای الناز جون این چه طرز حرف زدنه؟ او مدم پیشت خوب.

سرمو انداختم پایین گفتم:



- شرمنده، ولی آخه برام تعجب بود.
- تو که نمیایی خونمون من اومدم، بعدشم حوصلم سر رفته بود.
- با همون حال گفتم:
- خوش آمدی
- انگاری باغبون گرفتین؟
- آره
- این چیه خدا و کیلی گرفتی؟ خیلی هیزه
- آره، صبح هم یه چیزای به من می گفت سر در نیاوردم
- الناز
- جانم؟
- مامان و بابا دارن میرن کربلا
- واقعا؟ چه عالی
- آره، بخاطر پوست بابا دارن میرن زیارت
- مگه دوباره پوست بابات مشکل پیدا کرده؟

79

- نه خوب شده، ولی بازم میخوان برن زیارت
- این که خیلی خوبه، تپل خانم اگه رفتی اونجا باید برام سوغاتی بیاری
- لبخند تلخی زد گفت:
- متأسفانه من را نمیخوان ببرن
- واسی چی؟
- مامانم میگه هم قیمتش زیاده، هم بخاطر اینکه اینجا بمونی بهتره
- اگه بخاطر پول هست، میتونم با بابام صحبت کنم بهتون پول قرض بده تو هم بری هم
- پیش خانوادت باشی و هم یه

زیار تی کنی.

- نه مشکل پول نیست، مشکل اینکه می‌گن بهتره نیای.

- خب؛ اگه دلت می‌خواد میتونی پیش من بمونی

شیرین با ذوق گفت:

- واقعا؟

- آره

شیرین مرادر آغوش گرفت و گفت:

- وای الناز جون عاشقتم

- کی حرکت می‌کنید؟

- فردا عصر

لبخندی زدم و گفتم:

80

- دقیقا روزی که کیان و جسیکا میرن ماه عسل

شیرین تا نیم ساعتی پیشم ماند و نزدیک های ده شب بود که همراه پدرس به خانه برگشت

صبح از رختخواب بلند شدم نگاهی به ساعت انداختم نزدیک های هشت صبح بود دست صورتم را شستم شروع به

پوشیدن لباس هایم کردم دو روزی می‌گذشت که به شرکت نرفتم بودم از پله ها پایین آمدم به طرف سالن غذا

خوری رفتم بابا همین طور که روزنامه می‌خواند صبحانه هم می‌خورد دستم را دور گردنش حلقه کردم گفتم:

- صبح بخیر

بوسه ای روی گونه ام گذاشت گفت:

-صبح بخیر ناز گل بابا

روی صندلی نشستم و گفتم:

-من امروز میام شرکت

ابرویی بالا انداخت گفتم:

-چه عجب! یادی از شرکت کردی؟

لیوان آب پرتقال را از روی میز برداشتم و یک قلوپ از آن خوردم گفتم:

-بابا راستی خبر داشتی عمو رحمان و خاله ریحانه دارن میرن کربلا؟

-آره

-شما از کجا می دونستی؟

-رحمان امروز بهم زنگ زد گفت عصر شیرین میاد اینجا ما هم داریم میریم کربلا

-خیلی هم خوب

بابا در حالی که روزنامهش را جمع می کرد گفت:

81

-زود باش صبحانه ات را بخور بریم که خیلی کار دارم.

سری تکان دادم و تو ده دقیقه ای صبحونم را خوردم اصلا نفهمیدم چی خوردم فقط

همین طور پشت سرهم لقمه می

گرفتم می خوردم یه استکان چای داغ هم پشتش خوردم که زبان و معده ام

راسوزاند سریع شالم را روی سر انداختم

و سوار ماشین شدم ربع ساعتی نشد که به شرکت رسیدیم وارد اتاقم شدم و کامپیوتر

را روشن کردم صدای در به

گوشم رسید

-بفرمایید

-سلام خواهر جون

**با دیدن کیان از جام بلند شدم و با ذوق بغلش کردم گفتم:**

## -وای داداش گلم

## همین که از بغلش بیرون آمدم جسیکا وارد اتاق شد

**-چی شده دو نفری اومدین شرکت**

**-خواستیم ازت خداحافظی کنیم**

-وا!!!مگہ ساعت چند میرین؟

### -سه باید اونجا باشیم

**-آھا، خیلی خب باشه**

## کیان را دوباره در آغوش گرفتم و گفتم:

-دلم برات تنگ میشه داداش جون

-منم دلم برات تنگ میشه خواهری

به طرف جسیکا رفتم بغلش کردم

### -مراقب خودتون باشید

82

### -چشم عزیزم

**-با بابا هم خدا حافظی کردی؟**

**-آره از اونم خداحافظی کردم وصبح زود هم رفتیم سر قبر مامان**

**سری تکان دادم و تا دم شرکت باهاشون رفتم بعد از خداحافظی دوباره به اتاق**

## برگشتم

عصر شد و سایلم را جمع کردم به طرف اتاق بابا رفتم با در زدن وارد اتاق شدم با برگه

## های جلویش سرگرم بود

**-بابا جون من حاضر شدم**

**-دخترم من یکم کار دارم عمو سلمان تو رو می رسوند**

-ای بابا، دوباره باید تنها برم؟

-شرمنده عزیزم کار دارم

-بخاطر موضوع ورزشکستی؟

-آره، باید درستش کنم

-خیلی خوب باشه من میرم اخه باید خونه باشم تا شیرین بیاد

-باشه عزیزم.

سوار ماشین عمو سلمان شدم همین که رسیدم شیرین و عمو رحمان هم آمدن

-سلام عمو رحمان

-سلام دخترم خوبی؟

-ممنون

-شیرین یه چند روزی مزاحمتون میشود

-این چه حرفیه، خیلی هم خوشحال شدم

83

-لطف داری

شیرین از ماشین پیاده شد و چمدونش راز صندوق عقب بیرون آورد و چشمای اشکی

اش را در چشمان عمو رحمان

انداخت گفت:

-دلم براتون خیلی تنگ میشود

عمو رحمان بغلش کرد گفت:

-نگران نباش دخترم پنج روز می مونیم برمیگردیم

-خب، چه فرقی می کنه همین پنج روز اندازه ی پنج ماه می گذرد

-اینقدر گریه نکن، باباتون راحت نکن

شیرین در حالی که اشک هایش را پاک می کرد گفت:

-باشه

دوباره همدیگر را در آغوش گرفتن و بعد از خدا حافظی؛ من و شیرین با هم وارد خونه شدیم

-خوب خانم تپل می خوای تو اتاق کیان بخوابی؟

-آره، اونجا خوبه

-خیلی خوب به خاله مهسا میگم وسایلت را ببر داخل اتاق کیان  
لبخندی زد و روی مبل نشست به طرف آشپزخونه رفتم

-خاله مهسا

-جانم دخترم؟

-شیرین اومده، اتاقش تو اتاق کیانه میشه وسایلت را بزارین آنجا  
-چشم حتما

84

از آشپزخونه بیرون آمدم و کنار شیرین نشستم

-تو که هنوزم تو فکری

-دلم براشون تنگ میشه

-شیرین جون عزیز دلم سعی و سالم میرن سعی سالم برمیگردن

-ایشالله

یک ساعتی گذشت بابا هم آمد خاله مهسا هم شروع کرد به چیدن سفره من و شیرین  
هم بهش کمک کردیم دور

میز نشستیم و درسکوت در حال خوردن بودیم

بابا سکوت را شکست گفت:

-فردا مهمون داریم

-عمو عباس میخواد بیاد؟

-نه یه آقای هست

-آها، پس در مورد شرکته

-آره، شام دورهم هستیم میخوام به خاله مهساتون کمک کنید یه شام مفصل درست کنید

-چشم باباجون

بابا از سرجایش بلند شد و خواست برود که با صدایم ایستاد

-بابا جون شما که چیزی نخوردین؟!!

-میل ندارم

نگاهی به شیرین انداختم که نیشش تا بنا گوش باز بود

85

-چی شده؟

همان طور که دوتا شانه اش را بالا انداخت گفت:

-خب؛ معدم برای خوردن یه بشقاب دیگه جاداره

-آفرین تو به فکر شکمت باش.

بشقاب بابا را برداشت و هرچی غذا که در بشقاب پدر بود در بشقاب خودش ریخت دو سه

تا قاشق غذا دیگه خوردم و از

سرجایم بلند شدم به طرف اتاقم رفتم روی مبل نشستم لپ تاب را روشن کردم و به

نرگس زنگ زدم

-به به نرگس خانم گل گل ها

-سلام عزیز دلم خوبی؟

-مرسی

-خوش می گذره! عروسیه برادرت خوش می گذره

-تو از کجا فهمیدی؟

-عکس های عروسی در اینستا دیدم

-آها، آره خیلی خوش گذشت

شیرین وارد اتاق شد و کنارم نشست

-وای الناز!! شیرین هم که اینجاست

-آره

-سلام نرگس

-سلام خانم خوبی

-خوبم ممنون

86

بعد از صحبت کردن با نرگس و مسخره بازی های که شیرین برای نرگس در آورد

ازهم خداحافظی کردیم

صبح شد من و شیرین ساعت ده بلند شدیم به کار کردن برای امشب که مهمون

داشتیم همه جای خانه را تمیز

کردیم و به خاله مهسا برای شام کمک کردیم تا ساعت پنج عصر خسته و کوفته روی

مبل نشستیم نگاهی به شیرین

انداختم گفتم:

-بسه دیگه، خیلی استراحت کردیم ساعت نزدیک هشت شد بهتره که آماده بشیم

شیرین سری تکان داد و ازجایش بلند شد منم پشت سرش بلند شدم دو نفری به طرف

اتاق رفتیم یه تاب سبز تیره

تنم کردم وروی آن رابایک روکش سبزرنگ پوشاندم روش یه شلوار جین چسبان هم

پام کردم یه آرایش ملایم هم

کردم با صدای در برگشتم به طرف در

-آماده ای؟



-آره آمادم

شیرین نگاهی به ساعت مچی بنفش رنگش انداخت گفت:

-زود باش

-خیلی خب باشه

با شیرین از پله ها پایین آمدم چند ثانیه صدای در خانه به گوش رسید خاله مهسا

در راباز کرد بابا اول وارد خانه شد

وبعدش یه پسر قد بلند هیکل دار و موهای بور و چشم آبی وارد خونه شد نگاهش افتاد

تو چشمم دستش را جلو

آورد گفت:

-سلام من پوریا هستم.

لبخندی زدم دستم را جلو آوردم گفتم:

-منم النازم

-احتمالا شما دختر آقای طاهر هستید؟

-بله،درسته.

87

پوریا نگاهی به شیرین انداخت گفت:

-مطمئنم خواهر نیستین

شیرین که محو پوریا شده بود با ضربه ی که به پهلوش زدم به خودش آمد گفت:

-درسته من دختر خاله ی النازم.

پوریا دوتا ابرویش بالا انداخت گفت:

-آها،خیلی هم خوب.

همگی با هم وارد سالن شدیم خاله مهسا هم شروع کرد به پذیرایی پوریا هم که

روبروی من نشسته بود و نیم نگاهی

بهم می انداخت یه قلوب چای خوردم و از سرجایم بلند شدم چشم پوریا هم با بلند شدن من حرکت کرد و خیره

شد به چشمام

-من میرم آشپزخونه زود برمی گردم به طرف آشپزخونه رفتم که شیرین هم پشت سرم وارد آشپزخونه شد

-وای الناز پسره دیدی؟

-خوشت اومد؟

-فوق العاده بود

-حالا آمیدوار نشو شاید نامزدی نکرده باشه

نچی کرد گفت:

-نداره

-اگه داشت چی؟

-ای وای الناز نداره تو به من اعتماد کن

با هم دوباره به طرف سالن رفتیم همین که نشستیم پوریا نگاهی بهم انداخت و لبخندی روی لب هایش گذاشت چند

دقیقه ای نشستیم منم که حوصلم سر رفته بود با گوشیم سرگرم بودم شیرین هم همین طور به پوریا خیره شده بود

88

تا نزدیک های ده درباره ی شرکت صحبت می کردن منم که بدجوری حوصلم سر رفته بود خاله مهسا هم که داشت

سفره شام را آماده می کرد پوریا نیم نگاهی به من انداخت و دوباره با پدرمشغول حرف زدن شد معلوم نبود چرا این

قدر نگاه می کند واقعا آدم خودشم شک می کند

-آقای پوریا بفرمایید برای شام

از جایش بلند شد به طرف میز ناهار خوری رفت منم پشت سرش رفتم دقیقا روبروش  
نشستم

-ای بابا تو زحمت افتادین این همه غذا خیلیه، کی می خوره؟

-وقتی مهمون داریم باید به خوبی ارزش استقبال کنیم.

-بله، حق با شماست.

لبخندی بهش تحویل دادم و شروع کردم به خوردن شام در حین خوردن شام درباره ی  
شرکت صحبت می کردند

بعد از خوردن شام شیرین و خاله مهسا شروع کردن به جمع کردن سفره پوریا و پدر به  
اتاق کار رفتند و پدر از من

خواست قهوه را آماده کنم دو سه تا بشقاب کثیف دستم گرفتم و وارد آشپزخونه شدم  
شیرین در حالی که تخمک

پوست می گرفت و ظرف ها را در ظرفشویی چید گفت:

-هنور تو حال هستن؟

سرم را به علامت منفی تکان دادم گفتم:

-نه رفتن تو اتاق کار، بهم گفتن براشون قهوه درست کنم، میدونی که بابام عاشق قهوه  
های منه.

-خب پس درست کن

ربع ساعتی شد که قهوه آماده شد سینی را دستم گرفتم و با در زدن وارد اتاق شدم

پوریا بهم خیره شد بابا هم که با

برگ های جلوی سر گرم بود قهوه را اول جلوی بابا و بعدشم برای پوریا گذاشتم

-دستتون درد نکنه

سرم را به علامت تشکر تکان دادم پوریا به قلوب از قهوه خورد گفت:

- واقعا خودتون درست کردین؟

سرم رابه علامت مثبت تکان دادم

- خوشمزه است

- نوش جونتون

- دخترم، اگه کاری نداری اجازه بده ما به کارمون برسیم!

- ببخشید، الان میرم

از اتاق ادم بیرون همین که برگشتم با شیرین روبرو شدم

- وای خدا... ترسیدم چرا مثل جن جلوی آدم ظاهر میشی

- میگم پسره چی می گفت؟

- چی می خواستی بگه از قهوه داشت تعریف می کرد

لب و لوچه اش آویزان شد گفت:

- حالا چرا داد میزنی دختر بی ذوق خنده ای کردم وبه طرف اتاقم رفتم شیرین هم

پشت سرم وارد اتاق شد --الناز

-جانم

-به نظرت میشه پسره امشب اینجا باشه

اخمی کردم گفتم:

-به جای این حرفا یه زنگ بزن به مادروپدرت ببین درچه حالی هستن

شیرین در حالی که محکم با دستش به صورتش زدگفت:

-وای خوب که گفتی، مامانم اینا الان به نظرت چه کار می کنن؟ یعنی زیارتن؟ یا

خوابن؟ بهشون به نظرت زنگ بزنم؟

نگاهی به گوشیم انداختم گفتم:

-صبح زنگ بزن فکر کنم الان خواب هستن  
-آره راست میگی فردا صبح زنگ می زنم،از دست این پسره پوریا کاری به سرم آورد  
که یادم بره به مامانم اینا زنگ  
بزنم  
-عیبی نداره فردا بهشون زنگ میزنی  
صدای در اتاق به گوشم رسید  
-بفرمایید  
خاله مهسا با لبخند وارد اتاق شد  
-عزیزم داره میرن  
شیرین با این جمله مثل برق از سرجایش بلند شد و تو چشمام خیره شد گفت:  
-زود باش الناز بیا بریم پایین  
-اوف بابا ول کن بزار بره دیگه  
شیرین صداش را بلند کرد گفت:  
-نه،میخوای ازش خداحافظی کنم  
-باشه  
دستم را گرفت وبا هم از اتاق بیرون آمدیم که با پوریا چشم تو چشم شدم  
-دارین میرین؟  
-بله دیگه،دیر وقته  
-از دیدنتون خوشحال شدم  
-منم از دیدن شما خوشحال شدم.

91

لبخندی بهش زدم شیرین هم که محو چشمای پوریا شده بود گفت:  
-از دیدنتون خیلی خوشحال شدم

-منم همینطور، امیدوارم دوباره همدیگه را ببینیم.

با این جمله چشمای شیرین برق زد

-آره دیگه.....خیلی خوشحال می شم

پوریا سری تکان داد و با بابا از خونه بیرون رفتن همین که صدای بسته شدن در به

گوشم رسید شیرین خودش را در

بغلم انداخت گفت:

-وای الناز شنیدی چی گفت؟ گفت دوباره هم دیگه را می بینیم

-خب که چی حالا؟

-یعنی اینکه دوباره میبینمش

-خب بسلامتی

-آه،الناز تو اصلا ذوق نداری

-شیرین تو رو خدا ادامه ی صحبت کردنت بزار فردا صبح خیلی خوابم میاد میخوام

بخوابم از صبح تا حالا سر پام.

-باشه بابا توهم.

از همه شبخیر گفتم گرفتم تا صبح خوابیدم

صبح شد با صدای زنگ گوشیم بلند شدم باید می رفتم شرکت دست و صورتم راشستم

ویه لباس ساده تنم کردم از

پله هاپایین آمدم

-صبح بخیر خاله مهسا

-صبح بخیر عزیز دلم خوبی؟

92

-خوبم ممنون،بابا کجاست؟

-باباتم صبحانه خورد زود با عمو سلمان رفتن شرکت

-ای بابا چقدر زود! نکنه من دیر بیدار شدم؟  
نگاهی به ساعت مچیم روی دستم انداختم هشت بود گفتم:  
-ولی خب زود بیدار شدم  
-باباتون کار داشتن  
-اگه میشه صبحانه منو بدین بخورم برم شرکت شاید کاری داشته باشه.  
-باشه عزیزم  
صبحانه را ریلکس خوردم مانتو شالم راسرم کردم و از خونه بیرون زدم  
همین که از خونه بیرون آمدم با سروش چشم تو چشم شدم  
اخمی کردم و گفتم:  
-چی میخوای؟  
-صبح بخیر  
لبخندی روی لب انداختم گفتم:  
-صبح شما هم بخیر  
سروش در حالی که یک تیکه کاغذ تا شده دستم داد گفت:  
-این شماره ی منه  
اخمی روی ابروانداختم گفتم:

93

-با چه رویی میای پیشم می گی این شمارم هست؟  
لبخند محوی زد گفتم:  
-ازت خوشم اومده  
مچاله کردم و گفتم:  
-از اینجا برو  
-ولی من از تو خوشم اومده.

-اگه دوباره دیدم همچین کارهای کردی بخدا به بابام می گم اخراجت کنه.  
بدون اینکه فرصت صحبت کردن به سروش بدم سوار ماشین شدم و رفتم، طولی نکشید  
که به شرکت رسیدم به

طرف اتاق بابا رفتم خواستم در بزنم که یکی از پشت سرم گفت:  
-صبح بخیر

برگشتم دیدم پوریاست  
-صبح شما هم بخیر، پدر تو اتاقش هستن؟  
-نه یه جایی کار داشت رفت، ولی خب اگه می خواى دو نفرى تو اتاقش منتظر مى  
مونیم.

-نه من میرم تو اتاقم  
-اتاق شما کدوم هست؟  
-روبروى اتاق پدر هست  
سرى تکان داد گفت:  
-آها، باشه

94

روى صندلى نشستم همان طور که سرگرم کامپیوتر بودم و زیر لى به سروش بدوپیراه  
مى گفتم صدای در اتاق به  
گوشم رسید  
-بفرمایید  
پوریا وارد اتاق شد گفت:  
-اجازه است؟  
از سرجایم بلند شدم و گفتم:  
-بله، بفرمایید.



وارد اتاق شد نگاهی به دور و بر اتاق انداخت گفت:

-اتاق قشنگی دارین.

لبخندی تحویلش دادم گفتم:

-ممنون.

-شرمنده همین طوری وارد اتاق شدم آخه هنوز آقا طاهر نیومده، تنهایی هم نمی شد

آنجا باشم.

-نه، نه مشکلی نیست چیزی میل دارین؟

-اگه میشه یه قهوه

-باشه.

از طریق تلفن به منشی گفتم و روی صندلی نشستم گفتم:

-شما اینجا زندگی میکنید؟

-بله

-پس با خانوادتون اینجا هستید

95

-فقط با مادرم

-پس پدرتون چی؟ خواهر و برادرتون؟

-پدرم راز دست دادم و خودم هم تک فرزندم

-خدا رحمتشون کنه

-ممنون

-منم مادرم راز دست دادم تو سن پانزده سالگی

-خدا رحمتشون کنه

-سرطان قلب داشت نتونست مقاومت کنه

-پدر منم سخته ی قلبی کرد

صدای در اتاق به گوش رسید منشی یه فنجون قهوه جلوی پوریا و یه فنجون قهوه هم

جلوی من گذاشت پوریا یه

قلوب قهوه خورد گفت:

-قهوه ی دیشب شما خوشمزه تر بود

-ممنون

یه قلوب قهوه خوردم که صدای در اتاق به گوش رسید بابا بین چهارچوب در ظاهر شد

-سلام صبح بخیر

من و پوریا همزمان از جا بلند شدیم بابا به طرف آمدو باهام روبوسی کرد با پوریا هم

دست داد گفت:

-اگه میشه بریم تو اتاق یه صحبت مهمی دارم.

پوریا سری تکان داد و نگاهی به من انداخت گفت:

-بابت قهوه ممنون

96

-خواهش می کنم.

پوریا و بابا اتاق را ترک کردن تا حدود شیش عصر تو شرکت نشستم بابا هم این قدر

جلسه داشت که همه ی کاراش

را دست من داده بودتا شیش سریع همش را تمام کردم همین که از اتاق بیرون آمدم با

پوریا روبرو شدم

-دارین میرین؟

-بله

-می خوای برسو نمتون؟

-نه من خودم ماشین دارم

-باشه،خداحافظ

-خدا حافظ

سوار ماشین شدم به طرف خونه رفتم ماشین را پارک کردم در خونه را زدم شیرین در راباز کرد با دیدن من فوری در آغوشم آمد و باهام روبوسی کرد و گفت:

-خوش اومدی آبجی

-مرسی عزیز دلم.

وارد خونه شدم تا ساعت های هشت از بابا خبری نبود من و شیرین هم روبروی تلویزیون تخمک پوست می گرفتیم و فیلم نگاه می کردیم با در زدن دو نفری برگشتیم به طرف بابا وارد خونه شد و گفت:

-ناز گل بابا کجاست؟

بلند شدم و گفتم:

-سلام باباجونم، خسته نباشی

-مرسی عزیزم، شیرین حالت چطوره؟

97

-خوبم خدا رو شکر

-فردا پوریا برای شام میاد اینجا

نگاهی به شیرین انداختم که از خوشحالی کم مونده بود نقش زمین شود اخمی کردم و گفتم:

-چه خبره همینجور بلند میشه میاد اینجا؟

بابا خواست دهن باز کنه که شیرین به طرفم آمد و کمرم را نیشگون گرفت گفت:

-خب احتمالا کار دارن الناز خانم

چیزی نگفتم و با شیرین به طرف آشپزخونه رفتم  
- دختر تو مریضی؟ دوست داره بیاد تو مشکلت چیه نی قلیون؟  
- می گم یعنی مگه اینجا کاروانسرا؟ جایی دیگه نبود باهم صحبت کنن؟  
- بابا ول کن توهم این بهونه ی خوییه من دوباره بینمش  
خاله مهسا بشقابی رادست شیرین داد گفت:  
- یکم کمکم کنید بد نیست بیاین سفره پهن کنیم  
- وای آره من خیلی گشمنه  
- تو کدوم روز گشنه نیستی شکمو  
- خوب گشمنه نی قلیون  
اخمی به شیرین کردم و به خاله مهسا کمک کردم برای سفره چیدن، ایندفعه شام مورد  
علاقه شیرین بود از کلم پلو  
بدم میاد  
- به به عجب بویی عاشقشم  
- من ازش متنفرم

98

- کلم پلو خاله مهسا حرف نداره یه قاشق بخور نازگل بابا  
- نه بابا جون من دوست ندارم  
- میخوای برات یه چیزی درست کنم؟  
- نه خاله مهسا یکم برنجش میخورم ژله هم که هست اونم می خورم.  
- همینارو می خوری که این قدر لاغر موندی  
- مگه لاغری چشه؟  
شیرین در حالی که یه قاشق تو دهنش می گذاشت گفت:  
- نه ولی خب.....

صبح از رختخواب بلند شدم آبی به دست و صورتم زدم ویه لباس مرتب تنم کردم  
موهای شلخته ام رابه نوازش شانه  
درآوردم همین که از اتاق بیرون آمدم با شیرین که درایستاده بود روبرو شدم  
-صبح بخیر شیرین خانم  
-وای الناز امشب بایدبریم بیرون  
-مگه مهمون نداشتیم مگه تو بخاطر این پسر چشم آبی خودت را به آب و آتیش نمی  
زدی؟  
-خب می خوایم با اون بریم دیگه پدرت داشت برای خاله مهسا توضیح می داد که شام  
امشب خونه نیست  
-خب شاید دو نفری برنامه گذاشتن  
-خوب تو باید الان برام یکاری کنی  
پوفی کشیدم گفتم:  
-چی؟!

99

-میری پیش پدرت می گی که امشب ما هم میایم.  
-چی!!!! اصلا  
-آه الناز یکم پایه باش،جون من برو این کارو بکن.  
-اوف از دست تو شیرین  
-آفرین  
دو نفری از پله ها پایین آمدم بابا مثل همیشه همین طور که روزنامه نگاه می کرد  
صبحانش را می خورد دستم را  
دور گردنش حلقه کردم و بوسه ای به صورتش کردم  
-صبح بخیر باباجون

بابا نگاهی بهم انداخت گفت:

-صبح بخیر ناز گل بابا

کنارش نشستم گفتم:

-شنیدم امشب آقا پوریامیخواین برین بیرون شام بخورین

-آره، ببخشید امشب یکم دیر میام چون کار داریم.

-بابا میشه ما هم بیایم؟ آخه حوصله ی من و شیرین تو خونه سر میره

بابا نگاهی به شیرین انداخت، شیرین لبخندی تحویلش داد

-باشه حالا که دوست دارین بیاین

-عالی شد

-حالا کجا میخوایم بریم؟

-میریم همون سفره خونه همیشگی

100

-آها باشه

-امروز نمی خواد بیای شرکت خیلی کار نداریم

-باشه

شب بود لباس مرتبی تنم کردم یه آرایش ملایم هم کردم همزمان با شیرین از اتاق

بیرون آمدیم نگاهی از سر تا پا

شیرین انداختم یه شلوار چسبان تنش بود یه مانتو مشکی که پایش تور بود و موهاش

کامل صاف کرده بود و دورش

انداخته بود

-خوشگل شدی

شیرین نگاهی به خودش کرد گفت:

-واقعا؟

سری به علامت مثبت تکان دادم

-تو هم خوش تیپ شدی نی قلیون، راسی بابت اینکه با پدرت صحبت کردی ممنون

-خواهش می کنم

با هم از پله ها پایین آمدیم بابا همین طور که ایستاده بود با تلفنش صحبت می کرد

دستش رابه علامت بیرون جلو

آورد، من و شیرین بایه خداحافظی به خاله مهسا سوار ماشین شدیم تو راه که داشتم

سوار ماشین می شدم هر چی

چشم چشم کردم خبری از سروش نبود معلوم بود فهمیده چه قدر کارش اشتباه بوده.

تا سفره خونه ربع ساعت نشد که رسیدیم همین که وارد سفره خونه شدم چشمم خورد

به چشمهای پوریا شیرین

که محو پوریا شده بود به طرفش رفتم دستم را جلو آوردم گفتم:

-سلام

همین طور که بهم زل زده بود دستش را جلو آورد گفتم:

-سلام

101

شیرین هم دستش را جلو آورد

گفت:

-سلام خوب هستید؟

پوریا بجای اینکه به شیرین هم دست بدهد لبخندی تحویلش داد گفت:

-ممنون شما خوبی؟

شیرین که بدجوری حالش گرفته بود سرش را پایین انداخت و روی تخت نشست دستم

را گذاشتم روی کمرش نیم

نگاهی بهم انداخت و دوباره سرش را پایین انداخت

-مشکلی نیست

شیرین با چشماش اشاره به پوریا کرد که کنارم نشسته بود خودم راجمع و جور کردم و

نگاهم را به شیرین انداختم

پدر و پوریا دوباره شروع کردن به صحبت کردن شرکت؛ ما هم که سفارش شام داده

بودیم چند دقیقه ای نشد که

گوشی بابا زنگ خورد بابا از سرجایش بلند شد و گوشه ای به صحبت کردن رفت

شیرین نگاهی بهم انداخت گفت:

-میخوام برم دستشویی تو هم میای؟

-نه عزیزم تو برو

سری تکان داد و رفت فقط من و پوریا بودیم سرم را پایین انداختم و

شروع کردم با انگشتام بازی کردن

-امشب خیلی خوشگل شدین

-بخشید؟!!!

-میگم امشب خیلی خوشگل شدین

-ممنون، شما لطف دارین

-شما هر جا میان دختر خالتونم هست؟

102

-خب خانوادش چند روزی هستن رفتن کربلا شیرین هم پیش من مونده

-خیلی هم خوب

-یه روز با مادرتون بیان

-راستش نمیتونم بیارمش؟

-چرا؟

-کمی ناخوش احوالند



-آخی چقدر بد ایشالله حالش خوب بشه

-خیلی ممنون

بابا روی تخت نشست گفت:

-کارا ردیف شد

-چی شده؟

-از این به بعد با پدرتون شریک می شم

-وای تبریک می گم

-ممنون دخترم، شیرین کجاست؟

-الان میاد

طولی نکشید که شیرین کنارم نشست دستش را گرفتم گفتم:

-بابا بیخیال

سری تکان داد و به قالی گلدار چشم دوخت چند دقیقه ای شد که گارسون با یه سینی

خیلی بزرگ به طرفمان آمد

نگاهی به برگش انداخت گفت:

103

-دویست و یک؟

-بله

گارسون سینی روی تخت گذاشت و یکی یکی هر چیزی در سینی بود روی سفره

گذاشت شروع کردیم به خوردن.

بعد از خوردن شام؛ پوریا از ما جدا حافظی کرد و سوار بر ماشین گرون قیمتش

از ما دور شد ما هم سوار ماشین شدیم و آن

جاراترک کردیم طولی نکشید که به خونه رسیدیم همین که در ماشین باز کردم چشمم

سروش خورد اخمی کردم

بابا از ماشین پیاده شد نگاهی به سروش کرد گفت:

-چیزی شده؟

-آقا ظاهر ببخشید، من باید برم

-چرا؟ چی شده؟

-همین الان بهم خبر رسیده مامانم حالش بد شده بردن بیمارستان

-آها، ای‌شالله شفا پیدا کنه

-ممنون

عمو سلمان که همه چی شنیده بود گفت:

-میخواهی ببرمت بیمارستان؟

-نه ممنون، پسر خالم داره میاد دنبالم

عمو سلمان سری تکان داد و ما هم به طرف خونه رفتیم با در زدن خاله مهسا در را باز کرد

-خوش آمدید

-خیلی ممنون

104

نگاهی به شیرین کردم گفتم:

-برو بگیر بخواب شیرین چشمات قرمز شده

سری تکان داد و به طرف اتاقش رفت.

دو روز گذشت تو این دو روز شب‌ها پوریا به خانه ما می‌آمد و پدردرباره‌ی شرکت

صحبت می‌کردند توی شرکت

هم چندبار او را دیده بودم امشب هم دوباره می‌خواست در خانه ما چتر شود

شب بود یه لباس ساده تنم کردم شیرین هم یه لباس خوشگل صورتی تنش کرده بود

با در زدن به طرف در رفتم و

در راباز کردم پوریا چشم های آیش را درچشمام دوخت وگفت:

-سلام

-سلام،خوش آمدید

پوریا وارد خانه شد و از شیرین و بابا هم سلام کرد

-نازگل بابا اگه میشه میز شام راآماده کن

سری تکان دادم و دست شیرین گرفتم و وارد آشپزخونه شدم با خاله مهسا شروع

کردیم به میز چیدن به طرف بابا

و پوریا که تو حال روی مبل نشسته بودن رفتم

-بابا جون شام حاضر هست

پدر و پوریا همزمان از سر جایشان بلند شدن

-بفرمایید

-ممنون

همگی با هم دور میز نشستیم مثل همیشه پوریا روبروی من نشسته بود و بابا هم در

رأس میز شیرین هم کنارم

نشسته بود بابا همین طور که شامش را می خورد وبا پوریا درباره ی شرکت صحبت می

کرد.

-خب دیگه آقای پوریا کی پول کارخانه را می دهید؟

105

-گفتین چه قدر هست؟

-هشت میلیارد

-هشت میلیارد چیزی نیست،ولی به یه شرطی؟

پدر سوالی به پوریا خیره شد و زیرلبی گفت:

-چه شرطی؟

پوریا نگاهی به من انداخت و دوباره به بابا نگاهی کرد و گفت:

-شرطم این که من با دخترتون ازدواج کنم.

با جمله ای که پوریا گفت چشمم چهارتا شد پوریا لبخند محوی زد و ادامه داد:

-اگه با الناز ازدواج کنم منم کمکتون می کنم تو کارخانه باشید و دیگه ورشکسته نشید

آب دهنم را با یه بدبختی قورت دادم و به پوریا چشم دوختم همین که نگاهش به من

افتاد سریع چشمم را دزدیدم

و به بابا که گنگ شده بود خیره شدم شیرین هم با تعجب به من و پوریا خیره شده بود

-این چه ربطی به دختر من داره؟

-من دیگه نمیدونم اگه میخوان تو کارخانه باشید باید با الناز اول ازدواج کنم تا منم

کمکتون کنم،دیگه تصمیم با

خودتونه

اخمی کردم و بدون اینکه حرفی بزنم از سرجایم بلند شدم و به طرف اتاقم رفتم اشک

درچشمم حلقه زده بوداگه

بابام قبول کنه من باپوریا ازدواج کنم چیکار کنم؟

با کوبیدن در به طرف در برگشتم شیرین با قیافه اخم کرده جلوی در ایستاده

بوداینقدر اعصابم خورد بود که همین

طوردور تا دور اتاق می چرخیدم و شروع کردم به حرف زدن

-یاروفکر کرده کیه؟اصلا کار کردن اونا چه ربطی به من داره؟چرا الکی داره من را

وسط می آورد؟می گه باهام

ازدواج کن چه قدر آدم باید پرو باشد که جلوی پدر من همچین حرفای بزند

106

-الناز تو که باهاش ازدواج نمی کنی نه؟

-معلومه که نه،این حرف چیه میزنی؟

-ولی پوریا تو را دوست داره، از وقتی که تو را دید تا همین الان عاشقت شده تو  
چشماش میتونی بخونی  
-خب که چی حالا؟  
-الناز اگه با پوریا ازدواج کنی باور کن دیگه نمی خوامت ولت می کنم  
-شیرین تو دیونه شدی؟  
-آره میدونی چیه من بهش علاقه دارم اگه با پوریا ازدواج کنی جواب بله بهش بدی  
باور کن دیگه بهتم نگاه نمی  
کنم.  
-شیرین این حرفا چیه میزنی؟ هان؟ اون به من گفته باهاش ازدواج کنم بعد تو بجای  
اینکه از دست اون دلخور بشی  
از دست من دلخوری؟  
-چون فرصت به این خوبی راز دستش نمیدی  
-واقعا که شیرین توقع نداشتم تو این حرفا را بزنی  
شیرین در حالی که دوتا ابرویش را بالا انداخته بود گفت:  
-دیگه تصمیم با خودته یا دختر خالت یا پوریا  
با حرص پایم رابه زمین کوبیدم و از اتاق خارج شدم اشکام را پاک کردم و منتظر شدم  
تا پوریا برود طولی نکشید که  
پوریا رفت سریع از پله ها پایین آمدم و با چشمای خیس به بابا خیره شدم بابا نگاهی  
بهم کرد گفت:  
-چی شده ناز گل بابا؟ چرا گریه می کنی؟  
-میشه با هم صحبت کنیم؟  
-آره عزیزم

با هم سمت اتاق کارش رفتیم روی صندلی پشت میز نشست و نگاهی به من انداخت

منم روبروی او نشستم و چشم

های اشکی ام را تو چشماش دوختم

-چی شده دخترم اتفاقی افتاده؟

-بابا تو که شنیدی پوریا چی گفت، گفت که.....که باهاش ازدواج کنم

-خب؛

-بابا جون تو که این کار رو با دخترت نمی کنی؟

-بین الناز جان....

به میان حرفش آمدم گفتم:

-بابا جون خواهش می کنم بخاطر اینکه تو اون کارخانه باشی دخترتو از دست نده من

اگه با پوریا ازدواج کنم باور

کن هیچ وقت خوشبخت نمی شم.

-چرا؟ اون که پسر خوبیه!

با تعجب گفتم:

-یعنی چی بابا؟!!!!

-بین دخترم من خودم هم خیلی علاقه ندارم تو با پوریا ازدواج کنی ولی مجبوریم

-بابا میخوای من با کسی که هیچ علاقه ای نسبت بهش ندارم ازدواج کنم؟

-اگه با اون ازدواج نکنی اون هم کمکی نمی کنه و منم از شرکت و کارخانه ورشکسته

می شم حتی شاید خونه و

ماشینم از دست بدم بعد کجا زندگی کنیم همین طور باید آواره باشیم

سرم را به علامت منفی تکان دادم گفتم:

-من با اون ازدواج نمی کنم، من هیچ علاقه ای نسبت به اون ندارم نمیتونی مجبورم کنی

باهاش ازدواج کنم

بابا محکم به میز کوبید و در حالی که فریاد می زد گفت:

-تو با پوریا ازدواج می کنی فهمیدی دیگه بس کن و برو اتاقت  
با تعجب بهش چشم دوختم در حالی که اشکام را پاک می کردم از سرجایم بلند شدم و  
بدون اینکه حرفی بزنم از  
اتاق بیرون آمدم پشت در ایستادم و دستگیره در را فشار دادم اشکایم سرازیر شده  
بود باورم نمیشد بابا بخاطر  
شغل خودش از دختر یکی یدونش بگذره خاله مهسا با نگرانی به طرفم آمد و دستش  
را روی صورتم گذاشت گفت:  
-دخترچی شده! این صدای چی بود؟  
خاله مهسا را در آغوش گرفتم گفتم:  
-خاله مهسا حالم خوب نیست  
خاله مهسا من راز خودش جدا کرد و گفت:  
-چی شده عزیز دلم؟!  
-میشه باهم صحبت کنیم؟  
-اره عزیزم  
با هم از خونه بیرون آمدیم و لبه ی پله هانشستیم خاله مهسا یه فنجون قهوه داغ جلو  
ما گذاشت  
-ممنون خاله مهسا  
خاله مهسا در حالی که دستش را روی صورتم گذاشته بود گفت:  
-عزیز دلم همین طور که تو دختر آقا طاهر و خانم آیدا بودی دختر منم محسوب  
میشی  
-خاله مهسا من چیکار کنم  
-چی شده عزیزم

با گریه گفتم:

-بابا بخاطر شغل خودش می خواد از من دست بکشه

109

-یعنی چی؟ مگه میشه آخه؟ تو یکی یدونه پدرتی

-ولی امروز اخلاقش رو دیدم سرم داد زد کسی که تا به حال سرم داد نمی زد بابا بود

ولی امروز سرم داد زد اخم بهم

کرد

-عزیزم ناراحت نشو احتمالا عصبی بوده آروم که بشه باور کن میاد ازت مغذرت

خواهی می کنه

-نه ولی این دفعه فرق داشت معلوم بود بخاطر شغلش داره از من دست می کشه

-الناز عزیزم داری ناراحت می کنی بگو چی شده بگو خودتو خالی کن

-اون پسره که هر شب میاد این جا با بابام صحبت میکرد یادته؟

-خب

-امشب یه در خواستی به بابا داده گفته اگه تو کارخانه می خوای کار کنی باید من با اون

ازدواج کنم تا اونم کمکش

کنه بابام بیاره تو کارخانه

-ای وای باباتم موافق بود؟

سرم را به علامت مثبت تکان دادم و گفتم:

-حتی جلوش چیزی نگفت بجای اینکه از من دفاع کنه سرم داد زد

خاله مهسا من را در آغوش گرفت گفت:

-عزیزم دیگه نرو تو فکرش باشه قهوه اتو بخور بعدش برو بگیر بخواب باشه عزیزم؟

سرم را تکان دادم و یه قلوب از قهوه خوردم و با خاله مهسا داخل رفتیم یه شبخیر به

خاله مهسا گفتم و رفتم طبقه



ی بالا همین که در اتاق راباز کردم شیرین را دیدم که لبه ی تخت نشسته بود و در حالی که اخمی کرده بود گفت:

-با پدرت صحبت کردی؟

بدون اینکه نگاشم کنم سرم را به علامت مثبت تکان دادم  
-چی گفت؟

110

-چه اهمیتی به تو داره تو که به فکر من نیستی

-من فقط نمی خوام پوریا را از دست بدم

پوزخندی زدم و گفتم:

-تو فکر کردی پوریا با تو ازدواج می کرد؟ بهت درخواست ازدواج می داد؟ حالا فرض کنیم که باشه اینکارا هم کرد

خانوادات اجازه می دادن؟ مخصوصا پدرت که روی تو حساسه به نظرت می داشت با پوریا ازدواج کنی

-چرا نزاره پوریا که همه چی داره من حتی فکر کنم چشم بسته من را بهش بدن

-شیرین تو رو خدا اینقدر چرت و پرت نگو مهم که پول و ظاهر نیست اخلاقش به تو می خورد به نظرت قبولت می

کرد

-الناز مراقب حرف زدندات باش

-مگه تو مراقب حرفات بودی؟ وقتی تا چند دقیقه پیش پوریا رو به من ترجیح دادی ندیدی من چقدر دلم شکست

-الناز ببین من نمی خواستم ناراحتت کنم باور کن ولی خوب تو خودت را جای من بزار؟

-تنها تو عاشق اون بودی اما این پسره هیچ حسی به تو نداشت

شیرین اخمی کرد گفت:

-الناز بس کن

-تو به چه درد می خوری فکر کردی یکی مثل پوریا بیاد تورابگیره؟

شیرین اخمی کرد و صحبت دیگه از اتاق خارج شد لبه ی تخت نشستم و سرم را بین دوتا دستاهایم قرار دادم

اعصابم بدجوری خورد بود هر چی عقده داشتم روی شیرین خالی کردم

صبح شد از رختخواب بلند شدم آبی به دست و صورتم زدم باید امروز دل شیرین

رابدست بیارم از اتاق بیرون آمدم

همین که در را بستم شیرین هم از اتاق بیرون آمد با یه لبخند مهربونی به طرفش رفتم  
گفتم:

111

-صبح بخیر

شیرین سری تکان داد

-شیرین من بابت دیشب معذرت می خوام اعصابم بدجوری خورد بود دلم می خواست  
دیشب با یه نفر صحبت کنم

ولی خب تو هم وقتی دیدم باهام اینجوری رفتار می کنی اعصابم بهم ریخت

شیرین نفس عمیقی کشید و از اتاق چمدانش را بیرون آورد گفت:

-الناز من میرم

-کجا؟

-میرم خونه ی دوستم فردا مامان و بابام میان،چیزی نمونده

-شیرین نکنه تو بخاطر حرفای دیشب من....

به میان حرفم آمد گفت:آره بخاطر حرفای دیشب تو بود که دارم از اینجا میزم

-شیرین شوخی می کنی این بچه بازیا چیه

-الناز تو حرفات را رک و راست بهم دیشب زدی ناراحتم که کردی هیچ تازه قلبم رو هم شکوندی

-ولی شیرین تو داری اشتباه برداشت می کنی من دیشب اعصابم خورد بود توقع داشتم تو به فکرم باشی باهام درد

دل کنی ولی تو چه کار کردی هر چی رسید بهم گفתי حتی پوریا را به من ترجیح دادی یعنی من اینقدر تو چشم تو بی ارزشم؟

-تا دیشب نه ولی بعد از اون آره برام دیگه بی ارزش شدی مخصوصا اگه با پوریا ازدواج کنی دیگه کلا منو نمیبینی

پس یکاری در حق دختر خالت انجام بده اگه یه ذره برای تو ارزش دارم با اون ازدواج نمی کنی

-باورم نمیشه تو شیرین باشی

-خداحافظ

112

اشک هامو سرازیر کردم شیرین چمدون به دست از خونه خارج شد اعصابم بهم ریخته بود بخاطر پوریا که شیرین

این شکلی شد سرم بدجوری داغ کرده بود لباسم را پوشیدم و سوئیچ ماشین برداشتم و سوار ماشین شدم و رفتم به

سمت محل کار پوریا ماشین پارک کردم و به طرف اتاقش رفتم بدون اینکه در بزنم وارد اتاقش شدم با تلفن داشت

صحبت می کرد با دیدن من تلفنش راقطع کرد گفت:

-بفرمایید الناز خانم!!!

-تو چه جور آدمی هستی هان؟

-آروم باشید

صدام را بلند کردم گفتم:

-چطوری آروم باشم هان؟ با اون حرف دیشبی که توزدی دختر خالم راز دست دادم

-دختر خالت چه ربطی به من داره؟

-چون ازت خوشش اومده

-محض اطلاعاتون برسونم که من اصلا نفهمیدم دختر خاله ی شما عاشق منه فرض کنیم

که فهمیدم چرا باید با یه

بچه ای که پنج،شش سال از خودم کوچیک تره عاشقش بشم؟

پوزخندی تحویلش دادم

-الناز من عاشق تو شدم از همون اول که دیدمت تا همین امروز بهت علاقه دارم هرروز

که می گذره بیشتر بهت

علاقه مند می شم

-دیگه نمی خوام چیزی بشنوم، تو خوابت ببینی که من باتو ازدواج کنم

بدون اینکه اجازه صحبت کردن بهش بدم از اتاقش بیرون آمدم همه منشی ها پشت در

ایستاده بودند و به من خیره

شدن صدام را بلند کردم گفتم:

-چیه به چی نگاه میکنی؟

113

با این جمله همشون دست از نگاه کردن برداشتن چنگی توی موهام فروبردم و از

شرکت بیرون آمدم به طرف خونه

ی دوست شیرین رفتم دو سه باری قبلا رفتم اونجا و آدرسش میدونستم طولی نکشید

که به خونه ی دوست شیرین

رسیدم با در زدن دوستش از خونه بیرون آمد

-سلام ونوس خوبی؟

-سلام عزیزم خوبم ممنون تو خوبی؟

-نه، شیرین اینجاست؟

-آره اینجاست

-میشه بهش بگی بیاد کارش دارم سرش رابه علامت منفی تکان داد گفت:

-ولی فکر نکنم شیرین بخاد با تو صحبت بکنه

-اخمی کردم و گفتم:

-مجبوره

-الناز خواهش می کنم امروز دست از سرش بردار به اندازه ی کافی عصبی هست

-عصبی باشه من حرف دارم

-درسته من اصلا نباید تو این موضوع دخالت کنم

-پس خواهش می کنم برو کنارباهش حرف دارم

ونوس از در فاصله گرفت وارد خونه شدم به طرف اتاق ونوس رفتم شیرین لبه ی تخت

نشسته بود و داشت گریه می

کرد با دیدن من از سرجایش بلند شد و اشکاش را پاک کرد گفت:

-چرا اومدی این جا!؟

-نگاهی به ونوس کردم گفتم:

-ونوس میشه تنهامون بزاری؟

114

سرش را تکان داد و از اتاق بیرون رفت

-بگو چرا اومدی اینجا

-چند دقیقه پیش،پیش پوریا بودم

با اسم پوریا به چشمام خیره شد و گفت:

-خب؟

-گفتم که بهش علاقه داری

-چرا اینو گفتی؟

-خب؛ چون حق داشتی که اونم بدونم تو هم بهش علاقه داری

شیرین اخمی کرد و دوباره لبه ی تخت نشست کنارش نشستم و دستم را در دستش گذاشتم گفتم:

-شیرین من نمی خوام تو را از دست بدم، خواهش می کنم برگرد بریم خونه

شیرین سرش را به علامت منفی تکان داد گفت:

-نه الناز اصرار نکن من با تو جایی نیام

-ولی شیرین این حق نیست من ازت مغذرت خواهی کردم

-الناز من پیش ونوس می مونم دیگه اصرار نکن

-شیرین....

به میان حرفم آمد و در حالی که از سرجایش بلند شد و دستش را به سمت در اشاره کرد گفت:

-از اینجا برو دیگه سراغ من روهم نگیر خداحافظ

115

آب دهنم را با یه بدبختی قورت دادم و با زور از اونجا بدون هیچ حرفی ترک کردم تا فردا صبح چشم روی هم

نذاشتم امروز سه شنبه بود مامان و بابای شیرین از کربلا برگشتن لباسی تنم کردم و سوار ماشین شدم به طرف

فرودگاه رفتم با وجود اینکه شیرین دیروز اون حرفا رازد بازم نمی خوام تویی فرودگاه تنها باشه از ماشین پیاده

شدم وارد فرودگاه شدم بعد از چک کردن هر چی چشم چشم کردم شیرین نبود

داشتم ناامید می شدم که شیرین و  
ونوس از کافی شاپ بیرون آمدن به طرفشون رفتم شیرین با دیدن من سرجایش میخ  
کوب شد و بهم زل زد نزدیک  
شدم و نگاهی به ونوس کردم گفتم:  
-سلام  
-سلام عزیزم  
نگاهی به شیرین کردم گفتم:  
-هنوز مامان و بابات نیومدن؟  
شیرین اخمی کرد و گفت:  
-واسی چی اومدی؟  
-نمی خواستم تنها باشی  
-ونوس بود  
-حالا اونم باشه به هر حال اومدم استقبال خالم  
-الناز از اینجا برو  
نچی کردم گفتم:  
-من جایی نمیرم توهم بیخودی تلاش نکن از اینجا برم  
-بچه ها ول کنید، شیرین تو رو خدا بحث باز نکن همون اول کاری مامانت را عصبی  
نکن  
سری تکان داد و روی صندلی با همون اخم دست به سینه نشست ونوس هم کنارش  
نشست منم دوتا صندلی کنارتر  
نشستم یک ساعتی شد که خاله ریحانه و عمو رحمان وارد فرودگاه شدن همه از  
خوشحالی و با ذوق به طرفشون

رفتیم شیرین خودش را در آغوش مادرش رفت خاله ریحانه و شیرین با خوشحالی  
اشک میریختند بعد از بغل

کردن، خاله ریحانه به طرف من اومد و من را به آغوش گرفت  
-خوش آمدین

-مرسی عزیزم

خاله نگاهی به ونوس انداخت و گفت:

-خوبی ونوس؟!!!

-خوش آمدید، خوش گذشت؟

-خیلی جاتون سبز

با عمورحمان هم دست و سلام کردم و باهم از فرودگاه بیرون آمدیم نگاهی به عمو  
رحمان انداختم گفتم:

-بیاین سوار بشین

-نه، نه لازم نیست تاکسی می گیریم میریم

-ای وای دخترم حالا چرا تاکسی؟ الناز مارامی رسونه

شیرین چیزی نگفت و سوار ماشین شد عمو رحمان هم جلو کنار من نشست ونوس و  
خاله ریحانه هم عقب نشستن

طولی نکشید که خاله ریحانه و عمو رحمان و شیرین را رساندیم بعد از خداحافظی

ونوس جلو نشست طولی نکشید

ونوس را تا خانه رسوندم گفتم:

-خداحافظ

-ممنون؛ خداحافظ

-خواهش می کنم

طولی نکشید به خونه رسیدم بابا با اخم به طرفم اومد و صداش رابلند کرد گفت:

-کجا بودی؟



117

-فرودگاه استقبال خاله ریحانه عمو رحمان

اخم هایش محو شد گفت:

-مگه او مدن؟

-بله

-پس منم امشب بهشون یه سری میزنم

-باشه

-تو نمیخواهی بیای؟

-نه دیگه من دیدمشون

-در ضمن هر جا میری قبلش یا به من زنگ بزن یا به خاله مهسا بی خبر جایی نرو

-چشم

-راسی پنجشنبه دادشت و جسیکا از کانادا میان

بازوق گفتم:

-واقعا!

-تو هم سعی کن یواش یواش برای دوشنبه هفته ی دیگه آماده باشی

-انوقت چرا؟

-با پوریا دوشنبه ازدواج می کنی

با این جمله اشک تو چشمام جمع شد خواستم دهن باز کنم که بابا صداش را بالابرد

گفت:

-اعتراض نیستم

-ولی بابا من دوستش ندارم

118

-الناز گفتم اعتراض نشنوم

-این بی انصافیه

بابا بدون اینکه حرفی بزند وارد اتاق کارش شد اشکایم سرازیر شد سریع به طرف  
اتاقم رفتم و شروع کردم به گریه  
کردن همون موقع گوشیم زنگ خورد از کیفم بیرون آورده با اسم نرگس زیر لبی  
گفتم:

-اینم وقت گیر آورده

دکمه رافشار دادم و صدام را صاف کردم گفتم:

-جانم نرگس

-سلام الناز خانم بی معرفت

-سلام، چطوری؟

-مرسی عزیزم تو خوبی؟

-خداروشکر

-الناز عزیزم چیزی شده؟

دستی به صورت خیسم کشیدم گفتم:

-نه چیزی نشده

-صدات گرفتس

-نه عزیزم، کمی گلووم درد دارم

-مریض شدی؟

-آره یه جورایی

119

-عزیزم الناز تو رو خدا حواست به خودت باشه من که پیشت نیستم

-چشم، نرگس جان

-خب دیگه، وقتتو نمیگیرم برو استراحت کن.

-باشه عزیزم، خدا حافظ

-خدا حافظ

همین که گوشیم قطع کردم صدای در به گوشم رسید

-بفرمایید

خاله مهسا از بین در سرش دیده شد گفت:

-اجازه است؟

-بیا تو خاله مهسا

خاله مهسا وارد اتاق شد و روبروم ایستاد گفت:

-شنیدم مامان و بابای شیرین اومدن

سرم را به علامت مثبت تکان دادم

-کاش بهشون می گفתי بیاین ناهار اینجا

-فکر نکنم قبول می کردن

-خیلی خوب باشه، تو ناهار نمی خوای؟

-چرا می خورم ولی نه الان یه دوش بگیرم میام پایین

-باشه عزیزم، پس من برم بیرون

120

سرم را تکان دادم و با همون حال خرابم وارد حمام شدم ده دقیقه ای دوش گرفتم و با

همون حوله ای که دورتنم

پیچیده بودم روی تخت دراز کشیدم خیلی خسته بودم از دیشب تا حالا چشم روی هم

نذاشتم همین که چشمام

سنگینی کرد به خواب رفتم.

عصر شد بلند شدم گوشیم را از روی میز لوازم آرایش برداشتم و نگاهی به ساعت

کردم، ساعت عدد پنج نشون می

داد امروز نه شرکت رفتم نه به اتاق بهم ریختم رسیدم از روی تخت بلند شدم و به لباس خونگی تنم کردم موهامم  
به سشواری کشیدم و شروع کردم به تمیز کردن اتاقم از اتاق بیرون آمدم به طرف آشپزخونه رفتم خاله مهسا ظرف  
ها را از ظرفشویی بیرون میاورد با دیدن من گفت:  
-ساعت خواب خانم  
لبخندی بهش زدم خاله مهسا خنده ای کرد گفت:  
-ناهارت گذاشتم تو مایکروفر  
سری تکان دادم و شروع کردم به خوردن ناهار.  
دو روز گذشت امروز هم پنجشنبه بود و داشتم امروز از کانادا برمی گشت من و بابا  
هم تو فرودگاه به انتظار جسیکا  
و کیان بودیم یک هفته شایدم بگم دو هفته گذشت دلم برای داشتم تنگ شده بود  
اینقدر از هم دور نبودیم، دل تو  
دلم نبود و همین طور دور بابا می چرخیدم با صدای کیان به طرفش برگشتم  
-الناز  
با خوشحالی به طرفش رفتم و خودم را در آغوشش انداختم کردم اونم من راسفت  
در آغوش گرفت و گفت:  
-آبجی دلم برات تنگ شده بود  
-منم همین طور داش گلم  
از بغلش بیرون آمدم به طرف جسیکا رفتم جسیکا با لبخند مهربونی بغلم کرد گفت:  
-حالت چگونه الناز؟  
-مرسی

- عزیز دلم خدا روشکر که خوبی

جسیکا به طرف بابا رفت پشت دست بابا را بوسید و بغلش کرد

کیان و جسیکا تا شب خونمون ماندن خاله مهسا هم انواع غذاهای که کیان دوست

داشت رادرست کرد بابا، کیان و

جسیکا خوشحال و خندان بودن فقط من که فکر اینکه الان می خوام با پسری که هیچ

علاقه ای نسبت بهش ندارم

ازدواج کنم بعد از اتمام شام جسیکا و خاله مهسا ظرف ها را جمع کردن و وارد آشپزخانه

شدن با صدای کیان به

طرفش چرخیدم کیان با لبخند مهربونی کنارم نشست گفت:

-برات از کانادا یه چیزی آوردم

با بی حوصلگی لبخند تلخی زدم گفتم:

-واقعا؟!!!

-آره، صبر کن تا برات بیارم

به طرف چمدونه سبز رنگش رفت از داخلش یه نایلون بیرون آورد و به طرفم برگشت

-بازش کن ببین خوشت میاد

با همون قیافه نایلون را ازش گرفتم و بازش کردم یه بلوز سبز روشن راه رای مشکی

که یه دختر با نقاشی روش

کشیده شده بود، طرحش فوق العاده بود خوشم اومد از سر جایم بلند شدم و کیان را تو

بغلم گرفتم گفتم:

-تو بهترینی داداش

لبخندی زد گفت:

-عزیزم، خوشت اومد؟

لبخندم را پر رنگ تر کردم گفتم:

-مگه میشه خوشم نیاد

کیان بهم اخمی کرد گفت:

122

-ولی تو یه چیز هست، معلومه از وقتی اومدیم تو فکری اخم همش رو پیشونیت

هست شام هم که درست نخوردی

-شرمنده داداش فکرم درگیره

-چرا چی شده؟

نگاهم را ازش گرفتم گفتم:

-چیز خاصی نیست

-الناز بازم تو کار خودتو کردی، مگه از کوچیکی تا حالا نگفتم هر مشکلی داری به خودم

بگو

نفسی کشیدم گفتم:

-میگم که چیز خاصی نشده داداش، فقط یکم با شیرین بحث شده همین

کیان لبخندی زد گفت:

-ناراحت نباش خواهر جون مثل همیشه دوباره آشتی می کنید

-ایشالله

با وجود اینکه اصلا مشکلم شیرین نبود سکوت کردم تا خودش به موقعش بفهمه

جسیکا از آشپزخونه بیرون آمد و

روی مبل نشست بابا کنارم نشست و نگاهی بهم کرد گفت:

-دخترم میشه یه قهوه درست کنی

سری تکان دادم و به طرف آشپزخونه رفتم بعد از این که قهوه را درست کردم به

کیان، جسیکا و بابا پذیرایی کردم

کنار بابا نشستم بابا یه قلوب از قهوه اش خورد گفت:

-برامون از کانادا بگین قشنگ بود؟

جسیکا فنجون قهوه اشو را روی میز گذاشت گفت:  
-فوق العاده بود خیلی قشنگ بود همه جاش دیدن داشت

123

-عکسم گرفتی؟

-آره، ولی حیف دوربین شارژ نداره

-مشکلی نیست

بابا فنجون قهوه اش که تا آخر خورده بود گذاشت روی میز گفت:

-دوشنبه عروسی داریم

با این جمله به طرفش برگشتم

-عروسی کی؟

بابا لبخندی زد و گفت:

-عروسی الناز

کیان که تا اون موقع داشت قهوه می خورد با جمله بابا به سرفه افتاد و با دستان لرزان

قهوه اش را گذاشت روی میز و

نگاهی تعجب به بابا انداخت گفت:

-عروسی الناز؟

-دوشنبه عروسی هست، شنبه هم برای خواستگاری میان

کیان اخمی کرد گفت:

-چرا اینقدر زود؟

-صلاح اینکه زود ازدواج کنن

-به هر حال مبارک باشه

124

جسیکا از سرجایش بلند شد و به طرفم آمد و گونه ام را بوسید من در همون حالت به

بابا خیره شدم بودم واقعا  
مصمم بود من با اون ازدواج کنم نفس سنگینی از بدنم خارج کردم و لبخند تلخی به  
جسیکا زدم نگاهم افتاد به  
کیان، کیان هنوز با همون اخم بهم زل زده بود سرم را پایین انداختم و همزمان با کیان  
بلند شدم کیان به طرفم آمد و  
بازوم را گرفت و گفت:  
-چرا می خواهی ازدواج کنی؟  
نگاهی به بابا انداختم که اخم کرده بود بزاقم را قورت داد و نگاهم رابه دو جفت چشم  
عصبی خیره شد  
-الناز با توهم  
-داداش....عاشقش شدم  
سریع نگاهم را از کیان گرفتم و به بابا خیره شدم که نفس عمیقی از بدنش خارج کرده  
بود اشک تو چشمام جمع  
شده بود سرم را پایین انداختم تا کیان اشکایم را نبیند  
-الناز به این زودی؟ مگه خودت نبودى که مى گفتى با يه نگاه نمیشه عاشق شد با نگاه  
نمیشه زود تصمیم ازدواج  
گرفت چى شد الناز اين حرفا همش الکی بود؟  
نفس عمیقی کشیدم و سرم را بالا اوردم و تو چشمای کیان خیره شدم گفتم:  
-آره داداش،همش الکی بود  
کیان از حرص دندون هایش را فشارداد و گفت:  
-باورم نمیشه،به این زودی آخه  
سرم را انداختم پایین و حرفی نزد بابا به طرف کیان رفت و دستش را گذاشت روی  
شانه ی کیان گفت:  
-کیان آروم باش،من پسرو مى شناسم کیان بهم زل زد گفت:



-چطوری باهاش آشنا شدی؟

خواستم دهن باز کنم که بابا گفت:

125

-تو شرکت پسره از الناز خوشش اومده بود بهش درخواست ازدواج داد الناز هم جواب

رد بهش نداد چون گفت تو

دانشگاه چند بار دیدتش و اخلاقش را میشناسه

کیان اخم هایش غلیظ کرد گفت:

-الناز پس من چی نگفتم اول بابا بعدش نظر منم مهمه؟چطور میتونی به این راحتی با

پسری که یک هفته هم

ندیدمش باهاش ازدواج کنی؟

نگاهی بهش کردم گفتم:

-داداش من حرفامو زدم،دلیلی نداره دوباره بهت بگم،من عاشق اون پسره شدم و

باهاشم ازدواج می کنم

بدون اینکه اجازه صحبت کردن به کیان بدم به طرف اتاقم رفتم روی لبه ی تخت

نشستم و شروع کردم به گریه

کردن واقعا این بابام نبود،فریاد کشیدنش باتقه ی در اشکام را پاک کردم و نگاهم افتاد

به در بابا بین چهار چوب در

ایستاده بود لبخند ملیحی زد و کنارم لبه ی تخت نشست نگاهم را ازش گرفتم و به

سرامیک های سفید خیره شدم

-میدونم از دستم دلخوری دخترم،ولی ببین اگه من تو اون شرکت تو اون کارخانه

نباشم ورشکسته می شم،عزیزم

من تو رو از دست نمیدم تو هم منو از دست نمیدی اگه من تو اون کارخانه نباشم باعث

میشه ورشکستگی و حتی

خانه و ماشین و هر چیز دیگه که فکرشو کنی از دست بدم تو که نمی خوای پدرتو  
ناراحت کنی مگه نه؟؟

آب دهنم را قورت دادم و نگاهی بهش کردم گفت:

-باشه، من با پوریا ازدواج می کنم زنش می شم اونم فقط بخاطر شما، بخاطر اینکه  
پدرمی باهاش ازدواج می کنم

بابا لبخندی زد و در حالی که دستم را گرفته بود گفت:

-می دونستم حرف پدرت را گوش میدی، ولی فعلا به کیان چیزی در مورد این موضوع  
نگو تا بعد ازدواج  
-چرا؟!

-این جوری بهتره، اگه بفهمه جلوی ازدواج تورو بگیره

سرم را به آرامی تکان دادم و به سرامیک ها خیره شدم بابا از لبه ی تخت بلند شد و از  
اتاق بیرون رفت منم با یه

بغض تو اتاق نشستم اصلا حال و حوصله نداشتم انگار یه خنجرى تو قلبم فرو کردن  
بجای اینکه خنجر را از قلبم

126

بیرون بیارن بیشتر فرو می کند تو قلبم همه بهم پشت کردن اون از بابام بخاطر شرکتش  
من را رها کرد اون از شیرین

بخاطر یه پسر دست دخترخالش را ول کرد اون از کیان که باید تحمل اخمای همیشگی  
اش کنم.

صبح از رختخواب گرم و نرم بلند شدم اصلا دلم نمی خواست برم شرکت و قیافه  
پوریا را بینم با بی حوصلگی از

روی تخت بلند شدم پاهایم رو از تخت آویزون کردم و گوشیم را از روی میز لوازم  
آرایشیم برداشتم نگاهی به

ساعت گوشیم انداختم ساعت عدد هشت و نیم نشون می داد دستی به چشم خواب  
آلودم کشیدم واز سر جایم بلند  
شدم به طرف دستشویی رفتم آبی به دست و صورتم زدم و از دستشویی بیرون اومدم  
شروع کردم به صاف کردن  
موهایم یه لباس مرتب تنم کردم واز اتاق بیرون آمدم به طرف آشپزخونه رفتم خاله  
مهسا همین طور که آواز زیر لب  
می خوند کاسه ی مرباها راتو سینی گذاشت لبخندی زدم  
-صبح بخیر خاله مهسا  
خاله مهسا نگاهی بهم انداخت گفت:  
-صبح بخیر عزیز دلم خوب خوابیدی دیشب؟  
-خوب بود،چی شده کیفیت کوکه  
لبخندش را پر رنگ تر کرد گفت:  
-خبر خوشی بهم رسیده  
-واقعا؟چه خبری؟  
-رویا بود بهت گفتم  
-آها،بچه ی خواهرت؟  
-بله،امشب خواستگاری داره  
-واقعا چه عالی مبارکش باشه  
-مرسی عزیزم،به آقا طاهر گفتم که باید پیش خواهرم باشم،اونم خدا خیرش بده قبول  
کرد

127

-خوبه خیلی خوشحال شدم از طرف من به رویا هم تبریک بگو  
-چشم عزیزم،خیلی خب برو بشین الان صبحانه را میارم

-باشه

از آشپزخونه بیرون آمدم به طرف سالن غذا خوری رفتم بابا مثل همیشه با روزنامه  
صبحانشم می خورد از دستش  
دلخور بودم چون باعث شد من باکسی ازدواج کنم که هیچ علاقه ای بهش ندارم دوتا  
شانه ام را بالا انداختم و کنارش  
روی صندلی نشستم با حیرت بهم خیره شد اخم ریزی کرد و گفت:  
-صبح بخیر ناز گل بابا  
بزاق دهنم را قورت دادم برای خودم چای ریختم و نگاهم به مایع سیاه رنگ چای  
دو ختم و جواب صبح بخیرش را  
دادم  
-چی شده چرا اخم کردی؟  
-چیزیم نیست  
-امروز خیلی کار داریم، باید حتما بیای شرکت  
فلاکس را گذاشتم سر جایش و نگاهم را به چشمای بابا دو ختم  
-چشم  
-کیان نمی تونست بیاد گفت شاید عصر بیاد، تازه از ماه عسل اومده گفتم امروز کاری  
به کارش نداشته باشم و بزارم  
راحت استراحت کنه  
یه قلوپ از چای خوردم گفتم:  
-خوب کاری کردی  
بابا روزنامه اش را تا کرد و گوشه ای از میزش گذاشت گفت:  
-زود صبحانه ات بخور تا بریم

نیم نگاهی بهش انداختم گفتم:

-لازم نیست، من خودم با ماشین میام

-باشه، هر طور راحتی....فعلا خداحافظ

-به سلامت

طولی نکشید که صدای کوبیده شدن در به گوشم رسید خاله مهسا با یه سینی به طرفم

آمد و کاسه مرباها را روی

میز قرار داد لبخندی روی لبم نشست و گفتم:

-خاله مهسا عزیزم من با همین چای سیر شدم

خاله مهسا اخم ریزی کرد گفت:

-ای وای مگه میشه دختر جون یه چیزی بخور نمیشه که با یه چای خوردن خودت را

سیر کنی

ازسرجایم بلند شدم گفتم:

-نمی خوام، بازم ممنون

سری تکان داد و دوباره کاسه های مربا و استکان چای ها را روی سینی قرار داد شالم

راسرم کردم و کیفم را دستم

گرفتم و با یه خداحافظی از خونه بیرون آمدم چند روزی بود از سروش خبری نبود

معلوم بود هنوزم ازم خجالت می

کشه سوار ماشین شدم و به طرف شرکت رفتم با پارک کردن سویچ ماشین گذاشتم

داخل کیفم و به طرف شرکت

رفتم همین که تماسم به دستگیره ی در خورد با صدای یه نفر به طرفش چرخیدم

-صبح بخیر خانم الناز

پوریا بود نگاهی از سرتاپاش انداختم مثل همیشه عالی بود لبخنده زورکی روی لبم

نشست

-صبح شما هم بخیر

-خیلی وقته همدیگه رو ندیدی

سرم را پایین انداختم پوریا دوباره ادامه داد:

129

-ولی از هفته ی دیگه بیشتر همدیگه را می بینم

سرم را بالا آوردم و تو دو جفت چشم آبی پوریا خیره شدم با تته پته گفتم:

-درسته..ولی فکر نکنید به هدفتون رسیدین

پوریا اخم ریزی کرد گفت:

-متوجه نمی شم؟ نکنه توقع دارین بعد از ازدواج شما خونه ی پدرتون باشید؟ فکر نکنم

پدرتون از ایده ی شما

موافقت کنه

بدون اینکه اجازه ی صحبت کردن بهم بده به طرف اتاقش رفت دندونام را بهم فشردم

و با حرص دستگیره در رو به

طرف اتاق کشیدم و محکم کوبیدم اعصابم بدجوری خورد بود سرم از حرفای مضخرف

پوریا تیر می کشید.چقدر پرو

میگه توی یک خونه باشیم انگار من از خدا خواسته بودم که باهاش ازدواج کنم با

صدای در دستم را از روی سرم

برداشتم بابا بین چهار چوب در ظاهر شد

-دخترم اگه میشه این چندتا برگه را برام تایپ کن بفرست به این ایمیل که نوشتم

سرم را به علامت تایید تکون دادم.

بابا بعد از این که برگه را روی میز گذاشت از اتاق خارج شد شروع کردم به تایپ

کردن و حرف های پوریا در مغزم

مور مور می کرد چنگی به موهای کوتاهم زدم و دوباره شروع کردم به تایپ کردن با

در زدن نگاهم از کامپیوتر

برداشتم و به در خیره شدم مردی با کت و شلوار مشکی بین چهار چوب درایستاده  
بوداخمی کردم و در حالی که از  
سرجایم بلند شدم گفتم:

-این چیه !؟

در دستش یه دسته گل بزرگ قرمز و گل های طبیعی می درخشید نگاهی بهم انداخت  
گفت:

-این برای شماست خانم الناز

با حیرت بهش خیره شدم گفتم:

130

-برای من؟

سری به علامت مثبت تکان داد و گفت:

-آقای پوریا سفارش دادن

با اسم پوریا اخم غلیظ شد و در حالی که روی صندلیم نشستیم گفتم:

-بزارش روی میز

مرده با رفتار عجیبم دسته گل را روی میز قرار داد و تو دوثانیه از اتاق خارج شد بی

توجه به دسته ی گل شروع

کردم به تایپ کردن ولی اینقدر کنجکاو شده بودم که بیخیال تایپ کردن شدم و

نگاهی به دسته گل روی میز

انداختم گل هاش طبیعی بودن و رنگ قرمز قشنگی داشتن بوی عطر به مشام پیچید

بوی عالی داشت لابه لای

گلهای قرمز پاکت سفید رنگی بود دستم رادراز کردم و پاکت سفید رنگ را از بین گل

ها برداشتم متنی زیبا و خوانا

با خودکار آبی نوشته بود:

«بابت رفتار چند دقیقه پیشم معذرت می خوام، خوشحال می شم امشب در خواستم را رد نکنی و با هم شام بخوریم.»

ناخداگاه اخمی روی پیشونیم نشست کاغذ را مچاله کردم و پرتش کردم به طرف سطل زباله...چقدر پرو میگه امشب شام بریم بیرون! گلتم بدرک نخواستیم مثل آدم نمی تونست خودش بلندشه بیاد ازم معذرت خواهی کنه گل فرستاده حالا هم میگه بریم شام بیرون؟ تو خوابت بین آقای پوریا...با صدای در و ورود بابا به اتاق اخمام محو شد -تمومش کردی؟ سرم را تکان دادم: -آره

-خیلی خوب به اون ایمیل بفرست الان باید برم جلسه باید همشون داشته باشن سری تکون دادم بابا طولی نکشید که از اتاق بیرون رفت متن را که تایپ کرده بودم برای ایمیلی که روی برگه بود فرستادم تا عصر افکارام بدجوری بهم ریخته بود کامپیوتر را خاموش کردم و قبل از اینکه کارای پوریا تموم بشود از

131

شرکت بیرون برم همین که در اتاق رابستم صدای پوریا به گوشم رسید چشمم را با حرص بستم و نفس عمیقی از بدنم خارج کردم به طرفش برگشتم و چشمم را باز کردم -می خواستین برید؟ -بله



-خب احتمالا می خواهین برین خونه آماده بشین برای شام  
-من مایل به بیرون اومدن ندارم،خستم...در ضمن شاید بابا موافقت نکنه  
-آها...پس مشکلتون پدرتونه؟  
آب دهنم راقورت دادم خواستم حرف بزnm که بابا بهمون ملحق شد نگاهی به من و پوریا انداخت گفت:  
-چیزی شده  
پوریا نگاهی به بابا انداخت گفت:  
-چیزی نیست،فقط اگه اجازه میدین امشب با دخترتون بریم شام بیرون  
بابا لبخندی تحویل پوریا داد گفت:  
-چرا که نه پسر،برین خوش باشید...نازگل بابا هم میره خونه آماده میشه  
پوریا لبخندی زد و نگاهی بهم کرد گفت:  
-پس تا ساعت هشت میام دنبالتون  
با دو چشم گرد شده و دهن باز به بابا خیره شدم این بابای من بود؟پس غیرتش کجا رفت؟مگه همیشه روی این موضوع ها حساس نبود؟چی شد پس؟  
به طرف ماشین رفتم با حرص در ماشین باز کردم و محکم در ماشین کوبیدم به طرف خونه رفتم هر چی در میزدم  
باز نمی کردن یادم افتاد خاله مهسا رفته شهرشون کلید رابا عصبانیت از کیفم بیرون درآورد و در خونه راباز کردم  
به طرف اتاقم رفتم همه ی لباس های تنم را در آوردم و پرتشون کردم یه طرف عصابم بدجوری خورد بود یه دوش

رژلب ملایم به لبم زدم طولی  
نکشید که صدای در خونه به گوشم رسید از اتاق بیرون آمدم و به طرف در رفتم با باز  
کردن در پوریا با کت و شلوار  
مشکی به تن و موهای بورش که زده بود بالا و چشماش با دیدن من برق می زد خیره  
بود

-خیلی خوشگل شدی  
زورکی لبخندی تحویلش دادم  
-اگه آماده ای تا بریم؟  
سرم را تکان دادم و از خونه بیرون آمدم  
-پدرتون خونه هستن  
-نه

با پوریا از پله ها پایین آمدم با هم سوار ماشین گرون قیمتش شدیم ماشین راه افتاد تا  
رستوران ساکت بودیم فقط  
صدای آروم آهنگ بود که این سکوت را می شکست ماشین را گوشه ی پارک کرد  
گفت:

-این رستوران رو خیلی دوستش دارم از کوچکی تا الان ازش خاطره دارم  
همزمان با هم پیاده شدیم به طرف رستوران بزرگ و شیک رفتیم واقعا فوق العاده بود  
همه چی از الماس و نگین  
تزئین کرده بودن.

به طرف میز و صندلی که کنار پنجره بود رفتیم از بیرون همه چی قشنگ بود پوریا به  
طرف صندلی رفت و صندلی را  
عقب کشید و گفت:  
-بفرمایید

لبخندی روی لبم نشست و روی صندلی نشستم خودم صندلی را به طرف میز جلو

کشیدم پوریا هم روبروم نشست  
و چشمای آبی اش راتو چشمام دوخت یک دقیقه هم چشماش از روی صورتم تکون  
نمی خورد و همینجور بهم زل

133

زده بود گارسون با لباس سفید مشکی به طرفمون اومد و منوها رو به طرفمون گرفت  
نگاهی به دور و بر رستوران  
انداختم گفتم:

-اینجا خیلی قشنگه

پوریا نگاهش را از منو برداشت و تو چشمام دوخت گفت:

-آره، جدیداً تغییرش دادن تا دو سال پیش یه مدل دیگه بود

-ولی قشنگه، به دلم خیلی نشست

-خوشحالم که از اینجا خوشت اومد

منو راز روی میز برداشتم و نگاهی به لیست غذاها انداختم تنها غذای که میلم کشیده  
بود زرشک پلو با مرغ بود

پوریا نگاهش راز منو برداشت و تو چشمام دوخت گفت:

-چی می خوری؟

-زرشک پلو با مرغ

گارسون طولی نکشید به طرفمون اومد و از طریق تبلتش سفارش غذاها رانوشته همین

که گارسون رفت پوریا

دوباره بهم خیره شد

-خوشحالم داری زنم می شی

با کلمه زنم دلم می خواست لیوان آب را به طرفش پرت کنم که از سر تا پاش خیس

شود لبخند زورکی زدم گفتم:

-ولی راسش بخوای من یه ذره هم خوشحال نیستم با کسی ازدواج کنم که بهش هیچ  
علاقه ای ندارم

پوریا اخم ریزی کرد و در حالی که نگاهش را ازم گرفته بود گفت:

-ولی به مرور زمان شاید از من خوشتر بیاد

-اون روز هیچ وقت نمی رسه مطمئن باش

134

سری تکان داد و نگاهش را به لیوان آب دوخت گارسون با یه سینی غذا به طرفمون  
آمد ظرف غذاها را روی میز

گذاشت و بعد با یه نوش جان ازمون دور شد شروع کردیم به خوردن قاشق سومی را  
که پر کرده بودم گفتم:

-فردا با مادرت میای؟

پوریا همین طور که نگاهش روی غذا بود گفت:  
-آره

معلوم بود بخاطر حرف چند دقیقه پیش ناراحت شده پوفی کشیدم گفتم:

-بین اگه به خاطر اون حرف.....

به میان حرفم آمد گفتم:

-توقع داشتم لااقل یه روز مونده به نامزدی این جمله ها ازت نشنوم من این جا آوردم  
که بهمون خوش بگذره

ای وای دقیقا منتظر بود تا من دهنم باز کنم تندتند حرف بزنه با زور می خوای باهات  
ازدواج کنم تازه طلبم کارم

هستی؟ بزاقت دهانم راقورت دادم و در حالی که یه قلوپ از آب خوردم نگاهی بهش  
انداختم گفتم:

-فکر نمی کردم ناراحت بشی

-ولی شدم

در حالی که نگاهم به غذا دوختم و با زور داشتم حرف میزد گفتم:

-ببخشید

نگاهش را از غذا برداشت و بهم خیره شد من تو همون حالت بودم و سرم را بالا نیوردم

-مشکلی نیست، به هر حال من عاشقت شدم میدونم برات سخته با کسی ازدواج کنی که

بهش علاقه نداری ولی من

بهت خیلی علاقه دارم اینو مطمئن باش

نفس عمیقی کشیدم و بدون اینکه جوابشم را بدم قاشقم را دوباره پر کردم و تو دهنم

گذاشتم تا بغضم فرو بره ده

دقیقه ای نشد که غدامون تموم شد پوریا از سرجایش بلند شد گفت:

135

-من میرم حساب می کنم، تو هم بلند شو برو سوار ماشین شو

سری تکان دادم و همزمان با پوریا بلند شدم پوریا به طرف صندوق رفت منم به طرف

ماشین رفتم چند ثانیه هم

نشد که پوریا به طرفم اومد

-حساب کردی؟

نگاهی بهم انداخت گفت:

-آره

لبخندی زدم و گفتم:

-مرسی

-خواهش می کنم

سوار ماشین شدم و نگاهم را به بیرون دوختم ماشین روشن شد طولی نکشید که به

خونه رسیدم نگاهی بهش کردم

گفتم:

-خب دیگه من برم خدا حافظ

همین که دستگیره ماشین رافشار دادم پوریا بازوی من را گرفت گفت:

-یه لحظه

دستگیره را رها کردم و به پوریا خیره شدم تا حرفش را بزنند

-خیلی دوست دارم

تته پته گفتم:

-من باید برم بابا احتمالا نگران شده!

بدون اینکه اجازه صحبت کردن بهش بدم از ماشین پیاده شدم و به طرف خونه رفتم

کلید را از کیفم بیرون آوردم و

در خانه را باز کردم بابا که داشت از پله ها بالا می رفت با صدای در به طرفم برگشت

گفت:

136

-ناز گل بابا اومدی؟

-سلام بابا

-خوش گذشت

-خوب بود

در خونه را بستم و به طرف پله ها رفتم دو پله جلوتر از بابا رفتم که با حرف بابا

سرجایم میخ کوب شدم

-فردا پوریا و مادرش میان با این اخم تورا نبینم

برگشتم طرفش و لبخندی تحویلش دادم گفتم:

-نگران نباش اون جوری که شما دوست دارین رفتار می کنم

سری تکان داد و به طرف اتاقش رفت

وای که دلم می خواست یه اتفاقی بیفته نتونم باهاش ازدواج کنم  
از پله ها بالا رفتم و به طرف اتاقم رفتم با حرص در اتاق را بهم کوبیدم.  
صبح شد از روی تخت بلند شدم و گوشیم را از روی میز برداشتم ساعت ده بود خمیازه  
ای کشیدم و به طرف  
دستشویی رفتم آبی به دست و صورتم زدم و شانه ای هم به موهای شلخته ام کشیدم  
طولی نکشید از اتاق بیرون  
آدمم به طرف سالن غذا خوری رفتم خاله مهسا در حالی چیدن صبحانه روی میز بود و  
بابا هم بر خلاف روزهای دیگه  
که روزنامه در دستش بود با گوشی صحبت می کرد لبخندی تحویل خاله مهسا دادم  
-صبح بخیر خاله مهسا  
خاله مهسا نگاهش را از روی میز و چیدن صبحانه برداشت و توی چشمم زد و گفت:  
-صبح بخیر خوشگل خاله  
-دیشب خوش گذشت؟

137

-عالی بود  
-مبارک باشه  
-مرسی عزیزم، بشین تا برات چای بریزم  
لبخندی دوباره تحویلش دادم و روی صندلی نشستم بابا گوشیش را خاموش کرد و در  
حالی که روی میز گذاشت  
گفت:  
-صبح بخیر نازگل بابا  
سرد جوابش را دادم  
-صبح بخیر

بابا نگاهی بهم انداخت و در حالی که دستش را زیر چانه ام گذاشته بود و سرم را بالا آورده بود گفت:

-این چه قیافه ای که گرفتی؟ امشب داری نامزدی می کنی باید خوشحال باشی  
خنده ی تلخی روی لب انداختم و گفتم:

-نامزدی! با کی؟ با همون پسری که شما انتخابش کردین؟ همون پسری که من بهش مثلاً  
علاقه دارم؟

بابا دستش را از زیر چانه اش برداشت و در حالی که داشت لقمه می گرفت می گذاشت  
گفت:

-به مرور زمان بهش علاقمند میشی

-من هیچ وقت عاشق اون نمی شم و نخواهم شد

بابا لقمش رو در دهانش گذاشت از استکان چای قلوپی نوش جان کرد و گفت:

-هر طور راحتی، ولی تو باید با اون ازدواج کنی بخوای یا این که مخالف باشی

بغضی کردم و نگاهم را از نگاه پدرزدیدم و به چای عنابی رنگ داخل استکان که خاله  
مهسا برام ریخته بود وبا

دستان لرزانم استکان را از روی میز برداشتم و قلوپی سر کشیدم میز صبحانه را با  
همان مختصر چای خوش

رنگترک کردم

138

-کجا؟

به طرف پدرچرخیدم و گفتم:

-اگه اجازه میدی میخوام برم بالا

-الناز باید برای امشب آماده باشی

دندان هایم را روی هم فشار دادم و گفتم:



-چشم بابا جون

-کیان و جسیکا هم امشب هستن

-دوست دارم شیرین امشب کنارم باشه

-باشه، مشکلی نیست

به طرف اتاقم رفتم با حرص در اتاق را بهم کوبیدم سرم داشت منفجر می شد احتمالا

امشب داداش من رابا این یارو

بیندعصبی می شود من داداشم را خوب می شناسم ایشالله یکاری کنه نتونم باهاش

ازدواج کنم، گوشیم راز روی

میز برداشتم و به شیرین زنگ زدم با پنج مین بوق که خواستم قطع کنم جواب داد

-بله؟

موبایل همراهم رانزدیک گوشم گذاشتم و گفتم:

-سلام شیرین

-سلام

-خوبی؟

-چی می خوای؟

اشک هایم را پاک کردم و صدایم را صاف کردم گفتم:

139

-شیرین واسی چی این قدر سنگدل شدی؟ تو که این طوری نبودی!

-ولی شدم

-شیرین تورا به خدا.....

به میان حرفم آمد و گفت:

-من دیگه دختر خاله ای به نام الناز ندارم شنیدی؟!

-شیرین اینکارو باهام نکن

-خب کاری نداری خدا حافظ

-یه لحظه صبر کن

-باز چی می خوای؟

-من امشب بهت خیلی احتیاج دارم

-واسی چی؟

تته پته گفتم:

-امشب پوریا و خانوادش برای خواستگاری میان خونمون خواستم کنارم باشی، لطفا بیا

-الناز تو دیونه شدی می خوام نمک روی زخمم بریزی؟

-نه باور کن قصدم این نیست

-من هیچ جایی نیام، تو هم سعی نکن اصرار کنی خدا حافظ

خواستم دهان باز کنم که صدای بوق بوق از پشت تلفن همراه شنیدم، دستی به

صورت خیسم کشیدم و گوشیم

را روی تخت پرت کردم با صدای تقه ی در اشک هایم را پاک کردم

-بفرمایید

140

خاله مهسا سرش را از لای در نشان داد و گفت:

-میشه پیام داخل؟

-بله خاله جون

خاله مهسا وارد اتاق شد و گفت:

-من تصادفی حرفای تو را با شیرین شنیدم

با شنیدن این جمله سرم را بالا گرفتم

-عزیزم حتی تنها هم که باشی من همیشه کنارتم اینو مطمئن باش

اشک هایم سرازیر شد لبه ی تخت نشستم و گفتم:

- خاله تنهای تنها شدم، پدر به خاطر کار خودش دست دخترش رو رها کرد. حتی دختر خاله ام که دیگه دوست نداره

من رو ببینه. من موندم و یه برادری که تا آخر عمر قیافه ی درهم و ابروهای فرو رفته اش راتحمل کنم

خاله مهسا کنارم نشست و دستش را روی کمرم گذاشت و گفت:

- عزیزم اینجوری نگو دخترم همه چی درست میشه

نگاهی بهش کردم و لبخندی تلخی بهش زدم گفتم:

- امیدوارم همین طور که می گین باشه

لبخندی زد و از سر جایش بلند شد گفت:

- امشب می خوام چی بپوشی!؟

- یه لباسی می پوشم

- نه عزیزم یعنی چی یه لباسی می پوشم

در حالی که به طرف کمد رفت و گفت:

141

- بزار خودم یه لباس خوشگل انتخاب می کنم امشب بپوشی

خاله مهسا همین طور که با لباس ها کلنجار میرفت در مورد خواستگاری خودش و عمو سلمان صحبت می کرد

چند دقیقه ای شد که بلاخره یکی پیدا شد.

- آها، پیدا شد

- اما فکر نکنم این برای امشب مناسب باشه؟

خاله مهسا اخم ریزی کرد و لباس را روی تخت گذاشت و گفت:

- چرا مناسب نباشه! شب تولد که این رو پوشیده بودی خیلی به تنت قشنگ می شد

- ولی خواستگاری فرق داره

-هیچ فرقی نداره، امشب این را می پوشی  
لباسی که با سلیقه ی خاله انتخاب شده بود را از کمدرداشتم  
-خب دیگه بپوش  
سری تکان دادم و شروع کردم به آماده شدن  
هفت شب بود که از اتاق بیرون آمدمو به سمت جسیکا وکیان که تازه آمده بودند رفتم  
جسیکا با دیدن من چشماش  
برق زد گفت:  
-چه خشگل شدی  
لبخندی تحویلش دادم گفتم:  
-مرسی جسیکا جون  
به طرف کیان رفتم که همین طور بهم اخم کرده بود هنوز از دستم دلخور بود قشنگ  
می تونستم تو چشماش بخونم

142

-سلام داداش  
کیان از سرجایش بلند شد و گفت:  
-سلام  
-داداش میدونم از دستم دلخوری ولی باور کن من بهش علاقه دارم  
-میدونم بهش علاقه داری، ولی باید ببینمش اون موقع معلوم میشه که به هم میرسید یا نه

از ته دل به نور امیدی روشن شد  
دعا دعا می کردم داداش جلوی بابا را بگیرد و اجازه نده من باهاش ازدواج کنم سری به  
علامت مثبت تکان دادم و  
روی مبل نشستم طولی نکشید بابا هم با کت و شلوار مشکی از پله ها پایین آمد

-وای بابا جون خوش تیپ شدین

بابا دستش را گذاشت روی شانه ی جسیکا گفت:

-مرسی دخترم

کیان با همون اخم به طرف بابا رفت و باهاش سلام و احوال پرسی کرد انگاری کیان از

دست بابا هم ناراحت بود یک

ساعتی شد که زنگ خونه به گوشم رسید با اضطرابی که داشتم از سرجایم بلند شدم و

به در خیره شدم

کیان،جسیکا و بابا نزدیک در شدن ولی من تو همون حالت به در خیره شدم جسیکا به

طرفم آمد و دستم را گرفت

وگفت:

-بیا الناز از چی می ترسی؟

گیج و گنگ بهش زل زدم خب حقم داشتم اولین بار بود اولین بار بود که خواستگاری

میومد کنار بابا ایستادم و به

در که خاله مهسا باز کرده بود خیره شدم اولین نفر پوریا با کت و شلوار شیک وارد شد

موهای بورشم بر خلاف

دیشب که بالا زده بود این دفعه صاف کرده بود توی دستش هم یه دسته گل قرمز

طبیعی و تو دست دیگه اش یه

جعبه شیرینی بود پشت سرشم یه زن نسبتا پیر وارد خونه شد احتمالا این مادرش

بود که همین طور تعریفش می

کرد تیپشم خوب بود موهای فر فریش را جمع کرده بود و یه کت و دامن قرمز تیره به

تن داشت یه کفش پاشنه بلند

قرمز تیره پاش بود که قد کوتاهش را بلند می کرد قیافش بدجوری به دلم نشست با

صدای پوریابهش زل زدم

143

-سلام

لبخندی با زور روی لبام گذاشتم گفتم:

-سلام، خوش آمدین

پوریا لبخندش را پر رنگتر کرد گفت:

-ممنون

با همون لبخند دسته گل و جعبه شیرینی را ازش گرفتم که یک دفعه مادرش جلویم

ظاهر شد و چشمای قهوه اش را

تو چشمام دوخت گفت:

-سلام دخترم

دستم را جلو آوردم و دست گرم و نرمش را لمس کردم گفتم:

-سلام، خیلی خوش آمدین

مادره پوریانگاهی به پسرش انداخت و گفت:

-ماشالله، چه عروس خشگلی

لبخندم را پررنگ تر کردم گفتم:

-من الناز هستم

مادر پوریا نگاهش را از پوریا برداشت و بهم خیره شد گفت:

-می دونم عزیزم پسرم در موردتون خیلی تعریف کرده

نیم نگاهی به پوریا انداخت و گفتم:

-لطف دارن

-من فریده خانم هستم

144

-فریده خانم، اسم قشنگی دارین

فریده خانم لبخندی تحویل داد و با کیان و جسیکا هم دست داد به طرف آشپزخانه  
رفتم و دسته گل و جعبه

شیرینی را روی میز گذاشتم جسیکا به طرفم آمد گفت:

-وای الناز خیلی پسره خوش تیپ هست

نگاهم را از روی دسته گل برداشتم و گفتم:

-واقعا؟!

-خیلی، آفرین سلیقه خوبی داری

جسیکا نگاهی به دسته گل انداخت و گفت:

-حتی دسته گلش هم قشنگه معلومه پسره با حوصله و خوش سلیقه هست

پوزخندی زدم گفتم:

-آره معلومه خوش سلیقه است

جسیکا که متوجه منظورم نشد سوالی بهم خیره شد که من بدون صحبتی

به طرف حال رفتم پوریا چشم ازم برنمی داشت و بهم زل زده بود زیر چشمی حواسم

بهش بود نگاهی به کیان

انداختم هنوز اخم روی پیشونیش بود یعنی میشه داداش کاری کنه من با پوریا ازدواج

نکنم؟ جلوی بابا را بگیرد؟

روی مبل روبروی پوریا نشستم کنارم جسیکا و کیان نشسته بود بابا هم کنار پوریا

نشسته بود نگاهم افتاد به دو

جفت چشمای آبی پوریا که بهم زل زده بود

-خیلی خوش اومدین

جسیکا بازوم را نیشگون گرفت گفت:

-پاشو دختر

آروم گفتم:

- برای چی؟

- موقعش است که بری چای را بیاری

- چی؟!

- نکنه توقع داری مهسا خانم بیاره؟

- نه، نه الان میرم.

از سر جایم بلند شدم و به طرف آشپزخونه رفتم خاله مهسا در حال ریختن چای در

استکان بود، استکان های که پر

شده بود از چای تو سینی گذاشتم و گرفتم دستم به طرف پذیرایی رفتم اول جلوی بابا

گرفتم و بعدش جلوی فریده

خانم و بعدشم جلوی پوریا همین که سینی را به طرفش گرفتم تا استکان چای بردارد

از اضطراب دستانم شروع به

لرزیدن کرد او هم اصلا یه ذره هم خجالت سرش نمی شد و همین طور بهم زل زده بود

- خیلی ممنون

لبخندی تحویلش دادم و جلوی کیان و جسیکا هم گرفتم خود من هم یه استکان چای

برداشتم و دوباره مثل قبل

روبروش نشستم

- پوریا جان رشته ی تو چیه؟

نفس عمیقی کشیدم و یه قلوپ از چای خوردم و به پوریا خیره شدم

- مهندس کامپیوتر

کیان دوتا ابروهایش بالا رفت و گفت:

- الان هم شرکت داری؟

- بله دو تا شرکت و یه کارخونه

- خونه و ماشینم که معلومه داری



پوریا که از سوال های بی خود کیان جا خورده بود به بابا نگاهی انداخت بابا دستی به موهای سفیدش کشید و گفت:

-کیان جان پسر، من اینا رو یه بار برات تعریف کردم

کیان در حالی که استکان چایش را روی میز عسلی می گذاشت گفت:

-درسته، ولی یه بارم از خودش بشنویم، ما که دختر همین طوری به کسی نمیدیم

-من الناز را خیلی دوست دارم

با جملش دلم می خواست استکان چای داغ رابه طرفش پرت کنم

-درسته، الناز هم بهم گفته بود ولی هنوز برام خیلی جالبه امشب خواستگاری فردا

عروسی

بابا اخمی به کیان کرد گفت:

-کیان

کیان نگاهی به بابا انداخت و دست از حرفای بی خودش برداشت

-آقا ظاهر اگه اجازه میدین حلقه ها را دستتون کنیم

بابا لبخندی تحویلش داد گفت:

-البته

همزمان با پوریا بلند شدم پشت سرم جسیکا و کیان و فریده خانم و بابا بلند شدن پوریا

به طرفم آمد و از جیب

کتش یک جعبه ی قرمز کوچکی بیرون آورد درش که باز کرد انگشتر ازاون دور برق

میزد حلقه از طلا بود و یه قلب

نگین دار ریز نقش بسته بود خیلی قشنگ بود پوریا حلقه را از جعبه بیرون آورد و

دست یخ و سردم را در دستش

گرفت و انگشتر را داخل انگشتم کرد منم با بغض انگشتر پوریا را دستش کردم همگی

شروع کردن به دست زدن

حتی کیان که موافق عروسی نبود ولی دست زد بابا به طرفم آمد و من را در آغوش گرفت گفت:

-خوشبخت بشی دخترم

-ممنون

147

جسیکا و کیان تبریک گفتن فریده خانم کنارم آمد و منم برای احترام دستش را بوسیدم

-عزیز دلم خوشبخت بشین

-مرسی

بعد از بغل کردن و تشکر کردن بابا دستش را روی کمر پوریا گفت:

-خب دیگه وقتش یکم پوریا و الناز تنها باشن

با این جمله چشمم از حدقه زد بیرون و به بابا خیره شدم

-الناز دخترم برین طبقه ی بالا تو اتاقت

خواستم دهن باز کنم که جسیکا دستم را گذاشت در دست پوریا گفت:

-زود باشین دیگه

گیج و گنگ با پوریا به طرف اتاقم رفتیم با بغض در اتاق رابه آرومی باز کردم و

گذاشتم اول پوریا وارد بشه پشت

سرشم خودم وارد اتاق شدم

-اتاق قشنگی داری

در اتاق رانیم باز گذاشتم و به دیوار تکیه دادم و همین طور که سرم پایین بود به

حرفای پوریا گوش دادم

-خونه خودتم دوشنبه بیای خیلی قشنگه اون جور که دوست داری درست کردم

سرم رابالا آوردم و نگاهی بهش انداختم گفتم:

-مگه تو سلیقه ی من را میدونی؟

-اون روز که با دخترخاله ات درباره ی دکوراسیون خونه صحبت می کردی شنیدم  
دوتا ابروهایم بالارفت پوریا بهم نزدیک شد و دستش را روی صورتم گذاشت همین که  
تماس دستش به صورتم

خورد سریع سرم رابالا آوردم و به چشماش خیره شدم چشماش بدجوری برق میزد  
رنگ خاصی داشت وقتی به

148

خودم اومدم خیلی بهم نزدیک شده بود خشک شده بودم نمی دونستم چه کارکنم که با  
صدای کیان انگارفرشته ی

نجات آمده بود و پوریا ازم فاصله گرفت و به کیان که بین چهار چوب در ایستاده بود  
خیره شد

-مزاحم نیستم؟

-نه داداش جون،بیا تو

کیان که متوجه شده بود با غیظ بهم گفت:

-النازمیز شام آماده است می خوایم شام بخوریم

با این جمله سرم را تکان دادم و از اتاق بدون هیچ حرفی ترک کردم نفس عمیقی از  
بدنم خارج کردم وبه طرف سالن

غذا خوری رفتم بابا رأس میز نشسته بود و کنارشم جسیکا فریده خانم هم سمت چپ  
میز نشسته بود من هم

کنارشان نشستم

-چرا پوریا و کیان نمیاد؟

-الان میاد

همان موقع صدای خنده ی کیان و پوریا به گوشم رسید کیان لابه لای خنده هاش گفت:

-خیلی پوریا باحالی تو

پوریا هم با خنده کنارم نشست گیج و گنگ به دوتاشون خیره شدم پوریا نگاهی بهم

کرد گفت:

-شرمنده عزیزم، دیر اومدم باکیان داشتم صحبت می کردم

-این صحبت بود یا جک بود؟

کیان نگاهی به جسیکا انداخت و با همون قیافه خنده دار گفت:

-میشه گفت جک بود

من همین طور هاج و واج به پوریا خیره شدم

149

-خب دیگه اگه اجازه بدین شروع کنیم

با جمله بابا دست از نگاه کردن به پوریا برداشتم و به غدام خیره شدم اصلا میل خوردن

نداشتم همش تو فکر بودم

نکنه پوریا تونسته کیان هم راضی کنه؟ نکنه با دو تا جمله دل کیان هم بدست

آورده؟ وای خدا من چی کار

کنم؟ چطوری از شر این پسر راحت بشم؟ خدا خودت کمک کن

با تماس دست گرم پوریا به خودم اومدم

-الناز جون چرا غذا نمی خوری؟

اخم ریزی تحویلش دادم و در حالی که دستم را از زیر دستش بیرون کشیدم گفتم:

-می خورم

پوریا با حیرت بهم خیره شد یه قاشق پر برنج تو دهنم گذاشتم و در سکوت همگی شام

را خوردیم خاله مهسا میز

را جمع کرد ما هم همگی به طرف پذیرایی رفتیم روی مبل دونفری نشستیم که پوریا هم

کنارم نشست با تعجب بهش  
خیره شدم ولی اون توجه ای به نگاهم نکرد و به کیان نگاه کرد کیان هم ککش نمی  
گزید که پوریا کنارم نشسته با  
پوریا شروع کرد به حرف زدن و خندیدن با بغض از سرجایم بلند شدم و روی مبل یه  
نفره نشستم پوریا نگاهی بهم  
انداخت و به صحبت کردنش ادامه داد بابا روی مبل روبروم نشست گفت:  
-ناز گل بابا برامون قهوه میاری  
لبخند زورکی روی لبم گذاشتم و بدون هیچ حرفی به طرف آشپزخونه رفتم عصابم  
بدجوری خورد بود دلم می  
خواست پوریا را با دوتا دستام خفه کنم با کوبیدن لیوان های شیشه ای خاله مهسا به  
خودش آمد گفت:  
-دختر جون چه وضعه استکان آوردن هست؟  
توجه ای به حرف خاله مهسا نکردم و زیر لبی به این زندگی و شانس گندم و به پوریا  
بدوبیراه گفتم قهوه ها را  
درست کردم و با کوبیدن سینی و استکان قهوه ها رو تو استکان ریختم اعصابم  
بدجوری خورد بود انگار شانس  
همراه پوریا بود سینی را گرفتم دستم به طرف پذیرایی رفتم جلوی تک تکشون گرفتم  
و خودمم با استکان قهوه یه  
قلوب ازش خوردم و بغضم را فرو دادم  
-خب دیگه رفع زحمت کنیم

150

با این جمله همگی از سرجایشون بلند شدین پوریا اولین نفر به بابا دست داد گفت:  
-فردا تو شرکت می بینمتون

بابا سرش را تکان داد

پوریا روبه کیان کرد و گفت:

-خیلی خوشحال شدم دیدمتون

-منم همینطور

بغض کردم و سرم را پایین انداختم پوریا به طرفم آمد و دستش را گذاشت زیر چانه ام

و سرم را بالا آورد و گفت:

-فردا میای شرکت؟

-نمیدونم

-فردا نمی خواد بیای شرکت باشه؟

-واسی چی؟

-چون فردا شب میخوام ببرمت خونمون

-اگه بابا کار.....

به میان حرفم آمد و گفت:

-تو دیگه نامزد منی هر چی من گفتم باشه؟

با حرص گفتم:

-باشه

لبخندی زد و از من دور شد فریده خانم به طرفم آمد گفت:

-عزیزم خیلی خیلی از دیدنت خوشحال شدم

151

-منم همین طور

فریده خانم گونه ام را بوسید و از من دور شد با خداحافظی خودم را روی مبل رها کردم

البته منتظر کیان هم بودم

ببینم که چی شد پوریا جون پوریا جون راه انداخته با صدای کیان به خودم اومدم

-الناز الحق پسر خوبی انتخاب کردی  
هاج واج بهش خیره شدم کیان ادامه داد:  
-خیلی خوش اخلاق و پایه است ارزش خیلی خوشم اومد  
با بغض بهش خیره شدم  
بابا که همه چی شنیده بود گفت:  
-دیدى بهت گفتم ارزش خوشت میاد  
-داداش تو که.....  
به میان حرفم آمد و گفت:  
-پاشو خواهر یه روز فرصت داری برای لباس عروسی فردا با جسیکا میرین بازار یه  
لباس خوشگل انتخاب می کنی  
-ولی داداش تو که اصلا از این پسر خوشت نمی اومد  
-ای وای الناز مگه تو سعی نداشتی من از پوریا خوشم بیاد خب دیگه پسر فوق العاده  
ای بود  
جسیکا دستم را گرفت گفت:  
-زود باش برو بگیر بخواب که صبح زود بلند بشی  
با بغض از پله ها بالا رفتم با کوبیدن در خودم را روی تخت رها کردم با پاک کردن  
اشک هایم و گذاشتن سرم روی  
بالشت به خواب رفتم ولی هر چند تو اوج خواب هم بازم از دست پوریا اعصابم خورد  
بود و زیر لبی بهش بدوبیراه می  
گفتم دلم می خواست با چاقو سرش را از جا بکنم اشک هایم دوباره سرازیر شد و یواش  
یواش خواب رفتم.

صورتتم زدم و با برس موهای

شلخته ام را صاف کردم همین که شانه را روی میز گذاشتم صدای در به گوشم رسید  
-بله!؟

جسیکا سرش را از لای درنشان داد و گفت:

-میشه پیام داخل؟

-آره عزیزم

جسیکا وارد اتاق شد و لبخندی زد گفت:

-آماده ای؟

-شما کی اومدین!

-ما از دیشب این جا ماندیم

-خوب کاری کردی

-زود آماده شو تا ببریم

-باشه

جسیکا با لبخند از اتاق بیرون رفت به طرف کمد رفتن و شروع کردم به پوشیدن لباس

هایم کردم از اتاق بیرون

آدمم و به طرف سالن غذا خوری رفتم

-ساعت خواب الناز خانم؟

با این جمله بابا به طرفم برگشت گفت:

-صبح بخیر نازگل بابا

-صبح شما هم بخیر

153

کنار جسیکا نشستم و برای خودم یه لیوان آب پرتقال ریختم کیان نگاهی بهم انداخت  
و گفت:



- تو و جسیکا برید بازار؛ من و بابا هم کارای عروسی را انجام می دهیم  
- عروسی آن چنان مفصل نمی خوام، امضا کنیم و بعد هم بریم سر خونه زندگی  
کیان و بابا با حیرت بهم خیره شدن بی تفاوت به قیافه متعجب پدر و کیان ادامه دادم  
- شب یا اینجا یا خونه خودمون یه جشن کوتاه می گیریم  
- نه این طوری نمیشه؛ دخترم یعنی نمی خواد عروسی مفصل بگیری؟  
- نخیر همین که گفتم  
- الناز خواهری اذیت نکن  
- راست می گه الناز جون یه بار لباس عروس به تن می کنی  
- من تصمیم را گرفتم همین طوری که میگم می خوام  
- شاید پوریا خوشش .....  
به میان حرفش آمدم و گفتم:  
تاگه پوریا می خواد با من باشه پس با تصمیم مشکلی نداره همین که گفتم عروسی در  
همین حد من و جسیکا هم  
میریم بازار یه لباس ساده انتخاب می کنیم شما هم شام و برنامه های که برای عروسی  
هست انجام می دهید  
- الناز عزیزم من دلم می خواد عروسی دخترم قشنگ باشه  
- نه باباجون من تصمیم رو گرفتم از شما هم می خوام که به این تصمیم احترام بگذارید  
بابا حرفی نزد و یه قلوب چای خورد منم با آب پرتقال معدم را سیر کردم و با کیان و  
جسیکا سوار ماشین شدیم و به  
طرف بازار رفتیم

154

کیان با همون قیافه اخم کرده به طرف بازار رفت طولی نکشید که از ماشین پیاده شدیم  
و با جسیکا وارد بازار شدیم

شروع کردم به پیدا کردن لباس سفید و ساده دو ساعتی شد که دیگه ناامید شدم که یه لباس سفید کوتاه به چشم

خورد

-این خوبه

جسیکا نگاهم رادنبال کرد و به لباس مورد نظرم رسید

-الناز عزیزم خیلی قشنگه ولی لباس کوتاهه لباس عروسی باید بلند باشه

-ولی این خیلی تو دلم نشست

-آره خیلی قشنگه ولی باید بریم دنبال لباس دیگه که بلند باشه

-چطوری؟ آخه نگاه کن از ساعت نه و نیم اومدیم تا ساعت یازده داریم می گردیم فردا

هم عروسیه این قشنگه

-خیلی خب باشه

وارد مغازه شدیم بعد از پوشیدن آن را خریدیم همین طور که از مغازه بیرون آمدیم

جسیکا نفس راحتی کشید و

گفت:

-اوفی راحت شدیم واقعا خسته شدم

-بیا بریم کافه یه چیزی بخوریم

سری تکان داد و با هم به طرف کافی شاپ رفتیم همین که نشستیم مردی قد بلند

جلوی من و جسیکا ایستاد

-سلام، خوش آمدین بفرمایید

روی صندلی نشستیم سفارش دوتا چای دادیم همین که مرده از ما دور شد گوشی

جسیکا زنگ خورد جسیکا گوشی

اش را از کیفش بیرون آورد و نگاهی بهش انداخت و سریع جوابش داد

-جانم کیان؟ آره لباس خریدیم، همین الان نشستیم تو کافی شاپ یه چیزی بخوریم

خسته شدیم اینا همه راه

رفتیم، باشه عزیزم زود بیا، می بوسمت خدا حافظ

155

جسیکا تلفن همراهش را روی میز گذاشت و گفت:

-الان کیان میاد

-باشه زودی چای بخوریم بریم

-باشه

طولی نکشید که مرده سینی چای ها را جلومون گذاشت همین که مرده ازما دور شد

جسیکا صدام زد

-الناز

به طرفش چرخیدم و گفتم:

-جانم

-چرا دلت می خواد عروسیت اینقدر ساده باشه؟

سرم را پایین انداختم گفتم:

همین طوری

-از پوریا خوشت نیما؟

سرم را بالا آوردم گفتم:

-چرا این حرف رو میزنی؟

-چون دیشب خیلی باهاش سرد رفتار کردی

خواستم دهان باز کنم که یک دفعه با صدای گوشی جسیکا از سرجایم بلند شدم گفتم:

-پاشو کیان اومد

جسیکا گوشیش را از روی میز برداشت و با هم از بازار بیرون آمدیم نگاهی به دور بر

انداختم تا ماشین کیان را پیدا

کنم با صدای بوق به طرف ماشین رفتیم و سوار شدیم.

توی راه به منظره ی بیرون خیره شدم که باصدای کیان سربر گرداندم نگاهی به او انداختم

-لباس عروس خریدید؟

-آره لباس خیلی قشنگی هست ولی کوتاه

کیان اخمی کرد و به آینه روبروش نگاهی به من انداخت گفت:  
-چرا کوتاه؟

-هر جا رفتیم لباس مناسب و قشنگ نبود یعنی لباس قشنگ بود ولی خب من از این بیشتر خوشم اومد

-الناز تو چرا امروز لج کردی هان؟ می خوام عروسی با یه لباس ساده و یه جشن ساده تمام بشه؟

-داداش خواهش می کنم بهم امرونی نکنید من تصمیم را گرفتم  
-آخه....

جسیکا دست کیان را گرفت و به میان حرفش آمد گفت:

-کیان اذیتش نکن

-ولی جسیکا من خواهر خودم را می شناسم اون از کوچکی آرزو داشت عروسیش مفصل و قشنگ باشه

-داداش اون مال قبلا بود

تا خونه حرف دیگه ای رد و بدل نشد کیان ماشین را پارک کرد و با هم به طرف خانه رفتیم همین که کیان در خانه را

باز کرد بانگاه پر از خشم پوریا چشم درچشم شدم

-الناز میشه باهم صحبت کنیم

نگاهم را ازش دزدیدم و بدون صحبتی به طرف حیاط رفتم پوریا هم با همون قیافه

عصبانی به طرفم آمد

-چند دقیقه پیش با بابات صحبت کردم گفت که می خوام عروسی ساده بگیری

157

-آره همین طوره

-آخه چرا؟

-خودت می دونی چرا لازم نیست برات توضیح بدم

خواستم از کنارش رد بشم که بازویم را گرفت و گفت:

-الناز اذیت نکن من منظورت را نمی فهمم یعنی چی عروسی ساده باشه؟

بازویم را از دستش بیرون کشیدم گفتم:

-دارم واضح بهت می گم عروسی اون جور که من می خوام برگزار میشه تو تلاش

کردی من زنت بشم منم تصمیم

اینه پس حق نداری دخالت کنی

پوریا دندان هایش را روی هم فشرد و گفت:

-باشه مشکلی نیست، فقط تو مال من باش من حرفی ندارم

-خب؛ دیگه اگه اجازه بدی من برم

وارد خانه شدم اشکای صورتم را که سرازیر شده بود پاک کردم و به طرف اتاقم رفتم

جسیکا و خاله مهسا روی مبل

نشسته بودن با تعجب گفتم:

-چیزی شده؟

خاله مهسا با ذوق به طرفم آمد و از داخل نایلون لباس عروس را بیرون آورد گفت:

-برو بپوش بینم روی تنت قشنگه یا نه!؟

نفسی کشیدم و لباس عروس را گرفتم دستم و شروع کردم پوشیدن

-ماشالله، چشم نخوری خیلی خشگل شدی

-واقعا؟

158

-عالی شدی، صبر کن کفش هاتم بیوش بینم باهم ست شدند

کفش هارا از جعبه بیرون آورد و توی دستم گذاشت کفش را پایم کردم و وسط اتاق یه

چرخ خوردم گفتم:

-خوبه؟

-خیلی خشگل شدی

صدای در اتاق به گوشم رسید نگاهم افتاد به بابا که بین چهار چوب در ظاهر شد

-خشگل شدی دخترم

-اخمی نشست روی پیشونیم و گفتم:

-ممنون

-همین طور که خواستی فردا همگی باهم میریم دفتر ازدواج تو و پوریا امضا می کنید

بعدش همین جا جشن می

گیریم

-خوبه

-با شیرین هم آشتی کن این خاله بازی ها بزارید کنار

با تعجب گفتم:

-شما از کجا فهمیدین!؟

-پوریا بهم گفت

با تعجب به بابا خیره شدم:

-پوریا!؟

-پوریا امشب میاد دنبالت خودت را برای امشب آماده کن

-باشه

-خب دیگه ما هم بریم تاراحت لباست رایبرون بیاری  
لبخندی تحویلش دادم و لباسم را با لباس راحتی عوض کردم لبه ی تخت نشستم و  
گوشیم را دستم گرفتم از یه  
طرف دوست داشتم به شیرین زنگ بزنم از یه طرف هم دلم نمی خواست خودم را  
کوچیک کنم به هر حال ته دلم از  
دستش دلخورم آخه یه مساله ی کوچک رو خیلی بزرگش کرد درسته عاشق پوریا بود  
مگه من خواستم با پوریا  
ازدواج کنم به خاطر همین بی خیال شیرین شدم تلفن همراهم را روی میز گذاشتم و  
شروع کردم به جمع کردن  
لباسم و تمیز کردن اتاقم آخرین روزی بود که تو این اتاق بودم لااقل تمیزش کنم حال  
و حوصله ناهار خوردن  
نداشتم می دونستم با پوریا بیرون برم صددرد صد شام می خورم سرم را روی بالشت  
گذاشتم و خواب رفتم.  
با صدای گوشی ام اخم ریزی کردم و دستی به چشمای خواب آلودم کشیدم نگاهی به  
صفحه ی گوشی انداختم  
پوریا بود اخم غلیظ شد و روی تخت نیم خیز شدم دکمه سبز را زدم  
-بله؟  
-سلام خانم  
-چی می خوای؟  
-خواب بودی؟  
-آره به لطف شما بلند شدم  
-بسه این قدر خوابیدن من تا یک ساعت دیگه میام دنبالت

- به این زودی می خوام بیای دنبالم؟

- آره

- پوریا من الان نمی تونم تو یک ساعت آمادشم

- باشه هر طور راحتی

- خداحافظ

160

از روی تخت بلند شدم به طرف دستشویی رفتم آبی به صورتم زدم و با حوله صورتم را خشک کردم شروع کردم به

پوشیدن بعد از تمام شدن کارم از اتاق بیرون آمدم همین که برگشتم با خاله مهسا روبرو شدم

- وای..... خاله مهسا مردم از ترس چرا بی سرو صدا میایی؟

- شرمنده خاله

- چیزی شده؟

- نه عزیزم آقا طاهر گفت که پیام بیدارت کنم، راستی ناهار هم که چیزی نخوردی

- مشکلی نیست، الان با پوریا میرم بیرون شام می خوریم

لبخندی تحویل داد و با هم از پله ها پایین رفتیم نگاهی به سالن انداختم خبری از بابا نبود نگاهی به خاله مهسا

کردم و گفتم:

- پس بابا کجاست؟

- تو اتاق کارشه

به طرف اتاق کارش رفتم بابا با کامپیوتر سرگرم بود با تقه ای که به در کوباندم نگاهش را از کامپیوتر گرفت و تو

چشمم دوخت



-جانم دخترم

لبم رابا زبونم تر کردم گفتم:

-پوریا داره میاد دنبالم

بابادر حالی که از سرجایش بلند شد وبه طرفم آمد گفت:

-خوش بگذره

-خب پس من دیگه برم منتظرش نزارم

-باشه،دخترم

161

-خداحافظ

از اتاق بیرون آمدم و از خاله مهسا هم یه خداحافظی کردم ده دقیقه ای نشد که صدای

بوق پوریا به گوشم

رسیدسوار ماشین شدم و نگاهی بهش انداختم مثل همیشه تیپ زده بود و شیک شده

بود

-سلام

-سلام،می خوای بریم کجا؟

پوریا نگاهش را من گرفت و در حالی که ماشین را روشن می کرد گفت:

-می گردیم بعد هم میریم خونه را نشونت بدم همه منتظر هستن

باتعجب گفتم:

-همه؟!

-آره

نگاهم را از پوریا گرفتم وبه بیرون خیره شدم یاد حرفای پدر افتادم نگاهی بهش

انداختم گفتم:

-پوریا

-جونم

-تو از کجا فهمیدی با شیرین مشکل دارم؟

-شیرین بهم گفت

چشمام داشت از حدقه بیرون می زد باتعجب پرسیدم:

-شیرین بهت گفته؟ تو کجا اون رو دیدی؟

-خودش اومد پیشم با هم حرف زدیم

-کی؟

162

-همون روز نامزدی،صبحش اومد شرکت باهم صحبت کرد من خواستم بهت بگم ولی

قسمت نبود خواستم روز

عروسی کدورتی پیش نیاد به خاطر همین به پدرت گفتم

-شیرین چی به تو گفته؟

-بزار بریم یه جایی بشینیم برات توضیح می دم

نگاهم را ازش گرفتم و به روبرو خیره شدم طولی نکشید که به کافی شاپ رسیدیم از

ماشین پیاده شدیم و داخل

کافی شاپ رفتیم روی صندلی نشستیم پوریا نگاهی بهم انداخت گفت:

-چی می خوری؟

-من هیچی نمی خورم

سری تکان داد و به طرف گارسون رفت سفارشات داد و دوباره روبروم نشست

-خب؟!

نفسی کشید گفت:

-روز شنبه ای سرکار بودم البته داشتم می رفتم خونه به منشی هم گفتم کسی وارد

اتاقم نشه چون دیگه واقعا حال

حوصله نداشتم چند دقیقه نشد سرو صدای او مد از اتاق بیرون آمدم که با دیدن شیرین داشت شرکت را روی سرش می گذاشت روبرو شدم منم چون دختر خاله ی تو بود اجازه دادم بیاد داخل هر چند سرم درد می کرد دختر خاله ات درد سرم را بیشتر کرد -خب بهت چی گفت؟ -گفت که باهات ازدواج نکنم و بهم خیلی علاقه داره سعی می کرد یه جوری منو نسبت به تو منصرف کنه -باورم نمیشه شیرین چنین حرفای زده باشه -باور نداری برو از خودش پرس شرکت روی سرش گذاشته بود آبروی من جلوی تمام منشی ها رفت -خب که بهش زنگ نزدم

163

-الناز این قدر مغرور نباش یه دونه دختر خاله بیشتر نداری بزار تو عروسیت بیاد -پوریا تو از هیچی خبر نداری،اگه بدونی به خاطر تو چه حرفای ازش شنیدم در ضمن من مغرور نیستم همون روز نامزدی هم بهش زنگ زدم گفتم شب نامزدی تنهام نزار پیشم باش جواب رد بهم داد -هر طور راحتی تصمیم با خودته ولی بدون نمی خوام فردا مشکلی پیش بیاد -پس باهات حرف بزن -چی؟! -بهش بگو؛لاقل روز عروسی پیش الناز باش تنهات نزار اگه می خوای مشکلی پیش نیاد این کارو بکن سری تکان داد گفت:

-باشه

گارسون سفارشات من وپوریا را آورد و در همان سکوت حاکم بر آن جا مشغول خوردن شدیم و بعد از آن به سمت خانه رفتیم همین که پیاده شدم با تعجب به خانه که پر از گل و درخت بود خیره شدم خود خانه بین گل و درخت با رنگ سفید و مشکی می درخشید چندتا پله می خورد که به خانه ی اصلی برسیم پوریا نگاهی به من انداخت و گفت:

-به خونه ی خودت خوش اومدی

-راسش نباید بگی خونه اینجا قصره

-می دونستم خوشت میاد

لبخندی ناخود آگاه روی لبم نشست و با هم وارد خانه شدیم نگاهم به میز پر از

غذاهای رنگارنگی که توی حال بود

افتاد کمی کنارتر مبل های سلطنتی و یه آشپزخونه ی بزرگ بعد از حال دیده می شد

همه چی با رنگ سفید و

مشکی کار شده بود تو راه رو چهار تا اتاق بود همین طور داشتم همه چیز را بررسی می

کردم که نگاهم افتاد به

فریده خانم که در دستش یه قابلمه مشکی رنگ بود صورت مهربانش راتوی چشمانم

دوخت و گفت:

-وای عزیز دلم اومد،خوش اومدی

164

لبخندی تحویلش دادم گفتم:

-سلام

فریده خانم در حالی که قابلمه را روی میز گذاشت به طرفم آمد و باهام روبوسی کرد

و گفت:

-خیلی خیلی خوش اومدی

-مرسی فریده خانم چرا اینقدر زحمت کشیدین

-مگه میشه عروسم اومده

-ممنون

همان موقع از داخل اتاق زنی قد بلند و مو نارنجی به طرفم آمد و لبخندی روی لبش

گذاشت پوریا نگاهی بهم

انداخت گفت:

-الناز جون بیتا وکیل

بیتا لبخندش را پررنگ تر کرد و به طرفم آمد گفت:

-سلام من بیتام هستم

-منم الناز هستم

-می دونم تعریفتون را از پوریا شنیدم

نگاهی به پوریا انداختم و گفتم:

-لطف دارن

پوریانگاهی به فریده خانم انداخت و گفت:

-پس رحیم کجاست؟

فریده خانم خواست دهن باز کنه که یکی از پشت سرم گفت:

165

-من اینجام

به طرف صدا برگشتم مردی قد کوتاه و پیر با موهای سفید با لبخند مهربونی ایستاده

بود پوریا لبخندی تحویلش داد

و گفت:

- فکر کردم نیومدی  
- مگه میشه نیام  
آقارحیم به طرفم آمد و با همون لبخند مهربون گفت:  
- سلام من رحیم هستم  
- سلام منم....  
به میان حرفم آمد و گفت:  
- الناز، میدونم پوریا بهم گفته بود از دیدنت خوشحال شدم  
پوزخندی زدم و گفتم:  
- انگار لازم به اومدنم نبود  
پوریا نگاهی به اتاق انداخت گفت:  
- پس شقایق و کامران کجاست؟  
صدای در خانه به گوشم رسید دختر قد بلند با موهای قهوه ای و سفید و مردی بلند  
قد جلوی ما ظاهر شد  
- شرمنده آقا  
- عیبی نداره، بیا با الناز آشنا بشین  
شقایق که چشمای قهوه ای اش برق زده بود گفت:  
- وای پس الناز اینه

166

- بله

شقایق خودش را در آغوشم انداخت و باهام روبوسی کرد گفت:  
- از دیدنت خیلی خوشحال شدم  
- منم همین طور  
- راستی اسمم شقایق هست

شقایق در حالی که چشمکی بهم زد گفت:

-از این به بعد دوست های خوبی برای هم می شیم

همان موقع پسر به طرفم آمد و دستش را جلو آورد و گفت:

-سلام اسمم کامران از دیدنتون خوشحال شدم

نگاهی به قیافه کامران انداختم قیافه خوبی داشت این طوری که معلوم بود شقایق و

کامران با هم نامزد هستند

-شماها نامزد هستید؟

شقایق لبخندش را پررنگ تر کرد گفت:

-نه عزیزم یک سالی هست ازدواج کردیم

-چه عالی

-خوب دیگه غذا سرد شد بفرمایید

همگی به طرف میز رفتیم من کنار پوریا نشستم و روبروم شقایق و کامران نشستند در

رأس میز هم فریده خانم

نشسته بود و کنارم بیتا و کنار کامران هم آقارحیم نشسته بود تمام آن ها آدم های

خوبی بودند با محبت حرف

میزدن و با محبت به هم دیگه نگاه می کردن انگاری اولین بار بود این صحنه ها رو می

دیدم با تماس دست گرم پوریا

به خودم آمدم

-نمی خوای چیزی بخوری؟

167

لبخندی بهش زدم گفتم:

-این قدر زیاده که نمیدونم کدومش بخورم

-عزیزم هر کدومش که دوست داری بخور نوش جون

-مرسی فریده خانم خیلی زحمت کشیدین

-البته منم کمکش کردم اگه بدونید چقدر می گفت عروس خانم عروس خانم  
لبخندی زدم و در سکوت شروع کردیم به خوردن بعد از خوردن با کمک فریده خانم و  
شقایق ظرف ها را برداشتیم و

همگی دست به کار شدیم به تمیز کردن ظرف.

بعد از تمیز کردن ظرف ها به سمت حال رفتیم و من کنار پوریا نشستم شقایق هم کنار  
کامران و رو به روی من

نشست فریده خانم با یه سینی طلایی بزرگ به سمت ما آمد و به همه چای تعارف کرد  
آقا رحیم قلوپ از چایی اش  
خورد و از جایش بلند شد و گفت:

-با اجازتون من برم

با این جمله بیتا هم از سر جایش بلند شد گفت:

-منم برم خونه علی رو تنها گذاشتم و اومدم

-خب؛ چرا باشوهرتون....

بیتا لبخند تلخی زد و به میان حرفم آمد و گفت:

-شوهرم را دو سال پیش از دست دادم

-جدی!؟

سری به علامت مثبت تکان داد

168

آقا رحیم و بیتا بعد از خدا حافظی از خانه رفتن پوریا بعد از چند ثانیه به طرفم آمد

و کنارم نشست اخمی کردم و از

پوریا فاصله گرفتم

-وای الناز اگه بدونی چه قدر خوشحالم که از فردا اینجا زندگی می کنی



-منم همین طور

-الناز فقط یه چیزی؛ شقایق و کامران طبقه ی بالا زندگی می کند ماما هم پیش

خودمون زندگی می کنه

فریده خانم دستم را گرفت گفت:

-مشکلی نداره ما کنارت هستیم؟

لبخندم را پررنگ تر کردم و گفتم:

-نه خیلی هم خوشحالم شماها کنارم هستید

فریده خانم لبخندش را پررنگ تر کرد و نگاهی به پوریا انداخت و گفت:

-برین اتاقتون رو ببینید

همزمان با پوریا بلند شدم و با هم به طرف همان راه رو طولانی رفتیم آخرین اتاق، اتاق

ما بود در که باز شد اتاق

بزرگی بود یه تخت دونفره گوشه ای از اتاق بود که با روکش گل های سفید و صورتی

نقش داشت یه میز آرایشی

سفید کنار تخت بود و یه کمد بزرگ چوبی کنارش بود یه پنجره ی بزرگی هم کنار

تخت می خورد و یه دستشویی و

حمام هم داخل اتاق داشت لبه ی تخت نشستم و دستم را به پارچه ی خوش رنگ تخت

کشیدم گفتم:

-اتاق خیلی قشنگیه؛ درست همام طوری که آرزوش رو داشتم

لبخندی زد و کنارم نشست دستش را روی صورتم گذاشت و گفت:

-خیلی دوست دارم الناز

نفسی کشیدم و دستش را از روی صورتم برداشتم گفتم:

-بریم دیگه

همین که از سر جایم بلند شدم پوریا دستم را گرفت اخی کردم ازتوی دستش بیرون کشیدم همین که از اتاق بیرون آمدم با شقایق روبرو شدم -خوشت اومد از اتاقت!؟  
لبخندی زدم و گفتم:  
-آره خیلی قشنگ بود  
پوریا به طرفم آمد و دستش را دور کمرم انداخت و گفت:  
-عزیزم بیا برسونت خونه  
زیر لب باشه ای گفتم و به طرف سالن رفتم کیفم را روی دوشم انداختم و خداحافظی مختصری سوار ماشین شدم  
-راستی پوریا مگه خانوادت نمی دونن که داریم با زور ازدواج می کنیم  
پوریا سرش را به علامت منفی تکان داد گفت  
:-نه نمیدونن  
نیم نگاهی بهم انداخت و گفت:  
-دوست ندارم بفهمن که تو داری با زور من ازدواج می کنی بزار فکر کند بهم دیگه  
علاقه داریم  
-حتی دوست نداری مادرتم بدونه؟  
-نه مادرم فکر می کنه به من علاقه داری؛ فقط همین....  
سریع به میان حرفش آمدم و گفتم:  
-فقط چی؟  
-بیتا و رحیم می دونه  
-چرا اونا؟ چرا نباید مادرت بدونه؟

دوتا شانه اش را بالا انداخت و بی تفاوت گفت:

-همین طوری

نگاهم رابه منظره ی بیرون دادم طولی نکشید که به خانه رسیدم نگاهی بهش کردم  
و گفتم:

-بابت همه چی ممنون

لبخندی زد

-راستی یادت باشه با شیرین صحبت کنی

پوریا سرش را تکان داد و گفت:

-برو دیگه خداحافظ

-خداحافظ

از ماشین پیاده شدم و به طرف خانه رفتم با در زدن خاله مهسا در را باز کرد

-سلام عزیزم،خوش گذشت؟

-سلام؛بله خوب بود

مانتو و شالم را بیرون آوردم و به طرف سالن رفتم پدر نگاهش به تلویزیون با تک سرفه

ای من نگاهش را از تلویزیون

گرفت و به من خیره شد

-سلام ناز گل بابا خوبی؟

-سلام بابا

-خوش گذشت؟

-خوب بود

بابا دستم را گرفت و گفت:

171

-بیا بشین کنارم آخرین شبی هست که کنارم هستی

با لبخند کنارش نشستم بابا سرم را بوسید پوزخندی زدم و گفتم:  
- آره امشب آخرین روزی هست که تو این خونه هستم البته به لطف شما داریم از این  
خونه میرم

- تورو خدا دوباره شروع نکن

- خیلی خوب باشه؛ من برم بالا خیلی خوابم میاد از صبح تا حالا سر پام

- باشه عزیزم برو بگیر بخواب فردا خیلی کار داری

- باشه شب بخیر

به طرف اتاقم رفتم همین که در اتاق را بستم نفس عمیقی از بدنم خارج کردم شروع  
کردم به عوض کردن لباسم یه  
لباس راحتی تنم کردم و شروع کردم به جمع کردن وسایلام دقیقا دوتا چمدونه بزرگ  
و یه ساک شد.

صبح با صدای جسیکا توی رختخوابم سیخ شدم

- ساعت خواب خانم الناز.

دستی به چشمان خواب آلودم کشیدم و گفتم:

- مگه ساعت چنده؟

جسیکا نگاهی به ساعت انداخت و گفت:

- نه ونیم الان آرایشگاه میاد

- چرا آرایشگاه گرفتی؟! لازم نبود

- آه الناز تو چرا اصلا ذوق نداری؟! پاشو دختر جون الان آرایشگاه میاد

172

از سر جایم بلند شدم به طرف دستشویی رفتم نگاهی به سر و وضعم تو آینه انداختم  
این قدر گریه کرده بودم که زیر

چشمام گود افتاده بود آبی به دست و صورتم زدم و از دستشویی بیرون آمدم، جسیکا

نگاهش به لباس عروس بود

-خب حالا چی کار کنیم!؟

نگاهش را از لباس عروس برداشت گفت:

-بیا بریم پایین یه چیزی بخوریم

سری تکان دادم و با هم به طبقه ی پایین رفتیم لبخندی زدم و گفتم:

-به به خاله ضیافته؟

-مهسا خانم همه چیز که آماده است

-بله آماده است

جسیکا در حالی که روی صندلی نشست گفت:

-الناز بیا بشین بخور

-شما که من رو می شناسید با یه چای هم معدم را سیر می کنم لازم نبود این قدر

تدارک ببینید

-ولی امروز فرق داره باید بخوره تا آخر شب انرژی داشته باشی

آب پر تقال برداشتم و یه قلوب ازش نوشیدم همین که لیوان را روی میز قرار دادم پدر

به طرفم آمد

-صبح همگی بخیر

بابا صورتم را بوسید و رأس میز نشست گفت:

-دختر گلم حالش چگونه؟

-خوبم

شروع کردم به خوردن همین که صدای در به گوشم رسید سریع از سرجایم بلندشدم

173

-الناز جون آرایشگاه اومده

-باشه

با جسیکا به طرف در رفتیم خانمی قد بلند عینکی با موهای زرد جلوی در ایستاده بود  
-سلام خوش آمدید

لبخندی تحویل داد و دستش را جلو آورد گفت:

-سلام الناز جون من خانم نیکی زاده هستم

-خوشبختم

با هم به طرف اتاق رفتیم دختره ساک وسایل آرایشی را باز کرد و نگاهی به موهام  
انداخت گفت:

-خیلی موها کوتاهه!

نگاهی به جسیکا انداخت و گفت:

-با موهاش نمی توانم کاری کنم چون کوتاه هست ولی یه آرایش قشنگی روی صورتش  
انجام میدم

جسیکا لبخندی تحویلش داد گفت:

-باشه عزیزم مشکلی نیست

رو بروم نشست و گفت:

-خوب پس شروع کنیم به آرایش کردن

نگاهم را از دختره گرفتم شروع کرد به آرایش کردن من هم از قبل به او گفته بودم

آرایشم ملایم باشه تا ساعت های

دوازده کارم تمام شد لباسم را تنم کردم و دختره هم با یه مدل قشنگ تور را روی سرم

قرار داد با کوبیدن در به

طرف در چرخیدم کیان سرش از لای در دیده شد و گفت:

-اجازه است خانما؟

- بیا تو عزیزم

کیان به طرف جسیکا رفت و دستش را دور کمر جسیکا انداخت و گفت:

- الناز خانم چه قدر خشگل شده

- ممنون

کیان در حالی که سرش پایین انداخته بود گفت:

- کاش مادر هم اینجا بود تو را با لباس عروس می دید

نفسی کشید و گفت:

- خیلی خوب زود باش الان باید بریم دفتر ازدواج

- پوریا میاد دنبالم؟

- آره ما یکم زودتر میریم دفتر ازدواج

- باشه اونجا همدیگر را می بینیم

کیان سرش را تکان داد و با هم از اتاق خارج شدن خاله مهسا با یه سینی به طرفم آمد با

تعجب گفتم:

- خاله مهسا این چیه؟

- عزیزم یه چیزی بخور معدت خالی نباشه

- نمی خواد خاله مهسا من سیرم

- ولی این طوری نمیشه دخترم تا شب خیلی مونده تا شام گِیرت بیاد

- مشکلی نیست

175

ساعت نزدیک های چهار بود با صدای گوشی ازجا پریدم پوریا بود با لباس عروس و

کفش پاشنه بلندم از پله ها

پایین آمدم نزدیک در شدم همین که در را باز کردم پوریا با دو جفت چشم آبی به من

خیره شده بود کت و شلوار

مشکی به تن داشت و موهای بورش را هم با ژل صاف کرده بود  
-خشگل شدی!

لبخندی نشست روی لبم دستش را جلو آورد و گفت:

-آگه آماده ای تا ببریم

دستش را گرفتم و با هم سوار ماشین شدیم تا دفتر ازدواج کمی طول کشید همین که  
پایم به داخل محضر رسید

نگاهم به کیان، جسیکا، خاله مهسا، عمو سلمان، بابام بیتا شقایق کامران عمو رحیم حتی  
عمو عباس و خاله ریحانه هم

بودن ولی شیرین نبود همه ی آن ها بالبخند به من زل زده بودند همه شروع کردند به  
دست زدن و کل کشیدن من

هم به هر کدامشان نگاه می کردم و لبخند می زدم به خاله ریحانه که رسیدم نگاهی به  
او انداختم و گفتم:

-پس چرا شیرین نیست؟

خاله ریحانه لبخند تلخی زد و گفت:

-کار داشت

سری تکان دادم و با پوریا روی صندلی نشستم نگاهی به پوریا انداختم و گفتم:

-با شیرین صحبت کردی؟

سری تکان داد و گفت:

-بهش گفتم ولی گفت نیام منم اصرار نکردم نمی خوام مشکلی پیش بیاد

بعد از تمام شدن و امضا کردن دوباره سوار ماشین شدیم با بغض دستم را روی سرم

گذاشتم و از اینکه زن پوریا شدم

داشتم حرص می خوردم نگاهم به منظره ی بیرون خیره مانده بودم که با تماس دست

گرم پوریا به خودم آمدم

-خوبی؟



-چرا مثل گچ سفید شدی!؟

-توقع داری الان خوشحال باشم!

-الناز درکت می کنم ولی یه امشب رو بی خیال شو

پوفی کشیدم و گفتم:

-خیلی خوب باشه

نگاهم رادوباره به بیرون دادم طولی نکشید به خانه رسیدیم همین که پیاده شدم با

صدای شقایق به خودم آمدم

-عزیزم بهت تبریک می گم

-مرسی شقایق

با پوریا روی صندلی نشستیم ده دقیقه ای نشستیم ولی کلافه شدم دستی به موهام

کشیدم گفتم:

-من میرم

پوریا سریع دستم را گرفت و گفت:

-کجا!؟

-حالم خوش نیست

-الناز ببین...

لابه لای حرفش پریدم و گفتم:

-نگران نباش زود برمی گردم

سری تکان داد به طرف آشپزخونه رفتم یه قلوب آب خوردم با صدای شقایق به طرفش

چرخیدم

-الناز عزیزم حالت خوبه!؟

-خوبم

177

-مطمئنی آخه صورت مثل گچ سفید شده!؟

-نه چیزیم نیست

سری تکان داد و باهم از خانه بیرون آمدم به طرف میز و صندلی رفتم از پوریا خبری

نبود روی صندلی نشستم

شقایق با یه ظرف میوه به طرفم آمد و گفت:

-یه چیزی بخور

موز را از ظرف برداشتم و نصف آن را در دهانم گذاشتم

-این دختر خالت نیست؟

با ذوق نگاهش را دنبال کردم شیرین با خاله ریحانه صحبت می کرد با ذوق از سرچایم

بلند شدم و به طرفش رفتم

-خوش اومدی شیرین

شیرین اخم غلیظی کرد و نگاهش را ازم دزدید بدون صحبتی به طرف کیان و جسیکا

رفت با حیرت بهش خیره شدم

به طرفش رفتم با اخم بهش خیره ماندم نگاه سنگینم را که دید سرش را پایین انداخت

و کنارم ایستاد

نیشخندی زدم و گفتم:

-چرا اومدی؟

-من با اجبار اونم به خاطر این که مادرم اصرار کرد آمدم پس فکر نکن به خاطر تو

اومدم

با این جمله انگار خنجری در قلبم فرو کرد اشک توی چشمم جمع شد با یه نفس عمیق

بدون اینکه جوابش را بدهم

به طرف میز رفتم روی صندلی نشستم پوریا که از حالم با خبر شده بود به طرفم آمد و کنارم نشست گفت:

-چی شد؟ شیرین بهت چی گفت؟

-هیچی بی خیال

پوریا در حالی که دستم را گرفته بود گفت:

-خودت رو ناراحت نکن نمی خواد به خاطرش اعصاب خورد بشه

178

-ولی لااقل تو شب عروسیم نباید این طوری باهام رفتار کنه

-تو خودت رو ناراحت نکن باشه!؟

نفسی از بدنم خارج کردم گفتم:

-باشه

نگاهم به افرادی که وسط مجلس می رقصیدند قفل شده بود که همان لحظه دختری قد بلند با کت مشکی جلوم

سبز شد نگاهی از مچ پا تا صورتش انداختم بیتا با لبخند مهربونی جلوم ایستاده بود و موهای نارنجی اش را جمع

کرده بود یه بلوز سفید براق به تن داشت و یه شلوار نود سانتی پوشیده بود از سر جایم بلند شدم

-سلام الناز جون

-سلام عزیزم

-خیلی خیلی بهت تبریک می گم پوریا با ازدواج کردن با تو خیلی خوشحال شده -ممنون

در حالی که نگاهی به دور و بر انداخته بودم گفتم:

-پس علی کجاست؟

بیتا نگاهی به پشت سرش انداخت گفت:

-کنار فریده خانم نشسته

-آها

پوریا از سرجایش بلند شد و دستش را جلو آورد گفت:

-خوش اومدی بیتا جون

179

بیتا نگاهی به پوریا انداخت گفت:

-مرسی تبریک می گم

پوریا لبخندش را پر رنگ تر کرد گفت:

-بیتا میشه چند لحظه بریم آشپزخونه یه صحبتی باهات دارم

بیتا لبخندی تحویلش داد و سرش را به علامت مثبت تکان داد پوریا با بیتا بدون صحبتی

داخل خانه شدن بی توجه

روی صندلی نشستم و به شیرین که با کیان و جسیکا صحبت می کرد خیره شدم از

سرجایم بلند شدم به طرفش

رفتم با نگاهم دست از صحبت کردن برداشتم و باخم غلیظ به من نگاهی انداخت در

حالی که داشت به من نزدیک

می شد گفت:

-باز چی می خوای بگی؟

-شیرین از اینجا برو

-خیلی دوست داری برم؟!

-شیرین اعصابم به اندازه ی کافی خورد هست

-مگه من کاری به تو دارم مگه نمی گفتمی تو عروسیم باش حالا که هستم

آب دهنم را با به سختی قورت دادم و به طرف آشپزخونه که پوریا و بیتا در آن جا

حضور داشتند رفتم نزدیک

آشپزخونه که شدم با حرفا بیتا و پوریا سر جایم خشک شدم

- حالا خدا رو شکر کن الناز را بدست آوردی راحت می تونی به نقشه ات برسی

- آره این طوری به نفعم شد

با تماس دست گرم خاله مهسا به خودم آمدم

- عزیزم چیزی شده؟

180

با این جمله بیتا و پوریا هم از آشپزخونه بیرون آمدن نگاهش را به نگاهم دوخت اخی

کردم و نگاهی به خاله مهسا

انداختم گفتم:

- چیزی نیست خاله مهسا دنبال پوریا بودم که پیدا شد

سری تکان داد و وارد آشپزخونه شد پوریا به من افتاد و گفت:

- الناز.... چیزی شده؟

اخمم غلیظ تر شد و گفتم:

- چرا این طوری حرف می زنی؟

پوریا چشماش را بست و نفس عمیقی کشید و چشماش را باز کرد گفت:

- چیزی نیست ولی معلومه اتفاقی افتاده

- خواستم ببینم کجا رفتی؟

- اینجام

سری تکان دادم و بدون صحبتی به طرف میز و صندلی رفتم روی صندلی نشستم و

همش فکر جمله های پوریا و

بیتا بودم منظور بیتا چی بود

با صدای جسیکا به خودم آمدم

-خوبی؟

سرم را تکان دادم

-ولی انگاری تو فکری، خسته ای؟!

-یکم خستم همین، از صبح تا حالا سر پام

-ای بابا به این زودی خسته شدی!

181

طولی نکشید که پوریا بهمون ملحق شد جسیکا از سرجایش بلند شد و نگاهی به پوریا انداخت گفت:

-با اجازتون من دیگه برم

پوریا لبخندی تحویلش داد و جسیکا از ما دور شد پوریا نگاهی به من انداخت و در حالی که دستم را گرفته بود گفت:

-حالت خوبه؟!

دستم را از زیر دستش بیرون کشیدم و باخم غلیظ نگاهی به پوریا انداختم و گفتم:

-خوبم

دو ساعتی گذشت وسط حیاط شلوغ بود از پسر دختر همه می رقصیدند پوریا هم چند بار اصرار کرد برقصم ولی

مشتاق رقصیدن نیستم و هیچ علاقه ای ندارم ساعتی نزدیکی های دو بود کم کم مهمون ها رفتند فقط من و پوریا

و جسیکا به همراه کیان و پدر آن جابودیم

نگاهم به چشمان قهوه ای پدرخیره شد که هم شوق خوشحالی در آن موج می زد وهم داشت دلتنگی می کرد برای

دخترش که داشت امشب از پیش اون می رفت. بدون هیچ حرفی به آغوش او پریدم. و خودم را محکم در آغوش

گرمش فشار دادم. همان طور که سرم را در بغلش گذاشته بودم داشت می گفت:  
-دخترم خوشبخت بشی.

اما دیگر حرفی نزد انگار بغض کرده بود و نمی توانست حرف بزند. خودم را از آغوش  
پر مهرش بیرون کشیدم و به  
سمت کیان رفتم.

-خواهر عزیزم ایشالله همیشه خوشبخت بشی  
سری تکان دادم و کیان را در آغوش گرفتم به طرف جسیکا رفتم جسیکا با لبخند  
مهربونی منو را در آغوش گرفت  
و گفت:

-مراقب خودت باش  
-باشه

از آغوش او بیرون آمدم و نگاهی به پوریا انداختم گفتم:

182

-بریم؟

سرش را به علامت مثبت تکان داد و دستم را در دستش گرفت و با یه خداحافظی سوار  
ماشین شدیم

-الان میرم همون جا؟

سرش را به علامت منفی تکان داد گفت:

-نه میریم خونه باغی

چندثانیه نگذشت که وارد باغ شدیم؛

جای بزرگی بود. دور تا دورش پر از درخت های بلند بود.

شب قشنگی بود؛ ماه کامل داشت در آسمان می درخشید.

با روشن شدن چراغ ها نگاهم به پوریا افتاد.

-از این جا خوشت اومده ؟  
-آره خیلی بی نظیر وقشنگه.  
پوریا چند قدمی جلوتر آمد و گفت:  
-تو هم خیلی خشگل شدی.

183

دستش را دور کمرم حلقه کرده بود. من هم بی اعتنا به او سمت خانه رفتم. از پله ها بالا می رفتم تا به در اصلی خانه برسم.

گلدان های زیبا در سر تا پله ها چیده شده بود.  
نگاهی از پشت در به داخل اتاق کردم انگار پوریا فکر همه جا را کرده بود.  
دستگیره ی در را پایین کشیدم و داخل اتاق شدم.  
یک لحظه به طرف پوریا برگشتم و گفتم:  
-وای پوریا تو چی کار کردی ویلا رو؟  
به میان حرفم آمد و گفت:  
-تموم این کارها رو به خاطر تو انجام دادم.  
با ذوق و هیجان بیشتری گفتم:  
-وای باورم نمیشه. خیلی قشنگه.  
لبخندی روی لب انداخت و گفت:  
-می دونستم خوشت میاد.

دوباره از او تشکر کردم. او هم همان طور که مرا در آغوش دستانش گرفته بود محکم به خود چسباند.

آغوش مهربان و گرمش را نزدیک تر از قبل احساس می کردم. نگاهی به صورتم انداخت و به چشمانم خیره شد.



سعی کردم نگاهم را از او بدزدم.

اما پوریا گوشم با صدایی مهربان تر و آرام تر از قبل گفت:

184

-تو مال منی؛

نگاهم را به چشمان خمار پوریا دوختم و گفتم:

-اما پوریا...

دستش را روی لب هایم گذاشت و از من خواست فقط سکوت کنم.

آب دهانم را به سختی قورت دادم و سرم را به نشانه ی تایید حرفش تکان دادم.

پنجه ی دستانش را لابه لای موهایم فرو برد و شروع کرد به نوازش کردن گیسوانم.

همان طور که نگاه خمارش را توی چشمان من قفل کرده بود لب هایش را روی لبانم

گذاشت و بوسه ای از عشق

و محبت به روی آن زد.

انگار نفس هایش را تا بیخ گوشم احساس می کردم.

لرزه در وجودم داشت ریشه می دواند. سر بر شانه ی پوریا داشتم آرامشی را به وجودم

هدیه می کردم که فقط با

لمس آغوش او امکان پذیر بود.

شب عجیبی بود!

شاید با این که پوریا مرد مورد علاقه ام نبود اما همانی بود که تن در آغوش او از تمام

دلهره و تشویش هایم آرام

کردم.

صبح با صدای تَق و تَق پوریا از خواب پریدم نگاهی به ساعت دیواری روبرویم انداختم

که نه صبح را نشان می

داد. خمیازه ای کشیدم و از روی تخت خواب بلند شدم و شروع کردم به پوشیدن لباس

هایم. که همان موقع در اتاق  
باز شد و پوریا داخل اتاق شد

185

-بیدار شدی؟

سرم را به علامت مثبت تکان دادم گفتم:

-صبح بخیر

-خواستم خودم پیام بیدارت کنم

-حالا دیگه بیدار شدم

پوریا به من نزدیک شد و صورتم را بوسید و گفت:

-صبح تو هم بخیر عزیزم

لبخندی ملیح تحویلش دادم گفتم:

-داشتی چه کار می کردی؟

لبخندی زد او هم بدون هیچ صحبتی دستم را گرفت و با هم از اتاق بیرون آمدیم حال

نورانی بود و نور خورشید

داخل حال ویلا می تابید سرتاسر ویلا پر از پنجره های کوچک و بزرگ بود باهم به

طرف حیاط رفتیم یه میز بزرگ

انواع صبحانه چیده بود با لبخند گفتم:

-این ها رو خودت درست کردی؟

-خب خواستم روز اول هنرم را ببینی

-خوبه

روی صندلی نشستم روبروم پوریا نشست چشماش زیر نور خورشید روشن تر می شد

عاشق چشمانش بودم همان

روز اول نگاه گیرا و جذابی داشت

شروع کردم به خوردن صبحانه همین طور که لقمه می گرفتم و در دهانم می گذاشتم  
فکر دیروز در ذهنم مرور

شده حرفای بیتا و پوریا که رسید متوقف شد نگاهی به پوریا انداختم که در حال  
خوردن چایش بود  
-پوریا

186

فنجون چایش را روی میز قرار داد و گفت:  
-جانم

-می خوام یه سوالی ازت بپرسم!  
-پیرس عزیزم

-من تصادفی حرفای تو و بیتا رو شنیدم  
با این جمله دست از صبحانه خوردن برداشت و تو چشمات زل زد  
-شما دوتا داشتن در مورد من حرف می زدین درسته؟  
پوریا که بدجوری شوکه شده بود با من گفت:  
-بین الناز؛ من.....

به میان حرفش آمدم وجدی گفتم:

-بیتا می گفت که باید خدا رو شکر کنی که با من ازدواج کردی تا به نقشه هات بررسی  
از قیافه پوریا می توانستم حس کنم که یه فکرهای در ذهنش هست پوریا یه قلوب از  
چایش نوشید و نگاهی به من  
انداخت و گفت:

-تو بد متوجه شدی

با همان جدیت گفتم:

-پس قضیه چیه؟

پوریا در حالی که همراه با صندلیش کنارم نشست و دستم را در دستش گرفت گفت:  
- سر فرصت همه چی رو بهت می گم ولی الان موقش نیست  
- پوریا من همین الان می خوام بدونم قضیه چی هست!؟

187

پوریا بزاز دهانش را قورت داد و گفت:  
- چیز خاصی نیست  
- یعنی چی چیز خاصی نیست من همسرتم  
- برات یه روز توضیح میدم  
محکم و جدی گفتم:  
- بهم بگو موضوع دیشب  
نفسی کشید و گفت:  
- باشه، من نقشه ای باور کن برات نداشتم منظور بیتا هم این بود که تو را سوپرایز کنیم  
با تعجب گفتم:  
- سوپرایز؟  
- می خواستیم بریم ماه عسل ولی چه فایده تو که صبر نکردی  
نفس راحتی کشیدم و گفتم:  
- ماه عسل کجا؟  
لبخندی تحویل داد و گفت:  
- بعدا می فهمی  
از جایش بلند شد بدون اینکه حرفی بزنه وارد ویلا شد من هم شروع کردم به جمع  
کردن صبحانه همه را جمع کردم  
همه ی آن ها را شستم همین که شیر آب را بستم وبا صدای پوریا برگشتم  
- تا چند دقیقه ی آماده شو

سری تکان دادم و بدون اینکه حرف بزنم وارد اتاق شدم وسایلی نداشتم جمع کنم فقط  
مانتو وشالم را که شقایق  
آورده بود تنم کردم و با پوریا سوار ماشین شدیم  
-مامان ناهار درست کرده  
-چرا خودش را تو زحمت انداخت؟  
نگاهی بهم انداخت و گفت:  
-خوب توقع داری برای عروزش کاری انجام نده!  
-نه منظورم این نبود  
پوریا حرفی نزد و ماشین را روشن کرد طولی نکشید که به خانه رسیدیم شقایق و  
کامران در حیات به درخت و گل ها  
آب می دادن با دیدن ما شقایق با خوشحالی شیر آب را بست و به طرفم آمد کامران  
هم پشت سرش آمد  
-وای عزیزم خیلی خوش اومدید  
لبخندی تحویلش دادم و به آغوش شقایق رفتم  
-مرسی  
-خوش آمدین آقا پوریا  
-مرسی کامران  
همگی با هم وارد خانه شدیم فریده خانم که با کت و دامن آبی تیره میز را می چید با  
جمله شقایق به طرفم برگشت  
-فریده خانم الناز و پوریا اومدن!  
-وای عزیز دلم خیلی خوش آمدین  
-مرسی فریده خانم

نگاهی به میز انداختم گفتم:

189

- چرا این قدر زحمت کشیدین!؟

- مگه میشه عروسم اومده

لبخندی تحویلش دادم پوریا دستم را گرفت گفت:

- اگه اجازه بدین ما بریم تو اتاق

وارد اتاق شدیم.

اتاق هنوز تمیز و مرتب بود انگاری تا قبل از این که من وارد اتاق نشدم پوریا تأکید

کرده بود هیچ کس دست به اتاق

نزند.

- خب؟

نگاهم را از اتاق گرفتم و تو چشم های پوریا زل زدم و گفتم:

- نمی خوای بری حمام؟

سرم را به علامت مثبت تکان دادم و وارد حمام شدم و توی ده دقیقه دوش مختصری

گرفتم

از لابه لای در سرم را بیرون آوردم و نگاهی به داخل اتاق انداختم خبری از پوریا نبود با

این حوله خجالت می

کشیدم جلوی او ظاهر شوم با نبودن پوریا نفسی از بدنم خارج کردم و از حمام بیرون

آمدم تو دو دقیقه لباسم را

عوض کردم و شروع کردم به سشوار کردن با در زدن سشوار را خاموش کردم و زل

زدم به در که شقایق بین چهار

چوب در ظاهر شده بود

- میشه پیام تو؟

-بیا عزیزم

شقایق لبخندش را پر رنگ تر کرد و وارد اتاق شد و گفت:

-آقا پوریا گفت تا وقتی که همسرم نیامده دست به این اتاق نزیم

190

نگاهم را از سشوار قرمز رنگ برداشتم و تو چشمای قهوه ای اش خیره شدم

-پوریا خیلی دوست داره باورت میشه شب فردای عروسی اصلاً چشم روهم نداشت

بزاقم را قورت دادم و گفتم:

-همه ی اینا خودشم بهم گفته بود

نگاهم را ازش گرفتم و دوباره شروع کردم به سشوار کردن موهام، به طرف حال رفتیم

میز گوشه ای از حال بود به

چشم های فریده خانم خیره ماندم و گفتم:

-فریده خانم آخه شما چرا؟

به میان حرفم آمد و گفت:

-اولاً فریده خانم نه مامان؛ دوماً شما ما اینا نداریم باهام راحت باش سوماً؛ تو عروس یکی

یدونه من هستی معلومه که

سنگ تموم برات می زارم

لبخندی تحویلش دادم و گفتم:

-مرسی مامان جون

همگی با هم سر میز نشستیم ماشالله چه غذای سختیم درست کرده کلم پلو تنها غذایی

که من دوست نداشتم اگه

پلو ماهی درست می کرد می توانستم بهتر بخورم. چون از این غذا بدم نمی آمد ولی

کلم پلو واقعا دوست نداشتم

پوریا کنارم آمد و گفت:

-از این غذا خوشت نمیاد؟

نگاهی بهش انداختم و گفتم

:-نه این طور نیست؛ ولی...

سریع گفت:

-ولی چی؟

191

آب دهانم راقورت دادم و در ذهنم دنبال یه جمله درست حسابی می گشتم جرقه ای به ذهنم خورد و گفتم:

-گفتم اول پیش غذا بخورم بعدم ناهار نگران نباش معدم جای اون پلو کلم خوشمزه هم داره

لبخندی تحویلم داد و دوباره یه قاشق پلو کلم تو دهنش گذاشت من هم یه قاشق سوپ تو دهنم گذاشتم ناهار به

سختی خوردم و شروع کردیم با کمک شقایق میز را جمع کردیم همین که روی مبل نشستیم پوریا با اون موبایل

کنارم نشست و گفت:

-امشب طاهر و کیان و جیسکا میاد

-واقعا؟!چه قدر خوب

پوریا در حالی که دستش را دور کمرم انداخته بود گفت:

-نمی خوای کمی بخوابی تا عصر خیلی مونده

نگاهم را به ساعت انداختم دو ونیم بود می دونستم بابا نزدیک های شش می آید سری تکان دادم و گفتم:

-چرا کمی خستم

لبخندی زد و در حالی که دستم را در دستش گرفته بود گفت:



-بریم

دو نفری با هم از روی مبل بلند شدیم همین که پوریا دستش به دستگیره خورد صدای

فریده خانم به گوشم رسید

-می خواین استراحت کنید؟

به طرفش برگشتم و نگاه مهربونی بهش انداختم و گفتم:

-بله

-مامان ما کمی خسته هستیم

فریده خانم خنده ای کرد و گفت:

192

-باشه، باشه عزیزم راحت باشید خونه ی خودتونه

لبخندی زدم و با هم وارد اتاق شدیم نگاهی به پوریا که بهم زل زده بود انداختم

-چرا این طوری نگاه می کنی

لبخندی زد و زیر لبی گفت:

-چیزی نیست

عصر شد با سر و صدای شقایق از جا پریدم پوریا کنارم نبود از روی رختخواب بلند

شدم و نگاهی به ساعت دیواری

خیره شدم ساعت پنج و نیم بود سریع شروع کردم به عوض کردن لباس هایم از اتاق

بیرون آمدم و نگاهم افتاد به

پوریا

-بالاخره بیدار شدی؟

-خیلی خوابیدم نه؟

-عیبی نداره عزیزم اینجا خونه ی خودته

سرم را تکان دادم گفتم:

-مگه بابا و داداشم اومدن؟

-نه ولی همین الان زنگ زدن گفتند توی راه هستیم

سری به علامت تأیید تکان دادم و با هم به طرف حال رفتیم کامران و شقایق همان طور که نگاهشون به تلویزیون

بود چای هم می خوردند با دیدن ما شقایق از جایش بلند شد گفت:

-الناز جون عزیزم می خوام برات چای بریزم؟

-نه عزیزم تو نمی خواد زحمت بکشی من خودم میرم

-نه نمی خواد من سریع...

193

به میان حرفش آمدم و گفتم:

-شقایق جون عزیزم من دیگه از این به بعد تو این خونه زندگی می کنم می خوام با

وسایل آشپزخونه آشنا بشم

سری تکان داد و سر جایش نشست نگاهی به پوریا انداختم و گفتم:

-چای می خوری برات بریزم؟

سری به علامت منفی تکان داد و گفت:

-نه من چند دقیقه پیش خوردم

سری تکان دادم و به طرف آشپزخونه رفتم وارد آشپزخونه که شدم نمی دونستم لیوان

کجاست شروع کردم به

گشتن استکان با صدای پوریا به طرفش برگشتم

-پیدا نکردی؟

-نه

پوریا به طرف قفسه ی کابینت که کنار ظرفشویی بود رفت همین که در راباز کرد انواع

استکان ها از کوچک و بزرگ

در اندازه بود و مدل های مختلف بود لبخندی تحویلش دادم با ریختن چای با پوریا  
روی مبل نشستیم با یه قلوب  
خوردن صدای در خانه به گوش رسید اولین نفر که زود واکنش نشان داد فریده خانم  
بود که می دانستم گوش تیزی  
داره مثل برق از اتاق بیرون آمد و گفت:  
-اومدن؟

پوریا سرش را تکان داد از جایش بلند شده طرف در رفت منم پشت سرش به طرف  
در رفتم با دیدن کیان، بابا و  
جسیکا چشمم برق زد  
-وای خیلی خوش آمدین  
جسیکا زودتر از همه وارد خانه شد و من رادر آغوش گرفت و گفت:  
-مرسی عزیز دلم

194

از آغوش جسیکا بیرون آمدم و گفتم:  
-دلم براتون تنگ شده  
-ما هم همین طور  
نگاهم افتاد به چشم های آبی کیان که با مهربونی بهم نگاه می کرد لبخندی زدم  
و گفتم:  
-خیلی خوش آمدید  
لبخندی زد نگاهم افتاد به بابا که مثل قبل خوشحال تر بود همگی با هم وارد حال شدیم  
با معرفی کردن شقایق و  
کامران به بابام و کیان جسیکا همگی نشستیم همزمان با شقایق بلند شدم و با هم به  
طرف آشپزخونه رفتیم

-شقایق عزیزم تو برو راحت بشین من خودم چای درست می کنم

شقایق اخم ریزی کرد گفت:

-آره دیدم چه قدر قشنگ استکان آوردی اگه پوریا نیومده بود فکر کنم حالا حالا ها

دنبال استکان می گشتی تو

برو پیش بابا و داداشت من خودم درست می کنم

-نه من پیشت می مونم این طوری بهتر با وسایل آشپزخونه آشنا می شم

سری تکان داد و شروع کرد به چای درست کردن منم با آوردن استکان و قندان سینی

آشنا شدم طولی نکشید

استکان ها پر شدن از چای شقایق از همه تعارف کرد و بعد کنار کامران نشست من هم

روی مبل کنار پوریا نشستم

چند دقیقه که صحبت کردیم پوریا از جایش بلند شد و بدون صحبتی به طرف اتاق رفت

چند ثانیه نشد که با دو تا

پاکت سفید و آبی در دستش برگشت شقایق با کنجکاوی گفت

-آقای پوریا اینا چی هستن؟

پوریا لبخندی زد و گفت:

-بلیط

-بلیط برای چی؟ نکنه مال ماه عسله!

195

سرش رابه علامت مثبت تکان داد گفت:

-بله خواستم امروز که حالا دور هم جمع شدیم بگم اینم کادوی من به الناز

لبخندی تحویلش دادم و نگاهم را ازش گرفتم شقایق با ذوق گفت:

-حالا کجا می خواین برین؟

-فرانسه

با اسم فرانسه سرم را که پایین بود بالا گرفتم و به چشم های پوریا خیره شدم با تعجب گفتم:

-فرانسه؟

پوریا لبخندش را پررنگ تر کرد گفت:

-آره عزیزم

کامران نگاهی به پوریا انداخت و گفت

-حالا کی میرین؟

-فردا شب ساعت نه

-خیلی هم عالی

تا نزدیک های دوازده شب بابا و کیان و جسیکا رفتند و خانه بعد رفتن آن ها سوت

و کور شد فریده خانم زیادی

خسته بود و شب بخیری گفت و وارد اتاقش شد شقایق هم با رفتن خانواده ام روی

صندلی نشسن و قیافه ی ناراحت

کننده ای گرفت به طرف شقایق رفتم کامران و پوریا هم که برای کاری از خانه بیرون

رفته بودن روی صندلی نشستم

گفتم:

-چی شده شقایق؟ چرا یهوایی این جور قیافه ای گرفتی؟

-منم مثل تو یه خانواده ای داشتم ولی الان نیستن الناز دلم براشون تنگ شده

-یعنی چی الان نیست؟ از دستشون دادی؟

196

سرش رابه علامت منفی تکان داد گفت:

-نه نمیدونم کجاست خبری ازشون ندارم

-مگه میشه؟

نفس عمیقی کشید و گفت:

-با پدر و مادرم چند روزی به تعطیلات رفتیم یکی از شهرهامون این چند روز که آنجا بودم متوجه حال بد مادرم

شدم تا صبح سرفه می کرد و از درد در خود می پیچید پدر متوجه حالش می شد و تا صبح بدون این صحبتی کند

بیدار کنار مادر می ماند تا من از خواب بلند نشوم بعد از مسافرت حال مادرم خرابتر شد و این از دید من دیگر

پنهان نماند با اصرار من و پدر مادر راضی شد برویم بیمارستان دکتر گفت که سریعا باید عمل شود ولی چون پدرم

پول کافی برای عمل نداشت موضوع را با یکی از دوستانش در میان گذاشت و قرار شد به تهران برود پدر و مادر با

من صحبت کردن و گفتن چند روز پیش دوست مادرم باشم که دیگه مادرشوهرم شده این چند روز به سختی

گذروندم تا این که یک ماه گذشت دو ماه گذشت یک سال گذشت پنج سال گذشت ولی خبری از مادر و پدرم نبود

حتی نمیدونم زنده اند یا نه و این جا بود که دوست مادرم پیشنهاد داد با کامران که از کوچکی به هم علاقه داشته

بودیم ازدواج کنم و تا الان هم حتی خبر ندارم کجا هستند حتی چند بار به خانه رفتیم ولی خبری نبود بعد از یک

سال خانه را فروختیم و با پول آن وسایل عروسی خریدم دستش را گرفتم و گفتم:

-نگران نباش صبر کن از ماه عسل برگردیم خودم کمکت می کنم که پیداش کنی.

لبخندی به من تحویل داد. با کوبیده شدن در نگاهم راز شقایق برداشتم و به پوریا کامران که در راهرو ایستاده

بودن خیره شدم شقایق با همون قیافه نگاهی بهشون انداخت و گفت:

-چی شد؟

کامران سری تکان داد گفت:

-چیزی نیست

197

-واسی چی رفتین بیرون؟

پوریا لبخندی زد و گفت:

-عزیزم چیزی نیست بحث کاری بود.

-خب آقای پوریا اگه اجازه بدین ما دیگه بریم

پوریا لبخندش را پر رنگ تر کرد گفت:

-باشه راحت باشید

شقایق نگاهی به من انداخت و گفت:

-شب بخیر الناز جون

-شب بخیر عزیزم

کامران و شقایق طولی نکشید که وارد اتاقشان شدند. پوریا دستش را دور کمرم

انداخت و با هم به طرف اتاق رفتیم

باید شروع می کردم به جمع کردن لباس ها،فرانسه رادوست داشتم ولی واقعا دو نفری

آن هم با پوریا برام کمی

سخت بود با صدای پوریا به خودم آمدم

-داری چه کار می کنی؟

در حالی که چمدون را از کمد بیرون آوردم گفتم:

-دارم وسایل ها را جمع می کنم

پوریا دستم را گرفت و گفت:

- فردا هم میتونی!

دستم از دستش بیرون کشیدم و دو سه تا لباس را در چمدون گذاشتم و گفتم:

- نه بهتره الان انجام بدم

198

سری تکان داد و گفت:

- پس وسایل منم بزار

یک ساعت شد همه ی وسایل را در چمدون گذاشتم کمرم شکست این قدر خم و

راست شدم کنار پوریا که سرش

تو گوشی بود دراز کشیدم چشمام را بستم و نفس عمیقی از بدنم خارج کردم تا همه ی

خستگی ها از بدنم خارج

شود گوشیم را از روی میز برداشتم همین که صفحه اش را روشن کردم پوریا گوشیم

را ازم گرفت گفت:

- بگیر بخواب خسته ای

گوشی را از دستش کشیدم گفتم:

- خوب باشه؛ ولی حالا بزار کمی با گوشی...

به میان حرفم آمد و گفت:

- نه بگیر بخواب جلوی من نباید با گوشی باشی

با تعجب گفتم:

- این قوانین رو کی بهت یاد داده؟ نکنه بابام بهت گفته؟

خنده ای کرد گفت:

- وقتی خواست به گوشی باشه یادت می ره من کنارتم

- تو رو خدا این چرندیاتو باور نکن

گوشی گذاشت داخل کشوی آخری نفسی از حرص بیرون دادم و با یه شب بخیر پشت



به پوریا کردم

-طرف من نمی خوابی؟

نفسی کشیدم و به طرف پوریا خوابیدم و گفتم:

-خوب شد میزاری بخوابم؟

199

پوریا لبخندی زد و در حالی که دستش را روی صورتم گذاشته بود گفت:

-بخواب عزیزم خوب بخوابی

صبح شد با صدای پوریا که با تلفن صحبت می کرد از خواب پریدم پوریا پشت در اتاق

صحبت می کرد و متوجه بیدار

شدن من نشد نگاهی به ساعت انداختم ده بود نیم خیز شدم روی تخت و دستی به

موهام و چشم های خواب آلودم

کشیدم با حرفای پوریا خشک شدم

-بین الان تو موقعیت نیستی که بخوام به الناز بگم، من دارم با الناز میرم مسافرت تا

چهار روز نیستی میتونی

خواست به طاهر باشه؟ باشه باشه مرسی جبران میکنم خدا حافظ

اخمم غلیظ شد یعنی چی باید حواسش به بابای من باشه چه کاری؟ باز چی تو کله اش

می گذره پوریا وارد اتاق شد با

قیافه عصبانی من سر جاش میخ کوب شد

-بیدار شدی؟

اخمم غلیظ کردم گفتم:

-می خواستی بیشتر بخوابم!؟

نگاهم را ازش گرفتم و در حالی که از جایم بلند شدم پوریا گفت:

-نه، نه عزیزم برعکس خواستم پیام بیدارت کنم بریم صبحانه بخوریم

- با کی حرف میزدی؟

با من من گفت:

-هیچ کس

از تعجب دوتا ابروهایم بالا رفت و گفتم:

-هیچ کس؟ شوخیت گرفته پوریا شنیدم داشتی با کسی حرف میزدی

-درباره شرکت بود

200

با تشر گفتم:

-اسم بابای منم آوردی

-خوب دیگه بسلامتی با بابات شریک هستم یادت رفته گفتم بعد از ازدواج دوباره وارد

شرکت و کارخونه می کنم به

آقا رحیم گفتم که حواسش باشه همین

سری تکان دادم گفتم:

-امیدوارم نقشه ای دیگه تو ذهنت نباشه چون بابام به تو اعتماد کرد

-نگران نباش

به طرف دستشویی رفتم با شستن دست و صورتم و لباس عوض کردن به طرف حیاط

که یه میز بزرگ انواع صبحانه

چیده بود نشستم شروع کردیم به خوردن این قدر به فکر پوریا با حرفاش بودم که

خیلی میل خوردن نداشتم

-الناز،الناز.

نگاهم را به چشمان قهوه ای شقایق دوختم گفتم:

-چی شده؟

-نیم ساعت دارم صدات میزنم

نگاهی به فریده خانم و پوریا و کامران که بهم زل زده بودن انداختم و در حالی که  
لبخندی تحویلشون دادم گفتم:

- شرمنده، به لحظه رفتم تو فکر

حرفی نزدن و شروع کردن به خوردن طولی نکشید که صبحانه را خوردیم با کمک  
شقایق و فریده خانم میز کامل

تمیز کردیم

عصر بود ساعت نزدیک های هفت بود آماده بودیم برای رفتن به فرودگاه  
- آماده ای الناز

سرم را تکان دادم و با هم از اتاق بیرون آمدیم اولین نفر چشم به پدر خورد.

201

پدر فوری من را در آغوش گرفت و گفت:

- الناز دخترم اونجا میرین مراقب همدیگه باشید

لبخندی زدم و از آغوش پدر بیرون آمدم و به کیان و جسیکا که پشت سر بابا ایستاده  
بودند نگاه کردم و بعد از

شنیدن نصیحت های پدر و خداحافظی با او سوار ماشین شدیم من و پوریا عقب نشسته  
بودیم و کامران

هم رانندگی می کرد طولی نکشید که به فرودگاه رسیدیم از ماشین پیاده شدم کامران  
هم با کمک پوریا چمدان ها

را از صندوق بیرون آورد به طرف صندلی ها که کنار هم بودن رفتیم روی صندلی  
نشستم و به ساعت مچی نگاهی

انداختم

پوفی کشیدم و گفتم:

- یعنی ما باید نیم ساعت صبر کنیم!؟

پوریا کنارم نشست و گفت:

-آره دیگه چاره ای نیست؛ چیزی می خوام؟

سری به علامت منفی تکان دادم گفتم:

-نه فعلا چیزی نمی خورم

سری تکان داد و به روبرو خیره شد گوشتیم راز کیفم بیرون آوردم و باهاش سرگرم

شدم با صدای دختری که پشت

سرم بود و صدایم می زد به طرفش چرخیدم پوریا هم متوجه شد و نگاهی به شیرین

انداخت اخم ریزی کردم و در

حالی که به طرفش رفته بودم گفتم:

-شیرین تو این جا چه کار می کنی؟

پوریا هم به طرفم آمد شیرین نگاهی

به پوریا انداخت گفت:

-میشه چند دقیقه من و الناز را تنها بزاری؟! باهاش یه صحبتی دارم.

202

پوریا سری به علامت مثبت تکان داد و از ما فاصله گرفت

-چیزی شده شیرین؟

شیرین با تمسخر گفت:

-داری با پوریا میری ماه عسل نه؟

آب دهانم را قورت دادم و گفتم:

-بین شیرین من...

به میان حرفم آمد و صدایش را بلند کرد و گفت:

-هنوز حرفم تمام نشده؛ تو عجب آدم حسود و خودخواهی هستی سریع دست به کار

شدی بری فرانسه که چی

بشه!؟

- شیرین بین اون طور که تو فکر می کنی نیست، خب درسته تو فرانسه دوست داشتی

من به تو قول دادم که با هم

بریم ولی الان فرق می کنه

- اینم جزوه نقشه ات بود!؟

- چی!؟

- تو پوریا را از من گرفتی که بهش نرسم؛ تو نداشتی من یه زندگی درست و حسابی

داشته باشم

- شیرین معلوم هست داری چی می گی چرا چرند می گی دیونه شدی؟

- الناز اگه من تو این حال هستم به خاطرش خودت هستی الحق که دختر حسود و

خودخواهی هستی فقط به فکر

خودتی

- شیرین تو خیلی عوض شدی!

- حرفای همیشگی نزن این تویی که عوض شدی نمی تونستی با یه مرد دیگه ازدواج

کنی دقیقا همونی که من می

خواستم و بهش علاقه داشتم ازدواج کردی

203

- بین در مورد ازدواج با هم صحبت کردیم خب که پوریا دقیقا جلوی خودت همچین

پیشنهادی داد

- هنوزم قبول نمی کنم

- تو کلا مشکلات ازدواج من و پوریا نیست تو دنبال یه بهونه از من بودی حالا هم پیدا

شد

با دست گرم پوریا که دور کمرم حلقه کرده بود چشم از شیرین گرفتم و به پوریا خیره

شدم

-باید بریم

سری تکان دادم و نگاهی به شیرین انداختم شیرین بدون صحبتی از فرودگاه خارج شد

-به من ربطی نداره ولی نباید خیلی بهش رو بدی

نگاهی بهش انداختم و گفتم:

-حق با توئه ربطی به تو نداره

با چشمای که از حدقه زده بود بیرون بهم خیره شد کیفم را از روی صندلی برداشتم و با

پوریا به طرف هواپیما رفتیم

البته پوریا هنوز همون قیافه داشت و تغییر نکرده بود خیلی جا خورد ولی واقعا شیرین

اعصابم خورد کرده بود با هم

وارد هواپیما شدیم و دنبال شماره صندلی بودیم طولی نکشید که پیدا کردم و نشستیم

نگاهم به منظره ی بیرون بود

با صدای پوریا نگاهم را دوختم به پوریا که اخم کرده بود معلوم بود از دستم دلخور

شده

-کمر بند تو ببند

یک ساعت و نیم طول کشید تا به فرودگاه رسیدیم وارد سالن انتظار شدیم. مردی

باپیراهن آبی و شلوار جین به تن

داشت چهره اش به سن و سال سی خورده ای می خورد پوریا به طرفش رفت و کمی با

او صحبت کرد بعد از آن با

لبخند نگاهی به من انداخت و گفت:

-الناز جان این آقا محبتی است همونی که در موردش داخل هواپیما صحبت کردیم.

سری تکان دادم و با او سلام و احوال پرسی کردم سوار تاکسی شدیم من و پوریا عقب

نشستیم و آقامحبتی هم جلو

نشسته بود و با راننده تاکسی صحبت های می کرد که من اصلا سر در نیاوردم کمی

طول کشید تا به هتل رسیدیم از

204

ماشین پیاده شدیم و با آقا محبتی به طرف هتل رفتیم آقا محبتی بامسئول هتل صحبت های کرد و بعد از چند دقیقه

شماره اتاق را به ما داد.

سوار آسانسور شدیم و به طرف اتاق رفتیم وارد اتاق که شدم نگاهی به پوریا انداختم و گفتم:

- مگه تو بلدی زبان فرانسوی صحبت کنی؟

پوریا با همان اخم سرش را به علامت مثبت تکان داد نفسی از بدنم خارج کردم و گفتم:

- هنوز ناراحتی؟

پوریا که مثل بمب اتمی منفجر شده بود با صدای بلند گفت:

- فقط بلدی اعصابم رو بهم بریزی

سر به زیر گفتم:

- ببخشید شیرین اعصابم رو..

به میان حرفم آمد و گفت:

- دیگه نمی خوام اسم شیرین به گوشم بخوره شنیدی الناز؟ تو هم دیگه حق نداری با اون در تماس باشی.

با تعجب گفتم:

- چی؟

- همین که گفتم شیرین فقط اعصاب تو رو و روزت را خراب می کنه.

نفسی از بدنم خارج کردم که پوریا در حالی که انگشت اشاره اش را برای نصیحت بالا آورده بود گفت:

- الناز نمی خوام مشکلی پیش بیاد من قبل از ازدواج هم بهت گفتم

-باشه پوریا تو هم دیگه عصبی نشو

-میرم حمام تو هم لباس عوض کن

205

عصر شد بعد از استراحت تصمیم گرفتیم به بازار برویم لباس هایم را پوشیدم و با

پوریا از هتل خارج شدیم پوریا

دستم را در دستانش گرفت که من لبخندی نا خود آگاه روی لبانم نشست.

-پوریا من خیلی زبان فرانسوی بلد نیستم.

لبخندی پر مهربی زد و گفت:

-مشکلی نیست من که هستم.

تا دوساعت در بازار می گشتیم اینقدر خرید کردیم که فکر کنم پوریا پوست سرم رو

می کند

-خسته نشدی؟

نفسی کشیدم گفتم:

-آره خیلی بریم.

همین طور که نگاهم به ویتترین های لباس مردونه بود زیر لب گفتم:

-کاش برای کیان پیراهنی بخرم.

-چیزی گفتم؟

نگاهی به پوریا انداختم و گفتم:

-این همه چی برای خودمون خریدیم ولی برای داداشم چیزی نخریدم.

پوریا نفسی از بدنش خارج کرد گفت:

-زود باش!

نگاهی به ویتترین ها انداختم وارد مغازه شدم فروشنده زنی با موهای قهوه ی روشن و

تیپ ساده ای زده بود با صدای



دختر به خودم آمدم

hello welcom -

206

thanks -

how can I help you? -

من که سر در نیاوردم نگاهی به پوریا انداختم

- کدومش می خوای؟

- اون پیراهن قرمز و مشکی.

پوریا با فروشنده صبحت های کرد و فروشنده هم پیراهن مشکی و قرمز را که انتخاب

کرده بودم را برایم آورد بعد از

حساب کردن از مغازه بیرون آمدم

- تموم شد؟! -

- آره تموم شد

با پوریا سوار تاکسی شدیم و به طرف هتل رفتیم همین که پایم را داخل اتاق گذاشتم

پوریا خودش را روی تخت رها

کرد و گفت:

- کمرم شکست

خنده ای کردم و نایلون ها را گوشه ای از اتاق گذاشتم.

- چرا می خندی؟

برگشتم نگاهی بهش انداختم و گفتم:

- ممنون همه ی راه را باهام اومدی بلکه خسته بودی

لبخندی زد و در حالی که دستم را گرفته بود گفت:

- من برای خانمم همه کار می کنم

کنارش نشستم

- گشت نیست؟

- چرا خیلی

از جایم بلند شدم و لباس هایم را عوض کردم و با پوریا به طرف سالن غذا خوری رفتیم

روی صندلی نشستم نگاهم

همش به پوریا بود

-چی می خوری!؟

نگاهی به لیست غذا انداختم این قدر فرانسوی نوشته بود که گیج شدم

-من که نمی دونم این چی نوشته

پوریا لیست را از دستم کشید و نگاهی بهش انداخت و گفت:

-می خوای اشتورودل بخوری؟

-نمی دونم چی هست ولی خوردنش ضرر نداره

سفارشات دادیم بعد از چند دقیقه سفارشات آمد شروع کردیم به خوردن طولی نکشید

که شام را خوردیم و به

طرف اتاق رفتیم.

صبح شده بود، نمی دانم چه قدر خوابیده بودم! اما با سر و صدای پوریا از خواب پریدم

خوش شانس که نیستم

همیشه با یه صدا از خواب بیدار می شدم نیم خیز شدم و نگاهی به گوشی ام انداختم

ساعت هشت و نیم بود با

حرص نفسی از بدنم خارج کردم و لبه ی تخت نشستم دستی به چشمان خواب آلودم

کشیدم با صدای پوریا

کنجکاویم گل کرد و گوش هایم را تیز کردم پوریا در اتاق صحبت می کرد و می گفت:

- (ببین اگه طاهر بفهمه ما چه نقشه ای کشیدیم کارمون ساخته است، آره میدونم، نه الناز

اگه بفهمه بیچاره می

شم، ولی آخر الناز باید بفهمه، حالا بزار بعدا، نه من باید برم فعلا خدا حافظ. )  
اعصابم بهم ریخت حالا دیگه مطمئن شدم کاسه ی زیر نیم کاسه است! خواستم برم تو  
اتاق و یقش را بگیرم بگم با  
من ازدواج کردی که به نقشه ات برسی ولی جرقه ای به ذهنم خورد که سکوت کنم و  
حرف نزنم با کوبیده شدن در

208

سریع روی تخت دراز کشیدم و خودم را به خواب زدم هر از گاهی نیم نگاهی به پوریا  
می نداختم بعد از لباس عوض  
کردن از اتاق خارج شد نفس عمیقی کشیدم و از روی تخت بلند شدم با اخمی که روی  
پیشانی ام بود و ذهنم در گیر  
بود آبی به دست و صورتم زدم و شروع کردم به لباس عوض کردن معلوم بود با من  
ازدواج کرد چون نقشه های دارد

تصمیم گرفتم دنبال این ماجرا را بگیرم که بعداً پدر به حسابش رسیدگی کند.  
باز کوبیده شدن در به گوشم رسید با دیدن پوریا اخم هایم با زور محو کردم  
-صبح بخیر عزیزم

-صبح بخیر

-کی بیدار شدی؟

-همین الان

-خب پس اگه آماده هستی بریم. پایین صبحونه بخوریم!

-باشه، بریم.

با هم از اتاق بیرون آمدیم و به طرف سالن غذا خوری رفتیم نسبت به دیشب شلوغ و  
غلغله بود با زور یه میز و

صندلی پیدا کردیم بعد از سفارش دادن و خوردن صبحانه برای گردش شهر پاریس از هتل بیرون آمدیم خیلی علاقه داشتم برج ایفل از نزدیک ببینم بلکه از دست پوریا خیلی دلخور بودم ولی مجبور بودم با او به گردش بروم نیم ساعت طول کشید تا به برج ایفل رسیدیم همه جای برج ایفل گشتیم و عکس گرفتیم قشنگ دوساعت آنجا بودیم بعد به طرف کاخ ورسای رفتیم آنجا واقعا فوق العاده بود همه جاش عکس گرفتیم خیلی قشنگ و بزرگ بود کاخ ورسای هم بلکه این قدر قشنگ بود ولی خلوت بود چون ما وسط روز به گردش آمده بودیم این قدر خلوت بود که یک ساعت بیشتر نماندیم با آقای محبتی به طرف طاق پیروزی رفتیم آقای محبتی تو رانندگی کردنش از طاق پیروزی و هرم لوور می گفت:

- هر چه قدر هم که بگردی خسته نمیشی.

- باید شب بریم هرم لوور؛ چون قشنگی هاش به شب بودنشه.

- پس امشب حتما بریم

209

نیم ساعت شد تا به طاق پیروزی رسیدیم، آقای محبتی درست می گفت واقعا عالی بود هم قشنگ بود و هم بزرگ و البته کمی هم شلوغ بود شروع کردیم به عکس گرفتن همان جا هم یه رستوران شیک داشت و نشستیم به غذا خوردن

- پاریس جاهای واقعا دیدنی داره.

-آره همین طوره همین قدرشم که اومدیم واقعا فوق العاده بودن.  
-البته این هرم لوور هم که میگین قشنگه باید حتما رفت  
-صد درصد عاشقش می شی  
بعداز خوردن ناهار از رستوران بیرون آمدیم نگاهی به ساعت مچی ام انداختم ساعت  
چهار بود آقای محبتی نگاهی  
به ما انداخت و گفت:  
-برین هتل استراحتی کنید من شب ساعت هفت میام دنبالتون بریم هرم لوور اونجا هم  
کافی شاپ داره و هم اجرای  
زننده فکر کنم تا آخر شب اونجا بمونیم  
بعد از خداحافظی سوار ماشین شدیم به طرف هتل رفتیم همین که پایم را در اتاق  
گذاشتم یاد صبح با حرفای پوریا  
افتادم سعی کردم فکرش را نکنم  
-خوابت نمیداد؟  
-چرا خیلی خستم همش داشتم راه می رفتم  
-خیلی خب،پس بخواب منم خیلی خستم  
روی تخت دراز کشیدم و نگاهی به گوشی ام انداختم جز نرگس و شقایق کسی دیگه  
ای به من پیام نداده بود.  
شیرین هم از وقتی که پایم به فرانسه رسیده بود مصدوم کرده بود.  
با دوتاشون کمی صحبت کردم و خوابیدم.  
عصر با زنگ خوردن گوشی ام از خواب پریدم نیم خیز شدم و نگاهی به گوشی انداختم  
جسیکا بود  
-جانم جسیکا؟

-سلام عزیزم خوبی؟

دستی به چشم پوف کرده ام کشیدم و گفتم:

-مرسی چه خبر؟

-خواب بودی؟

-آره ولی خب باید دیگه بیدار می شدیم

همان موقع پوریا چشمانش را باز کرد و نگاهی بهم انداخت

-خب اونجا بهتون خوش می گذره!؟

-خیلی، جاتون واقعاً خالیه.

-کیه؟

گوشی را از گوشم جدا کردم گفتم:

-جسیکا

گوشی را نزدیک گوشم گذاشتم با نگرانی گفتم:

-وای انگاری بد موقع زنگ زدم.

-نه، نه این طور نیست.

-آقای پوریا هم بیدار کردم

-نه جسیکا! ما دیگه باید بیدار می شدیم

بعد از صحبت کردن با جسیکا از رختخواب بلند شدم آبی به دست و صورتم زدم همین

که از دستشویی بیرون آمدم

با پوریا روبرو شدم

211

-آقامحبتی تا نیم ساعت دیگه میاد

بدون اینکه نگاهی هم به پوریا بندازم گفتم:

-الان میرم آماده می شم

شروع کردم به لباس عوض کردن بعد با پوریا از هتل بیرون آمدیم طولی نکشید؛ آقای محبتی هم آمد سوار ماشین

شدیم و به طرف هرم لوور رفتیم از همون دور قشنگ و بزرگ بود نزدیک که شدیم شلوغ بود از ماشین پیاده شدم و

با هم وارد هرم لوور شدیم هرم لوور خیلی بزرگ بود داخل هرم با چراغ های زرد تزئین کرده بود که هرم جلوه ی

بیشتری نشون می داد چندتا عکس گرفتیم ولی آن قدر شلوغ بود که همان دو تا عکس خودش غنیمت بود

چند ثانیه نگذشت مردی بالای استیج رفت و شروع به آهنگ های خارجی کرد. یک ساعت گذشت که آقای محبتی برای من و پوریا چای و قهوه آورد چهار ساعت در هرم لوور بودیم سوار ماشین شدیم

-الان میریم کجا؟

آقای محبتی از آینه نگاهی به من انداخت و گفت:

-گالری لافایت

-اونجا کجاست؟

-از بازار خوشت میاد؟

با ذوق گفتم:

-آره خیلی...

-چهار سالی هست. یه پاساژی درست کردن که همش با شیشه های طلای و رستوران و کافی شاپ های زیادی آنجا

هست. البته این گالری لافایت معروفترین پاساژ پاریسه که مردم شهرها وقتی به

پاریس میان اول جای دیدنی گالری

لافایت هست.

-چه قدر عالی!

212

طولی نکشید از ماشین پیاده شدیم شلوغ بود در آنجا زن و دختر پیدا می شد  
دخترهایی که مثل عروسک موهای  
قهوه ای رنگشان را دور صورتشان ریخته بودند. توجهم به دخترها بود که با صدای  
گوشی پوریا به طرفش چرخیدم  
پوریا گوشی اش را از جیبش بیرون آورد؛ نگاهی به او انداختم که پوریا به صفحه ی  
گوشی اش نگاهی انداخت و  
اخمی کرد دکمه قرمز را زد و خاموش کرد  
-کی بود؟  
-هیچ کس  
-مگه میشه؟  
اخمی کرد و گفت:  
-الناز تو رو خدا سوال نپرس.  
-آخه چی شده می خوام بدونم کی بود اینجور اخم کردی؟  
-می گم که هیچ کس  
چیزی نگفتم و به راهم ادامه دادم یک ساعت یا بگم دوساعت تو گالری لافایت گشتیم  
تو این دو ساعت حتی یه  
کلمه هم با پوریا حرف نزدیم بعد از شام که دیگه ساعت نزدیک های یازده بود سوار  
ماشین شدیم و به طرف هتل  
رفتیم همین که پایم را در اتاق گذاشتم پوریا مچ دستم را گرفت  
-پوریا ولم کن  
خودش را نزدیکم کرد و گفت:



- می دونم از دستم ناراحتی!

نگاهی بهش انداختم و محکم جدی گفتم:

- آره ناراحتم

- ببخشید

213

- من هر کاری می کنم ماه عسل برای من و تو تلخ نشه تو این طوری رفتار می کنی

- باشه عزیزم ببخشید

نفسی کشیدم و مچ دستم را از دستش بیرون کشیدم

- تا کی اینجا هستیم؟

- سه روز

تا ساعت های یک بیدار بودیم دوتا نفرمون واقعا خسته بودیم و خوابیدیم چشمام

داشت گرم می شد که متوجه شدم

پوریا کنارم نیست کنجکاویم دوباره گل کرد از رختخواب بلند شدم و نزدیک در اتاق

شدم گوشم را به در چسباندم

- می گم خودم زنگت میزنم اگه الناز بفهمه این چند روز را برایم میکنه جهنم، حالا چی

شد امروز با طاهر حرف

زدی؟ ایول قبول کرد بایدم همین طور بشه مردیکه عوضی، من تا سه روز دیگه میام

ایران اون موقع به حسابش می

رسم.)

با این جمله های که شنیدم اعصابم بهم ریخت سرم بدجوری داغ کرده بود با زور خودم

را گرفته بودم تا سراغ پوریا

نرم دیگه کلا مطمئن شدم یه نقشه های داره با عصبانیت روی تخت دراز کشیدم و

خودم را به خواب زدم چند ثانیه

نگذشت پوریا هم کنارم خوابید و دستش رادور کمرم حلقه کرد با حرفای پوریا که زده بود اعصابم بهم ریخته بود

دستش را پس زدم و پتو رو تا زیر گردنم کشیدم طولی نکشید که خوابم برد تو حین خواب هم دو سه بار بلند می

شدم و یاد حرفای پوریا می افتادم کاش زودتر متوجه کارای پوریا می شدم تا تن به ازدواج نمی دادم تا خوده صبح

خواب به چشمم نیامد نزدیک های هفت صبح بود که دیگه چشمم از بی خوابی پوف کرده بود سرم را روی بالش

گذاشتم همین که چشمم گرم شد خواب رفتم با صدای گوشیم سریع از خواب بلند شدم پوریا کنارم نبود نگاهی به

ساعت که روی میز بود انداختم ده بود گوشی ام را برداشتم وبا اسم شقایق نفسی از بدنم خارج کردم

-جانم شقایق!

-سلام الناز جون

-سلام عزیزم خوبی؟

-مرسی عزیزم تو خوبی چه کارا می کنی؟

214

-همین الان از خواب بیدار شدم.

-وای خدا نکنه من بیدارتون کردم؟

-نه عزیزم این چه حرفیه.

-عکس هاتون رو تو اینستا دیدم جاهای قشنگی رفته بودین

-آره،همین طوره

-خوب باشه عزیزم من برم مزاحمتون نمی شم از طرف من سلام آقای پوریا هم

برسون

- چشم عزیزم خدا حافظ

گوشی را قطع کردم همین که از روی رختخواب بلند شدم پوریا از حمام بیرون آمد

سریع نگاهم را از پوریا دزدیدم

- نمی خوای بری حمام؟

اخمی کردم و گفتم:

- هر وقت که دوست داشته باشم میرم

نزدیک حمام شدم که پوریا دستم را گرفت گفت:

- از دیروز تا حالا اخم کردی و درست راست باهام حرف نمی زنی!

- واقعا؟ من که این طور فکر نمی کنم.

دستم را از دستش بیرون کشیدم و به طرف حمام رفتم تو ده دقیقه ی دوش مختصری

گرفتم و بعد لباس هایم را

پوشیدم و با پوریا به طرف سالن غذا خوری رفتیم روی میز نشسته بودم و سرم پایین

بود که با صدای پوریا سرم را

بالا گرفتم

- یک ساعت پیش انگار داشتی با یکی حرف میزدی؟

215

- آره، شقایق بود.

- چی می گفتی؟

- درباره آب و هوای پاریس می پرسید.

طولی نکشید سفارشات را آوردن بعد از خوردن نیم ساعت بعد آقای محبتی آمد من و

پوریا سوار ماشین شدیم و به

طرف ساختمان ویکتور هوگو رفتیم

طولی نکشید وارد ساختمان ویکتور هوگو شدیم یکم از اونجا هم دیدن کردیم یک ساعت بیشتر نماندیم که سوار

ماشین شدیم

-ناهار می خواین چه کار کنین؟

-مثل همیشه داخل یه رستورانی غذا می خوریم

-این دفعه فرق داره رستوران نمی ریم داخل یه پارکی براتون جوجه درست می کنم  
-ولی باعث زحمت میشه

-نه بابا چه زحمتی این پیشنهاد خودم بود

-باشه، حالا این پارک که می گی کجاست؟

-جاردین دو لوکزامبورگ

-اونجا بزرگه؟

-بله هم بزرگ و هم قشنگه مطمئنم خوشتون میاد.

به طرف پارک رفتیم راست می گفت هم بزرگ هم سرسبز یه کاخ خیلی بزرگی داشت  
جلوتر که رفتیم یه آبشار

بزرگ که دور تا دورش پر از گل بود و همه ی مردم دور تا دور آبشار عکس و فیلم  
می گرفتن نزدیک آبشار زیلو پهن

کردیم و آقای محبتی هم که وسایلی جوجه با خودش آورده بود با کمک پوریا ناهار  
درست می کردن منم یه چند

دقیقه ای با نرگس صحبت کردم یکم طول کشید تا ناهار آماده شد شروع کردیم به  
خوردن ناهار آقای محبتی هم

شروع کرد به تعریف کردن خاطراتش که اولین بار به فرانسه آمده بود تو بین  
حرفاشم متوجه شدم همسرش راطلاق

داده و می گفت همسرش فقط به خاطر پول باهاش ازدواج کرده بود چه نامرد تا نزدیک های ساعت سه داخل پارک بودیم از اون طرفم به کاخ هم یه دیدنی کردیم و یه چندتا عکس گرفتیم سوار ماشین بودیم که با حرف آقای محبتی سرم را بالا گرفتم.

-امشب می خوام بریم یه کلاب خیلی توپ.

-خوبه ساعت چند؟

-ساعت هشت میام دنبالتون

-باشه

ما را تا هتل رساند و با پوریا وارد اتاق شدیم یه ذره هم نگاهی به پوریا هم نمی کردم حتی تو پارکم که بودیم خیلی بهش توجه نمی کردم این طور که معلوم بود خودش متوجه شده بود روی تخت دراز کشیدم چند ثانیه نشد پوریا هم کنارم دراز کشید

-امروز حس کردم از دستم خیلی دلخوری

با جملش یاد حرفای دیشب افتادم اخمی کردم و گفتم:

-نه این طور نیست

-من یه ذره هم باورم نمی شه

-وای پوریا من خوابم میاد.

پوریا در حالی که دستش را دور کمرم حلقه کرده بود گفت:

-چرا از دستم دلخوری؟

-گفتم که از دستت دلخور نیستم

پوریا حرفی نزد و در حالی که صورتم را بوسید گفت:

-اخم که میکنی خشگل تر میشی.

217

دیگه بهش اعتماد نداشتم اعتماد نسبت بهش ضعیف شده بود دلم می خواست به  
طرفش برگردم و یقه اش را  
بگیرم دلم می خواست یه چاقو بردارم داخل شکمش بکنم بگم تک تک حرفات شنیدم  
میدونم برای بابام نقشه  
داری با صدای پوریا به خودم اومدم  
-چرا نمی خوابی؟  
-اگه یه نفر از پشت بهت خنجر بزنه تو چه کار می کنی؟  
-چرا این سوال به ذهنت اومد؟  
-جواب سوالمو بده.  
-همون کاری که باهام کرد تلافی می کنم.  
-واقعا؟  
-آره من همچین آدمی هستم.  
به طرفش برگشتم گفتم:  
-کی تا حالا خیلی ناراحتت کرده  
-متوجه نشدم؟  
-تا حالا شده از یکی نفرت داشته باشی؟  
منِ منِ کنان گفتم:  
-نه تا حالا نشده از کسی متنفر باشم!  
با جمله اش مغزم سوت کشید  
-مطمئنی؟

218

پوریا نگاهش را از من دزدید و گفت:

- مطمئنم؛ ولی بزودی همه چی می فهمی

- منظورت چیه؟

- خوب بخوابی عشقم

- میشه دلیل...

سریع گفت:

- خیلی خوابم میاد از صبح تا حالا سرپام من که خوابیدم.

بدون اینکه اجازه حرف زدن به من را بدهد به طرف دیوار خوابید من هم نفسی کشیدم و چشم هایم را بستم.

با صدای در از خواب پریدم پوریا هم که تازه متوجه شده بود از تخت بلند شد و به طرف در رفت صدای خانمی از

پشت در شنیده می شد ولی چون با زبان دیگری حرف می زد متوجه نمی شدم طولی نکشید که کوبیده شدن در به

گوشم رسید پوریا نزدیک تخت شد و دستی لای موهاش کشید و گفت:

- آقای محبتی زنگ زده بود به گوشیم، ولی چون سایلنت بود با رئیس هتل تماس گرفته.

- جدی خب حالا چه کار داشت؟

- گفت امشب نمی تونه بیاد دنبالمون و براش مشکل پیش اومده.

- باشه، حالا به نظرت کجا بریم؟

- کلیسای سن چاپل، آقای محبتی لا به لای حرفاش می گفت اونجا هم قشنگه فعلا بریم اونجا حالا تا بعد یه فکر

دیگه می کنیم

چیزی نگفتم و بعد از شستن دست و صورت لباسم را پوشیدم و با پوریا به راه افتادیم

سوار تاکسی شدیم و به طرف

کلیسای سن چاپل رفتیم یکم طول کشید و یکم از شهر دور بود از اون دور یه ساختمان

خیلی بلند بود که بین یه  
عالمه درخت و گل قشنگ شده بود شیشه هاش دارای معماری های قدیمی بود و داخل  
آن هر چند قدیمی بود ولی  
واقعا بزرگ شیک بود از همه جاش عکس گرفتیم کمی بیشتر ماندیم به خاطر پولی که  
قبل از وارد شدن از ما گرفت.

219

-خب؛ حالا کجا می ریم؟  
پوریا تلفن همراه اش را از داخل جیبش بیرون آورد و با آقامحبتی چند دقیقه ای  
صحبت کرد و دوباره داخل جیبش  
گذاشت گفت:  
-می ریم طاق دفانس.  
-خیلی جای دیدنی نداره!  
-آره نداره ولی هم بریم بینیم، هم می گه شام و اجرای زنده داره  
-خیلی خب باشه بریم  
طولی نکشید سوار تاکسی شدیم و به طرف طاق دفانس رفتیم خیلی شلوغ بود و بیشتر  
این شلوغی به خاطر اجرای  
زنده ای که داشتن بود طاق دفانس هم فقط به خاطر آب نمای قشنگی که داشت و طاق  
بزرگی که با سنگ مرمر  
درست شده بود مردم را جذب می کرد چند ثانیه نگذشت که خواننده ای آمد و دو سه  
تا آهنگ شاد خواند از هر  
لحظش فیلم گرفتم بلکه خیلی طاق دفانس جای دیدنی نداشت ولی به من خوش  
گذشت شام هم تصمیم گرفتیم  
بریم یه رستوران با بهترین رستورانی که معرفی کردن رفتیم



-پوریا اسم رستوران چی بود؟

-رستوران لاریژ

-چه اسم سختی

-اونجا غذاهاش هارمونی و خلاقیت بی نظیر داره که مطمئنم از اونجا خوشت میاد  
کمی طول کشید که به رستوران رسیدیم وارد رستوران شدیم میز و صندلی های مرتب  
و آهنگ ملایمی هم گذاشته  
بود همه هم سر میز بی سر و صدا شام می خوردن خیلی با کلاس، انگار فقط ما بودیم  
که بی کلاس بودیم با اینکه اینا  
همه تیپ زدیم،همین که میز و صندلی انتخاب کردیم و نشستیم مردی با کت و شلوار  
مشکی جلوم ظاهر شد و بعد  
از خوش آمد گویی لیست غذا بهمون تحویل داد پوریا سفارشات را به زبان فرانسوی به  
گارسون گفت و او هم مثل  
کامپیوتر تایپ کرد و مثل برق لیست غذاها برداشت رفت  
-بان می دیگه چیه که انتخاب کردی؟!

220

-خب این غذا مخصوص فرانسوی ها هست و خیلیم معروفه  
چند ثانیه نگذشت سفارشات را آوردن یکم از غذا بان می خوردم طعمش فوق العاده  
بود در حدی بود که کوک اون  
ون کنار گذاشتم و با پوریا بان می خوردم بعد از شام تو کوچه های پاریس راه می  
رفتیم.

-بریم یه جای دیگه هم دیدن کنیم؟

سری به علامت مثبت تکان دادم و گفتم:

-مثلا بریم کجا؟

- پُل نئوف

- فقط پُله؟

- آره خیلی قشنگه

- باشه

سوار تاکسی شدیم و به طرف پل نئوف رفتیم اولین پلی بود که این قدر بزرگ و قشنگ بود زیر پل با چراغ های رنگارنگی تزئین کرده بود و چندتا مجسمه به شکل شیر و پلنگ با ژست های مختلف طرح داده بود این قدر خلوت بود که تا تونستیم عکس و فیلم گرفتیم که گوشی هامون خاموش شد سوار تاکسی شدیم و به طرف هتل رفتیم ساعت نزدیک های دوازده بود خودم را روی تخت رها کردم و بدون این که کفش و کلاه هم را بیرون بیاورم پتو را تا زیر گردنم کشیدم. صبح با نور خورشید که مستقیم به چشم هایم می خورد بیدار شدم. همیشه خوابم سبک بود پوریا هنوز خواب بود نیم خیز شدم و گوشیم را که روی میز بود برداشتم و نگاهی به صفحه ی آن انداختم. ساعت نزدیک های نه بود سرم که گذاشتم روی بالشت با صدای زنگ گوشی پوریا توی رختخوابم سیخ شدم. خیلی کنجکاو بودم اول صبحی کدام آدم بیکاری به گوشی پوریا زنگ زده نیم خیز شدم و نگاهی به صفحه ی گوشی پوریا انداختم با اسم رحیم نفسی از بابت فکرهای بد خالی کردم و سرچایم دراز کشیدم پوریا هنوز خواب بود دوست داشتم گوشی را بردارم و به آقا رحیم بگویم که پوریا خوابه. ولی باز بیخیال شدم صدای زنگ قطع شد همین که چشمم

را بستم دوباره شروع کرد

221

به زنگ زدن این دفعه خواستم که بلند شوم تا جوابش را بدهم که پوریا زودتر از من دست به کار شد گوشی را از

روی میز برداشت و با اسم رحیم روی تخت سیخ شد دکمه سبز زد و با سلام و احوال پرسى به طرف اتاق رفت اصلا

نفهمید که من پیدا شدم مثل برق خودم را به در رساندم اولش در مورد مامان و شقایق و کامران صحبت می کرد ولی

بعد اسم بابا به گوشم رسید که می گفت:

- (خواست به این طاهر باشه آدم رنده ی هست اگه بفهمه زمین های که دادیم قلابی باشه بیچارمون میکنه، نه می

دونم من حواسم هست باشه خداحافظ، راستی این کله صبح دیگه زنگ نزن خواب بودم، عیبی نداره خداافظ.)

کلمه ی خداحافظ که شنیدم سریع روی تخت دراز کشیدم نقشه اش را فهمیدم حالا دیگه موقعش هست به پدر

توضیح بدم.

با تماس دست گرم پوریا به خودم آمدم به طرفش برگشتم گفتم:

- کجا رفتی؟

لبخندی زد و در حالی که دستش را لای موهایم می کرد و با آن بازی می کرد گفت:

- صبح بخیر عشقم

- صبح بخیر، نمی خوای بگی کجا بودی؟

- آقا رحیم زنگ زد داشتم در مورد کار باهاش حرف می زدم

- در مورد شرکت و بابا اینا؟

-آره

خواستم چشم هایم را ببندم که پوریا گفت:

-دیگه نخواب

-وای پوریا هنوز خوابم میاد

-نه دیگه خیلی خوابیدی پاشو باید بریم بگردیم

222

چیزی نگفتم و از رختخواب بلند شدم آبی به دست و صورتم زدم و با پوریا به طرف

سالن غذا خوری رفتیم بعد از

صبحانه خوردن از هتل بیرون آمدیم

-الان می ریم کجا؟

پوریانگاهی به ساعت مچی اش انداخت و گفت:

-ساعت ده شد ولی از آقامحبتی خبری نشد.

چیزی نگفتم و منتظر شدیم تا آقای محبتی بیاد بر خلاف روزهای دیگه که زود و سر

ساعت می آمد این دفعه دیر

آمدسوار ماشین شدیم

-چرا این قدر دور کردین؟

-شرمنده، برام کار پیش اومده.

-مشکلی نیست.

-الان کجا می ریم؟

-موزه اورسی.

-اونجا قشنگه؟

-الناز خانم جاهای که میریم تا حالا شده که قشنگ نباشه؟

-نه برعکس جاهای که ما را بردین واقعا فوق العاده بود

-خب دیگه؛ ولی مطمئن باشید خیلی شلوغه

-عیبی نداره؛ ارزش دیدنش راداره

به طرف موزه اورسی رفتیم زود رسیدیم نزدیک هتل بودهم بزرگ بود و هم قشنگ یه چندا عکس گرفتیم و سوار

ماشین شدیم

-وای آقامحبتی کاش امروز میرفتم بازار

223

با این جمله پوریا به طرفم برگشت وچشم غره ای برایم رفت، بیچاره هنوز یادش

نرفته شب اولی که پاریس آمدم

چه سرش آوردم الان واقعا طاقت بازار اومدن با من را نداشت

-می خواین بریم پاساژ ویوین؟

پوریا که کفری شده بود نگاهش را به منظره ی بیرون داد منم چون عاشق بازار بودم با ذوق گفتم:

-آره خیلیم خب، بریم

آقای محبتی چیزی نگفت و به طرف پاساژ رفت طولی نکشید که رسیدیم پاساژ قدیمی بود ولی خیلی شلوغ بود

-این جا همه چیز ارزون هست ولی یکم شلوغ قدیمی هست

-مشکلی نیست

پوریا که تا اون موقع دندون روی جیگر گذاشته بودهمین که آقای محبتی کمی از ما دور شد بازویم را گرفت وگفت:

-نه بخوای تا عصر تو بازار بمونی مثل اون شب سرم بیاری ها

خنده ای کردم گفتم:

-نگران نباش

به طرف بازار رفتیم دوساعت یا شایدم بیشتر تو بازار می چرخیدیم این دفعه بر خلاف  
اون شب خیلی چی خریدیم  
پوریا هم کفری شده بود و هر از گاهی چشم غره ای برایم می رفت آقای محبتی هم  
که آدم پایه ای بود و مشکلی  
بابت اون نداشتم سوار ماشین شدیم وسایل خرید را در صندوق عقب گذاشتیم  
-وای خدا خسته شدم.  
خندیدم و نگاهی به بیرون کردم آقای محبتی همین که سوار شد گفت:  
-معلومه آقا پوریا زیاد به بازار و خرید علاقه نداره.  
-نه دوست دارم ولی نه خیلی.

224

آقامحبتی ماشین را روشن کرد و به راه افتاد.  
-راستی ناهارو چی کار کنیم؟  
-یه رستوران شیک هست اسمش یکم سخته، آها اپیکور؛ اپیکور اسم دختر صاحب  
رستوران هست وقتی صاحب  
رستوران دخترش را تو تصادف از دست داد رستورانی به اسم دخترش اپیکور زد.  
-چه بد!  
طولی نکشید به رستوران رسیدیم رستوران بزرگ و شیکی بود و همه چی با رنگ سفید  
و طلایی طرح داده بود بر  
خلاف دیشب رستورانی که رفتیم شلوغ بود اینجا خلوت بود روی میز و صندلی نشستیم  
و بعد از سفارش دادن ناهار  
آقامحبتی گفت:  
-شما کی میرین ایران؟  
-فردا عصر

-خوبه، من امشب دو سه تا جایی دیگه هم می برم فردا صبح هم اگه زود بیدار بشین  
دو تا جایی دیگه هم می ریم.  
-باشه.

چند ثانیه نشد سفارش غذاها که آمد شروع کردیم به خوردن الحق همه ی غذاهای  
فرانسه هم خوشمزه بود از  
رستوران بیرون آمدیم و به طرف هتل رفتیم نگاهی به ساعت مچی ام انداختم ساعت  
سه و نیم بود پوفی کشیدم و با  
پوریا داخل هتل شدیم همین که مانتوام را بیرون آوردم گوشی پوریا زنگ خورد به  
طرفش برگشتم پوریا با نگاه  
کردن صفحه اخمی کرد و گوشی را خاموش کرد  
-چرا جواب ندادی؟  
-حوصله حرف زدن ندارم.  
-مگه کی بود؟  
-در مورد شرکته چیز خاصی نیست  
پوزخندی زدم و با طعنه گفتم:

225

-واقعاً؟ در مورد بابا می خواین صحبت کنید؟  
با جمله ام پوریا سرش را بالا گرفت و به چشمام خیره شد و گفت:  
-چرا این سوال به ذهنت رسید؟  
آب دهنم را با سختی قورت دادم گفتم:  
-خب مگه تو با بابا شریک نیستی؟  
نگاهش را از من دزدید و گفت:  
-چرا هستیم ولی هر وقت آقارحیم زنگ زد اونوقت می فهمم در مورد شرکت حرف

های مهمی داره

انگشت اشاره ام را جلو آوردم و به طرف پوریا گرفتم و محکم و جدی گفتم:  
- پوریا بین اگه نقشه ای داشته باشی یا بخوای که من یا بابا رو عصبی کنی بد می بینی  
- نگران نباش، ولی الناز تو هم به موقعش همه چیز را می فهمی.  
با تعجب گفتم:

- چی را باید بفهمم؟!  
- موقعش که برسه می گم  
چیزی نگفتم و روی تخت دراز کشیدم  
نمی دونم چه قدر خوابیدم که با صدای پوریا از خواب پریدم.  
- چی شده؟  
- نمی خوای بلند بشی؟ آقای محبتی نیم ساعت دیگه میاد.  
- باشه

226

مثل برق از رختخواب بلند شدم و آبی به دست و صورتم زدم و یه لباسی تنم کردم و با  
پوریا از هتل بیرون آمدیم  
مثل همیشه آقای محبتی سر ساعت اومد سوار ماشین شدیم و به طرف کلیسای سکره  
کر مونمارتر رفتیم کمی  
طول کشید تا رسیدیم ولی آن قدر قشنگ بود که تا تونستیم عکس گرفتیم کلیسای  
سکره کر مونمارتر یکی از  
کلیساهای مذهبی بود اونجا خیلی شلوغ بود بعد از دیدن کردن سوار ماشین شدیم.  
پوریا: کلیسای سکره کر مونمارتر خیلی قشنگ بود  
- آقا محبتی الان کجا می ریم؟  
- شهربازی دوست دارین؟



همزمان من و پوریا با هم گفتیم:

-آره

-یه جای هست به اسم دیزنی لند پاریس هم فروشگاه داره هم غذاخوری هم یه شهر

بازی خیلی بزرگ

به طرف دیزنی لند پاریس رفتیم از شهر یکم دور بود ولی رسیدیم از همون دور شلوغ

بود و با رقص نور دیزنی لند را

جلوه نشان می داد واردش شدیم دو ساعت یا فکر کنم سه ساعت با همه وسایل بازی

کردیم از اونجا هم رفتیم طبقه

ی بالا برای شام.

سوار ماشین بودیم که گفتم:

-وای آقامحبتی بابت این همه جا که بردیمون ممنونم پاریس واقعا جاهای فوق العاده

ای داشت.

-خواهش می کنم وظیفم بود.

بعد از تشکر و خداحافظی قرار شد فردا ساعت نه بیاد دنبالمون تا دوتا جای دیگه هم

دیدن کنیم.

وارد اتاق شدم با این که همش سر پا بودم ولی خستم نبودم و خوابم نمی آمد ولی

برعکس پوریا خسته شده بود

کنارم نشست و گفت:

-نمی خوای بخوابی؟

-خوابم نمیاد

227

-ولی من خیلی خستم

-خب بخواب

روی تخت دراز کشیدم که پوریا هم کنارم دراز کشید نگاهی به پوریا انداختم که زل زده بود به من

-مگه نگفتی خوابت میاد؟

-آره خوابم میاد ولی دلم برای خانمم تنگ شده.

خنده ای کردم واز روی تخت بلند شدم و گفتم:

-باید لباس هایم را عوض کنم.

-باشه عزیزم؛ راحت باش.

لباس را عوض کردم وروی تخت دراز کشیدم و تو چشمای آبی پوریا خیره شدم اونم با موهایم بازی می کرد.

-خسته نشدی؟

-از چی؟

-از این که این قدر به من زل می زنی؟

-نه خسته نشدم.

دستش را روی صورتم گذاشت و بوسه ای از عشق و محبت بر روی لب هایم کاشت

پلک هایم را روی هم گذاشتم تا

بخوابم که دوباره پوریا گفت:

-می خوای بخوابی؟

-آره، اجازه میدی؟

لبخندی زد و گفت:

228

-باشه عزیزم شبت بخیر.

صبح با صدای هشدار زنگ از گوشی پوریا که دیشب گذاشته بود بیدار شدم نگاهی به

ساعت انداختم و پتو را کنار

زدم پوریا هم از سر جاش بلند شد آبی به دست و صورتم زدم و بعد از لباس پوشیدن با پوریا از هتل بیرون رفتیم

آقامحبتی هم سوار ماشین جلوی هتل منتظر ما بود سوار شدیم و به طرف کلیسای جامع نوتردام رفتیم نزدیک هتل

بود وقتی رسیدیم فقط دیدن کردیم و تصمیم گرفتیم از عکس و فیلم برداری دست بکشیم خیلی جای دیدنی

نداشت بعد از اون به طرف آرامگاه پانتئون پاریس رفتیم اونم جای خیلی دیدنی

نداشت ساعت دوازده بود بعد از این

دوتا جای که دیدن کردیم به طرف هتل رفتیم و با آقامحبتی یه تشکر و خداحافظی از ماشین پیاده شدیم

داخل اتاق بودم و داشتم همه ی وسایلم را توی چمدان جاسازی می کردم. در همین

حین پوریا از حمام بیرون آمد

و گفت:

- کارت تموم شد؟

- آره

- خوب برو لباستو عوض کن

- حالا زود نیست!

پوریا نگاهی به صفحه گوشی انداخت گفت:

- ساعت رو نگاه کردی دو ساعته دیگه باید بریم.

- می دونم، فقط بذار کمی دراز بکشم.

حرفی نزد و شروع کرد به عوض کردن لباس هایش روی تخت دراز کشیدم و چشم هایم را بستم اما بعد با صدای

پوریا مثل سیخ توی رختخوابم صاف شدم از رختخواب بلند شدم و به طرف در رفتم

گوشم را به در چسبوندم

- ما امروز میایم ایران، می دونم تو دیگه کاری نکن من فردا درستش می کنم، به بیتا  
بگو پروندهای زمین را فردا  
ببره فکر نکنه کلاه سرش گذاشتیم،  
اه یه کاریش کن دیگه من فردا با خودش صحبت می کنم، باش خداحافظ.)

229

با کلمه خداحافظ سریع روی تخت دراز کشیدم و خودم را به خواب زدم همین که چشم  
هایم را بستم با تماس دست  
گرم پوریا که دور کمرم حلقه کرده بود سریع چشم هایم را باز کردم و نگاهی به او  
انداختم  
پوریا با تعجب گفت:  
- تو بیدار بودی؟  
- بیدارم کردی  
- واقعاً؟ ببخشید عزیزم.  
به طرفش خوابیدم و نگاهم به دوجفت چشم آبی که روی من زوم شده بود انداختم  
پوریا دستش را لای موهایم کرد  
و همین طور بهم خیره شد یواش یواش خوابم برد  
این که چند ساعت خوابیده بودم را خدا داند. با یک صدای کوچک از خواب پریدم  
صدای در به گوشم رسید و پوریا  
هم نبود از رختخواب بلند شدم و دو سه باری صدای پوریا را زدم ولی خبری از پوریا  
نبود معلوم بود کوبیده شدن در  
پوریا بود که از اتاق خارج شد پوفی کشیدم و به طرف حمام رفتم تو ده دقیقه ای حمام  
کردم و بعد از آن یک لباس  
مناسب به تن پوشیدم

نیم ساعت شد ولی از پوریا خبری نبود و ما باید الان در فرودگاه باشیم گوشه ام را که روی میز بود برداشتم و به او

زنگ زدم با چهارمین بوق جواب داد

-جونم الناز؟

-کجایی؟

-پایین بودم داشتم حساب می کردم الان میام

-باشه، فقط یکم زود باش چون باید بریم فرودگاه

-باشه عزیزم

گوشی را قطع کردم و لبه ی تخت نشستم صدای گوشی ام بلند شد به صفحه ی گوشی نگاهی انداختم با اسم نرگس لبخندی روی لبم نشست

230

-سلام نرگس خانم

-سلام عزیز دلم خوبی؟

-خوبم تو چطوری؟

-منم خوبم

-الناز

-جانم؟

-یه خبر خوب؛ نامزد کردم

-وای جدی؟ چه قدر خوب، بهت تبریک می گم عزیزم

-مرسی

-حالا کی نامزد کردین؟

-دیشب

- خیلی هم خوب، پسره خوبه؟ چند سالشه؟ اسمش چیه؟  
- پسره ایرانیه؛ اسمش ساسان بیست و سه سالشه.  
- خیلی هم عالی.  
- آگه بدونی چه قدر خوشحالم.  
بغض راه گلویم را بست و گفتم:  
- لاقل تو با مردی که دوستش داری نامزد کردی.  
- عه الناز این طوری نگو، ببین پوریا برات همه کار می کنه ماه عسل توپ، عروسی، خونه  
ماشین دیگه چی می خوای  
دختر.

231

- آره درست، ولی آگه کل دنیا رو بهم بده من هیچ علاقه ای نسبت بهش ندارم  
- کم کم عاشقش می شی، وقتی اون روز عکسش رو فرستادی واقعا پسر فوق العاده ای  
بود هم هیکل و تیپش هم  
قیافه اش  
با این که می دونستم با حرفای که از پوریا شنیدم و به پدر بگم و طلاق و جدایی میشه  
چیزی به نرگس نگفتم بعد از  
خدا حافظی گوشی را روی میز گذاشتم با کوبیده شدن در به خودم اومدم پوریا وارد  
اتاق شد و کنارم لبه ی تخت  
نشست  
- چی شد؟  
- آماده ای بریم؟  
- آره من آمادم.  
سوار تاکسی شدیم و سمت فرودگاه رفتیم و بعد از آن به کافی شاپ که همان جا بود

رفتیم و سفارش دو تا قهوه

دادیم پوریا روبروم نشست همین طور که نگاه ساعت مچی اش می کرد گفت:

-تا نیم ساعت دیگه باید بریم

-مگه کسی میاد استقبالمون؟

-مامان و شقایق با کامران

-یعنی چی! پس کیان و بابا وجسیکا چی؟

-چیزی در مورد اونا نگفتن؛ اما شاید بریم خونه حتماً خودشون رو برسوند.

چیزی نگفتم طولی نکشید که مردی با سینی قهوه به طرفم آمد قهوه ها رو گذاشت و

توی یک چشم بر هم زدن از

آن جا دور شد فقط من نفهمیدم آدم های پاریس چرا این قدر دوست داشتند که فرار

کنند چند قلوب از قهوه

خوردم و با پوریا سوار هواپیما شدیم یک ساعت یا شایدم بیشتر تو هواپیما بودیم طولی

نکشید که به شیراز

232

رسیدیم دلم برای آب و هوای شیراز تنگ شده بود کمی سرد بود همین که از فرودگاه

بیرون آمدیم شقایق خودش

را در آغوشم انداخت خودم را از شقایق جدا کردم ولبخند مهربونی تحویلش دادم

وگفتم:

-دلم برات تنگ شده بود عزیزم

-منم همین طور

با فریده خانم و کامران هم سلام واحوال پرسى کردیم.

-پس بابا و داداشم کجاست؟

-تو رستوران منتظرت هستن

چیزی نگفتم و سوار ماشین شدیم و به طرف رستوران رفتیم مثل همیشه بابا رستوران  
همیشگی را انتخاب کرده

بود از فرودگاه تا رستوران هر اتفاق خوشی که تو پاریس افتاده بود برای شقایق و  
فریده خانم گفتم از ماشین پیاده

شدیم و به طرف رستوران رفتیم همه تو آلاچیق جمع بودن بابا، کیان، جسیکا، آقا  
رحیم، بیتا و ما پنج نفر، اولین نفر که

منو در آغوش کشید داداش مهربونم بود از آغوش بیرون آمدم و گفتم:

-وای داداش جون اگه بدونی چه قدر دلم برات تنگ شده بود که نگو

به طرف پدر رفتم پدر را در آغوشم گرفتم کنار کیان نشستم اون طرف کیان هم  
جسیکا و بابا نشسته بود پوریا هم

کنار کامران و آقا رحیم بود برای همه تعریف کردیم کجاها رفتیم و چیکارا کردیم یک  
ساعتی شد که سفارش شام

دادیم من و جسیکا هم به طرف دستشویی رفتیم

-وای جسیکا اگه بدونی چه قدر خوش گذشت چه کارا که نکردیم.

جسیکا همین طور که سرش پایین بود گفت:

-خیلی هم خوب.

دوباره تعریف کردم و مخصوصا بازارهای که رفتیم و پوریا چه سرش اومد ولی جسیکا  
سرش پایین بود

-جسیکا عزیزم چیزی شده؟

-النازیه اتفاقی افتاده ولی دلم نمی خواد اعصاب تو خورد کنم.

233

-چی شده؟

جسیکا نگاهی بهم انداخت خواست حرف بزنه که نفسی از بدنش خارج کرد و گفت:



-بیخیال، نمی خوام شبتو خراب کنم

-جسیکا، جون به لبم کردی چی شده؟

جسیکا در حالی که آب دهنش را قورت می داد گفت:

-در مورد شیرین است.

پوفی کشیدم و گفتم:

-باز چی کار کرده؟

با این جمله جسیکا مثل بمب منفجر شد و گفت:

-آخه این دختر دیونه است، مشکل داره هم از جسمی هم از روحی نمی دونم تو چه

طوری با این دختر زندگی می

کردی

-چی شده مگه کسی رو ناراحت کرده؟

-بگو کی رو ناراحت نکرده

با حرص گفتم:

-جسیکا توضیح بده بگو چی شده؟!

-دو شب پیش من و کیان تصمیم گرفتیم بریم خونه ی شما که در مورد امروز که برمی

گردین شیراز صحبت کنیم و

یه برنامه ریزی کنیم همین که وارد خونه شدیم شکسته شدن یه شیشه به صدا در اومد

همه ی ما وحشت کردیم

کیان و کامران به سرعت از خونه بیرون رفتن که بفهمن موضوع از چه قراره ولی بی

فایده بود چون چیزی پیدا

نکردن برامون سوال شد که کی همچین کاری کرده که با صدای جیغ فریاد یه نفر مو به

تنم سیخ شد همگی از خونه

بیرون آمدم که بدونیم داد و فریاد کیه که شیرین بود دختره واقعا دیونه شده بود مثل

چی اسم تو را صدا میزد

234

با تعجب گفتم:

-اسم من رو؟

-آره اگه بدونی چی کارا می کرد؟ کل همسایه بیرون اومدن و به شیرین که داشت

فریاد میزد خیره بودن کیان رفت

پیشش دستشو گرفت ولی شیرین بلند تر فریاد زد که اگه زندگیم نابود شده به خاطر  
النازه.

در حالی که دستم را روی سرم گذاشتم گفتم:

-وای خدای من، این دختر دیونه شده.

-از عمد جلوی فریده خانم می گفت که پوریا عاشقم بود و الناز ازم گرفتش الناز

حرفای شیرین که درست نیست

نه؟

دستم را پایین آوردم و گفتم:

-معلوم که نه اون دختر دیونه شده هرچی رسید از دهنش در اومده گفته تو هم باور

کردی جسیکا واقعا که

-نه عزیزم، یه ذره هم حرفش را باور نکردم هر کسی هم اونجا بود حرفش باور نکرد

چون با این داد و فریادی که می

زد همه فکر می کردن دیونه شده

-وای آبروم پیش بقیه رفت.

جسیکا دستش را روی شانه هایم گذاشت و گفت:

-این طور که فکر می کنی نیست کسی که آبروش بیشتر از همه رفته شیرین نه تو، تو

چشم بقیه خودش را زشت

کرد

-بعدش چی کار کردین؟

جسیکا سرش را تکان داد و گفت:

-کیان دستش رو گرفت که باهم برن خونه ولی شیرین این قدر حالش بد بود که نقش

زمین شد کیان شیرین رو برد

بیمارستان و به خانوادش هم خبر داد.

235

-خب بعدش چی شد؟

جسیکا آب دهانش را قورت داد و گفت:

-از این چیزایی که گفتم اصلا یه ذره هم اعصابم خورد نشد ولی یه چیزی گفت:

-چی؟

-گفت که اگه زندگیم رو الناز نابود کرده بهش بگید منم نمیزارم تو زندگیش با پوریا

خوشبخت بشه

باجمله ی جسیکا تمام بدنم یخ زد به اندازه ی کافی حرفای پوریا اعصابم را خورد کرد

حالا شیرین هم این طوری

تهدیدم کرد.

-الناز از این دختر دیوونه فاصله بگیر، تو مقصر نیستی، شیرین پوریا رو دوست داشت

ولی پوریا تو رو انتخاب کرد

تو هم به پوریا علاقه داری.

-من خیلی وقته ازش دور شدم، قبل از این که بریم پاریس اومد فرودگاه هر چی رسید

بهم گفت

جسیکا لبخندی زد و گفت:

-دیگه نمیخواه بری تو فکرش

سری تکان دادم و با هم به طرف آلاچیق رفتیم کنار بابا نشستم بعد از خوردن شام از

رستوران بیرون آمدیم از بابا و

جسیکا، کیان خدا حافظی کردیم آقا رحیم بعد چند ثانیه با سوئیچ ماشین به طرف پوریا آمد

-ماشین برات آوردم

-دستت درد نکنه آقا رحیم، بابت همه چیز ممنون.

-وظیفه پوریا جان.

بعد از خدا حافظی سوار ماشین شدیم نگاهم به منظره ی بیرون بود که با صدای پوریا نگاهم به او انداختم

-شنیدی شیرین چی کار کرده؟

236

آب دهنم را به سختی قورت دادم و نگاهم را دوباره به بیرون دادم

پوریا دوباره ادامه داد

-واقعا این دختر مشکل داره، آبرو برام نذاشته، اون از شرکت که آبروم برد اینم تو

کوچه و خونم داد و فریاد کشید

همین طور که نگاهم به بیرون بود گفتم:

-تو از کجا فهمیدی؟

-بیتا بهم گفت، دیگه حق نداری با شیرین صحبت کنی با این داد و فریادی که زد و

آبروم را جلوی بقیه همسایه ها

برد دیگه حق صحبت کردن باهاش نداری

-باشه، حواسم هست

-فردا میرم سراغ شیرین

نگاهم را از بیرون گرفتم و به پوریا خیره شدم گفتم:

-میخوای چی کار کنی؟

-برم به حسابش برسم

-انوقت چرا؟

-الناز از این دختر دفاع نکن، آبروم جلوی همسایه ها برد اگه بدونی چه قدر مامان

جلوی همسایه ها دوستاش

شرمنده شد میرم سراغ شیرین به حسابش می رسم

-پوریا تو همچین کاری نمی کنی

-روی این موضوع خیلی مصمم

-این کارو نکن پوریا، آره درست شیرین کارش اشتباه بود ولی خواهش می کنم تو

دخالت نکن مشکل من و اونه

پوریا پوزخندی زد گفت:

237

-آره مشکل توست و تو هم زن منی

-خودم میرم باهاش حرف میزنم

-غیر ممکنه همچین اجازه ای بهت بدم

-پوریا خواهش می کنم تو کاری نکن بزار من درستش کنم

-نمی دونم چرا این قدر داری ازش طرفداری می کنی ولی شیرین همش تو رو مقصر

می دونه

-شیرین فقط تو رو دوست داشت

پوریا پایش را روی ترمز گذاشت جوری بود که نزدیک بود سرم به شیشه بخوره به

پوریا که چشماش قرمز و اخم

کرده بود نگاه کردم آب دهنم را به سختی قورت دادم و به صندلی تکیه دادم و در

حالی که سرم پایین بود گفتم:

-ببخشید نمی خواستم ناراحت کنم

پوریا نفسی از حرص بیرون داد و شروع کرد به رانندگی

-دیگه نمی خوام تو زندگیم در مورد شیرین حرف بزنم

-پس تو هم حق نداری فردا بری سراغ شیرین

-بین..

به میان حرفش آمدم و گفتم:

-خودم میرم باهاش صحبت می کنم

پوریا حرفی نزد و به رانندگیش ادامه داد طولی نکشید که به خانه رسیدیم از ماشین

پیاده شدم و به طرف خانه رفتم

فریده خانم و شقایق روی مبل نشسته بودن با دیدن من فریده خانم ازجایش بلند شد و

به طرفم آمد و سریع من را

در آغوش گرفت از آغوش فریده خانم بیرون آمدم و گفتم:

-واقعا جاتون تو پاریس خالی بود

-ایشالله مسافرت دیگه با هم میریم

238

چیزی نگفتم و با پوریا به طرف اتاق رفتیم وسایل ها را داخل کمد گذاشتم و لبه ی

تخت نشستم با کوبیده شدن در

به خودم آمدم شقایق لبه ی تخت کنارم نشست گفت:

-تو چه فکری؟

سری تکان دادم و گفتم:

-هیچی

با طعنه گفت:

-فکر دختر خالت

نگاهی به شقایق انداختم

ادامه داد

- دختر خاله ت دو شب پیش خونه رو گذاشته بود روی سرش

- برام مهم نیست چی کار کرده

- باشه، هر طور راحتی.

نزدیک ده صبح بود؛ پوریا کنارم نبود از رختخواب بلند شدم و آبی به دست و صورتم

زدم واز اتاق بیرون رفتم. و به

سمت آشپزخونه رفتم. پوریا و بیتا داشتند توی آشپزخونه باهم دیگه صحبت می

کردند. که با دیدن من حرفشان

قطع شد و به خیره من ماندند.

- بیدار شدی؟

دستی لای موهای کوتاهم کشیدم و گفتم:

- توقع داشتی خیلی بخوابم؟

لبخندی روی لبان پوریا نشست

239

- نه عزیزم خوب شد بیدار شدی

نگاهی به بیتا انداختم گفتم:

- سلام صبح بخیر

بیتا لبخند مهربونی زد و گفت:

- صبح بخیر عزیزم حالت خوبه؟

- خدا رو شکر، چیزی شده؟ اول صبحی اومدی اینجا

بیتا نگاهی به پوریا انداخت و گفت:

- چیزی نیست، داشت در مورد مسافرتتون به پاریس حرف می زد

- اها

نگاهی به پوریا انداختم و گفتم:

-می خوام برم بیرون

پوریا اخم ریزی کرد و گفت:

-کجا به سلامتی؟

-میرم پیش شیرین، می خوام باهاش صحبت کنم

-باشه، ولی زود برگرد

چیزی نگفتم و وارد آشپزخانه شدم. یه فنجان قهوه خوردم و بعد به طرف اتاقم رفتم. یه

لباس ساده تنم کرد و از

خونه بیرون آمدم. سوار تاکسی شدم و به سمت خانه ی خاله راهی شدم، زنگ را زدم و

لحظه ای بعد خاله ریحانه بین

چهار چوب در ظاهر شد

-وای سلام دختر گلم حالت چطوره؟ از ماه عسل برگشتی؟

240

-سلام خاله ریحانه آره دیشب برگشتیم

-خیلی هم خوب، بفرما داخل

-مرسی

با هم وارد حال شدیم روی مبل نشستیم

-چی دوست داری برات بیارم؟

-چیزی نمی خوام خاله جون

-این طوری که همیشه، صبر کن تا برات شربت بیارم.

لبخندی تحویلش دادم، طولی نکشید خاله ریحانه با دوتا شربت برگشت

-بیخشید شما رو هم توی زحمت انداختم

-نه خاله جون این چه حرفیه، عجبی یادی از ما کردی؟



یه قلوب از شربت خوردم گفتم:

-راستش به خاطر شیرین اومدم می خواستم باهاش صحبت کنم

لبخند تلخی زد و گفت:

-راستش الان نیست رفته بیرون، ولی قبل از این که بیایی باهاش صحبت کردم و گفتم

تا چند دقیقه دیگه میاد

همان موقع زنگ خانه به صدا در آمد خاله ریحانه لبخندش را پر رنگ تر کرد و گفت:

-فکر کنم خودش

به طرف در رفت طولی نکشید که با شیرین برگشتن شیرین با دیدن من اخمی کرد

و گفت:

-تو اینجا چی کار می کنی؟

-دخترم این چه جور صحبت کردن با دختر خالته؟

241

از جایم بلند شدم و گفتم:

-شیرین می خواستم باهاش صحبت کنم

-من با تو حرفی ندارم هر حرفی بود اون روز زده شد.

-دقیقا منم با تو حرفی نداشتم، ولی با اون کار زشتی که تو انجام دادی حالا مجبوری

باهام صحبت کنی

چیزی نگفتم و به طرف اتاق رفت منم پشت سرش به طرف اتاق رفتم شیرین در حالی

که مانتو و شال را روی تخت

انداخت و گفت:

-زود حرفت را بزن و بعد از اینجا برو

به طرف در رفتم در اتاق را بستم و لبه ی تخت نشستم گفتم:

-کارت واقعا زشت بود اون شب

پوزخندی زد و گفت:

-اومدی نصحیتم کنی؟

-نه برای نصحیت نیامدم، اومدم بهت هشدار بدم

شیرین در حالی که دست به سینه ایستاده بود با طعنه گفت:

-هشدار؟

-آره هشدار، دفعه ای آخرت باشه این طوری بلند می شی میای خونم و داد و فریاد می

کنی تا قبل از این که این

ماجرا نشنیده بودم برام همان دختر خاله ی عزیزم بودی ولی با این ماجرا که جسیکا

گفت از چشمم افتادی حالا من

هیچ از چشم کیان و جسیکا و خانواده ی پوریا هم افتادی

شیرین دوباره پوزخندی زد و گفت:

-نمی دونستم خوب که اومدی بهم گفتی

242

-شیرین دهن تو ببند خیلی زبونت دراز شده هر چی احترامت رو نگه میدارم پرو شدی

یکم به خودت بیا دختر، آخه

این چه کاری بود که تو رفتی انجام دادی؟ هان؟ دست از سر من و زندگیم بردار

شیرین اخم هایش غلیظ شد و به طرف در رفت و در را باز کرد و گفت:

-الناز از این جا برو نمی خوام قیافه ات ببینم

از روی تخت بلند شدم و گفتم:

-اگه دلت نمی خواد قیافه منو ببینی دست از سر من و زندگیم بردار، بخدا شیرین اگه

یه بار دیگه این طور رفتار

کنی دفعه ی بعدی با پوریا روبرو می شی

بدون اینکه اجازه صحبت کردن به شیرین بدم از خاله ریحانه یه خداحافظی خشک و

خالی کردم و از خونه بیرون

آدم فکر کنم نصف حرفام خاله ریحانه شنیده بود چون در اتاق شیرین با قیافه ی اخم

کرده ایستاده بود احتمالا

بعد از رفتن من با شیرین دعوی سفت و سختی می کنه همین که سوار تاکسی شدم

گوشیم زنگ خورد پوریا بود

-بله پوریا؟

-کجایی؟

-همین الان از خونه ی خاله آدمم

-با شیرین صحبت کردی؟

نفس عمیقی از بدنم خارج کردم گفتم:

-آره صحبت کردم

-خیلی خوب عزیزم، من دارم میرم شرکت

-باشه

گوشی را قطع کردم چند دقیقه شد که به خانه رسیدم با دیدن شقایق لبخندی روی لبم

نشست

-خوش اومدی

243

-مرسی.

همراه شقایق وارد خانه شدیم، من روی مبل نشستم و شقایق به آشپزخونه رفت تا

چیزی برای خوردن بیاورد. توی

فکر بودم که شقایق گفت:

-چای می خوای یا قهوه؟

-چیزی نمیخوام بیا بشین کارت دارم.

طولی نکشید که شقایق همراه با دوتا استکان چای برگشت. دو سه تا قلوپی از چای را

نوشید و روی میز عسلی

گذاشت و گفت:

-چی شده؟

-قبل از این که بریم ماه عسل یادت هست بهم گفتی داری دنبال پدر و مادرت می

گردم

با بغض گفت:

-خب؟

-منم می خوام بهت کمک کنم.

باشنیدن این جمله لبخندی روی لب هایش نشست و گفت:

-واقعاً؟

-آره

به طرفم آمد و من را در آغوش گرفت و گفت:

-وای الناز مرسی

-من یه فکری به ذهنم رسیده شاید جواب بده

244

شقایق با هیجان گفت:

-چی؟

-آقا سلمان راندمون می تونه بهمون کمک کنه چون یه دوستی داره که خیلی توی این

کار وارده.

-چه قدر عالی

-من فردا میرم سراغش ببینم می تونه کمکم کنه یا نه

-باشه عزیزم خیلی ممنون

نگاهی به دور و بر خانه انداختم گفتم:

-پس بقیه؟

-آقای پوریا سر کاره کامران هم یه کاری داشت رفت بیرون

-فریده خانم کجاست؟

شقایق خواست دهان باز کند که فریده خانم از اتاق بیرون آمد و گفت:

-وای الناز جون سلام عزیز دلم خوبی؟

از جایم بلند شدم و گفتم:

-سلام فریده خانم؛ ببخشید مامان جون شما خویین؟

-خدا رو شکر

فریده خانم روی مبل نشست و نگاهی به شقایق انداخت و گفت:

-شقایق دخترم یه فنجان چای هم برای من بیار

شقایق با لبخند به طرف آشپزخانه رفت فریده خانم نگاه پر مهری به من انداخت

و گفت:

-کجا بودی دخترم؟

245

-پیش خالم یه سری بهش زدم

با اسم خاله قیافه فریده خانم عصبی شد تک سرفه ای کرد و صدایش را بلند کرد

و گفت:

-شقایق دخترم چای چی شد؟

-الان میارم

با بغض مانتو و شالم را که روی دسته ی مبل بود برداشتم و با یه معذرت خواهی وارد

اتاق شدم واقعا خجالت کشیدم

چون با آن کاری که شیرین کرد آبرویی برایم نگذاشت و تا شب از اتاقم بیرون نیامدم.

حتی میل به خوردن ناهار را

هم نداشتم. پوریا که از شرکت اومده بود سریع وارد اتاق شد با دیدن من که از حمام آمده بودم گفت:

-چرا خودتو تو اتاق حبس کردی؟

لبه ی تخت نشستم و گفتم:

-کی گفته من تو اتاق حبس شدم؟

-شقایق گفت!

-نه کمی خسته بودم

-حتی ناهار هم نخوردی

-میل نداشتم

پوریا کنارم نشست و دستش را روی دستم گذاشت و گفت:

-پاشو لباسو بپوش بریم لابل شام بخوریم این طوری همیشه لاغر موندی

-مگه لاغری بده؟

صورتم را بوسید و گفت:

-نه عزیزم کی گفته

246

لبخندی زدم و لباسی را تنم کردم و با پوریا از اتاق بیرون آمدم میز را آماده کرده

بودند پشت میز نشستم و بی سرو

صدا شام را خوردیم طولی نکشید سفره را جمع کردیم؛ روی مبل کنار پوریا نشسته

بودم و روبروم فریده خانم

و کامران و شقایق هم روبروی فریده خانم نشسته بودن کامران و شقایق در مورد

گذشته که چه طوری به هم علاقه

مند شدند. صحبت کردن نزدیک ساعت های دوازده بود که با یه شب بخیر وارد اتاق

شدیم.

همه خواب بودن ساعت نزدیک دو بود من بیدار و پوریا خواب من محو پوریا شده  
بودم که چشمای خوش رنگش  
بسته بود چشم و ابروی خوبی داشت و موهای پر و بوری بیشتر سعی می کرد موهایش  
را بالا ببرد چون به گفته ی  
خودش خیلی بهش میاد ابروهای کشیده و طلایی داشت هیکل فوق العاده ای داشت  
نفسی کشیدم و از رختخواب  
بلند شدم لباسم را تنم کردم و از اتاق بیرون آمدم به طرف باغ پشت خونه رفتم در باز  
کردم و خودم را روی صندلی  
رها کردم باد خنکی موهایم را قلقلک می داد با این که لباس هایم کم بود و هوا هم  
خنک و سرد بود ولی دلم  
چسبید چند دقیقه ای آنجا باشم فکر حرفای پوریا و کارای شیرین به سرم خورد  
اعصابم باز بهم ریخت چشمم را  
بستم و افکار منفی را از ذهنم پاک کردم همین که چشم هایم را باز کردم پوریا  
روبروی خودم دیدم جا خوردم  
-چرا اینجاایی؟  
-خوابم نمی برد  
پوریا کنارم نشست و گفت:  
-دیدم نیستی ترسیدم  
-واسی چی ترسیدی؟  
پوریا نفسی کشید گفت:  
-الناز هر شب تا وقتی که تو بخوابی بیدار می مونم از این میترسم یه وقت به خاطر این  
که با زور با من ازدواج کردی  
ولم کنی بری

- حالا که این اتفاق نیفتاده

- هیچ وقت نمیخواهم این اتفاق بیفته.

- خیلی خب پاشو، من می خوام برم بخوابم.

247

صبح با صدای شقایق که بالای سرم جیغ می کشید از خواب پریدم و به چهره ی عصبانی

شقایق خیره شدم و گفتم:

- چه خبر ته دختر؟ کله ی صبحی؟

شقایق اخم هایش غلیظ تر شد و گفت:

- فکر نمی کنم کله صبح باشه، ساعتو نگاه کردی؟

گوشیم را که روی میز بود برداشتم و نگاهی بهش انداختم یازده بود کلافه پوفی

کشیدم. و گفتم:

- خب ساعت یازدهه.

شقایق نفسی کشید و لبه ی تخت نشست نگاهی به جای خالی پوریا انداختم و گفتم:

- پوریا رفته شرکت؟

سری به علامت تأیید تکان داد، نگاهی به شقایق که سرش پایین بود خیره شدم و گفتم:

- حالا چی شده با جیغ و داد بلندم کردی؟

شقایق نگاهی بهم انداخت و گفت:

- مگه یادت رفته؟ می خواستی بری پیش رانندتون

با جمله ی شقایق همان یه ذره خواب هم از سرم پرید از رختخواب بلند شدم و با

عصبانیت به شقایق گفتم:

- دختر چرا زودتر نگفتی؟ معلوم نیست الان آقا سلمان شرکته یا خونه؟

شقایق از لبه ی تخت بلند شد و به طرفم آمد و گفت:

-الناز منم باهات میام



-نه، نمی خواد بیایی

-لج نکن، من نمی تونم اینجا منتظر بمونم.

248

به سمت دستشویی رفتم و گفتم:

-باشه پس برو آماده شو

با ذوق و شوق از اتاق بیرون رفت دست و صورتم را شستم و لباسی پوشیدم همین که از

اتاق بیرون آمدم شقایق

جلویم حاضر و آماده ایستاده بود

-بریم؟

سری تکان دادم و با هم سوار ماشین شدیم و به طرف شرکت رفتیم شقایق گفت

-اول بریم خونه ی شما، شاید اونجا باشه.

اما من مخالفت کردم و گفتم:

-آخه بابا این موقع روز توی شرکته. تازه آقا سلمان هیچ وقت بابا رو تنها نمیداره.

طولی نکشید از ماشین پیاده

شدیم و وارد شرکت شدیم از پله ها بالا رفتیم همین که آخرین پله را طی کردیم با

پوریا روبرو شدیم با تعجب

نگاهی به من و شقایق انداخت و گفت:

-شما دوتا این جا چی کار می کنید؟

-اومدیم پیش بابا

پوریا اخم ریزی کرد و گفت:

-چرا به من خبر ندادی که داری میاین؟

-مگه اومدنم پیش بابا باید اجازه بگیرم؟

-آره به هر حال شوهرتم

- حالا دیگه بی خبر اومدیم.

چشم غره ای برایم رفت و گفت:

- عیبی نداره، من باید برم فعلاً

249

- باشه

دست شقایق را گرفتم و باهم وارد اتاق بابا شدیم بعد از سلام و احوال پرسی سراغ عمو

سلمان گرفتم ولی بر خلاف

روزای دیگه که همیشه کنار پدر بود برای خرید بیرون رفته بود بعد از خداحافظی از

شرکت بیرون آمدم همین که

سوار شدیم شقایق اخمی روی پیشانی اش نشست و گفت:

- من که گفتم شاید رانندتون خونه باشه ولی کو گوش شنوا؟

- حالا چرا این قدر حرص می خوری

- اگه همان اول کار حرفم را گوش می کردی این قدر الکی وقتمون نمی رفت

لبخند ملیحی زدم و گفتم:

- معلومه چشم انتظار خانواده هستی؟

اخمای شقایق محو شد ولی چیزی نگفت ماشین را روشن کردم کمی طول کشید تا به

خانه رسیدیم با دیدن ماشین

عمو سلمان لبخندی روی لبم نشست از ماشین پیاده شدم نگاهی به شقایق کردم که

داخل ماشین نشسته و سرش

پایین بود به طرفش رفتم و در ماشین را باز کردم گفتم:

- شقایق چرا نمیای؟

- نمی تونم پیام تو برو خبرش به من بده

پوفی کشیدم و گفتم:

-خیلی خب باشه، اسم خانوادت و فامیلتون رو بگو

-رضایی

با کلمه رضایی جا خوردم تو شک و تردید افتادم با تکان دادن سرم به طرف خانه رفتم

تا جایی که می دونم فامیل

عمو سلمان و خاله مهسا هم رضایی بود ولی غیر ممکنه آخه خاله مهسا گفت بچه اش را

گم کرده نکنه شقایق

منظورش هست؟! همین که خواستم در بزمن عمو سلمان بین چهارچوب در ظاهر شد، و

با دیدن من برق عجیبی

توی چشمانش موج زد و لبخندی به من تحویل داد

250

-به به ببین کی اینجاست! الناز خانم عجبی یادی از ما کردی

لبخندی تحویلش دادم و گفتم:

-سلام عمو سلمان

عمو سلمان از در فاصله گرفت و اجازه داد داخل خانه بشم وارد که شدم عمو سلمان با

صدای بلند گفت:

-مهسا بیا ببین کی اینجاست

خاله مهسا با پیشبندی که دور کمرش بود از آشپزخانه بیرون آمد و گفت:

-چیه سلمان نمیزاری یه غذا...

با دیدن من حرفش را خورد با یه لبخند به طرفم آمد و گفت:

-وای الناز جون عزیزم این جا چی کار می کنید؟

-سلام خاله مهسا خوب هستید؟

-تو رو که دیدم خیلی خوب شدم.

خاله مهسا پیشبندش را باز کرد و گفت:

-چیزی دوست داری برات بیارم؟

-نه اومدم باهاتون حرف بزnm

عمو سلمان و خاله مهسا نگاهی به هم دیگر انداختند.

-دخترم چیزی شده؟ با ما چه حرفی داری؟

روی مبل نشستم و گفتم:

-میشه دوتاتون بشینید؟

251

عمو سلمان در خانه را بست و به سمت مبل رفت چند ثانیه نشد خاله مهسا هم کنار عمو

سلمان نشست

-می خواستم در مورد موضوع مهمی باهاتون حرف بزnm

-بفرما دخترم!

-شما بچه داشتین؟

خاله مهسا نفسی کشید و گفت:

-اینو که قبلا بهت گفتم

-خاله مهسا تورو خدا جوابمو بده

-داشتیم...

-داشتین چی؟!

-از دستش دادیم.

-مطمئنی که از دستش دادین؟

-آره همین طور

-اسمش چی بود؟

این دفعه عمو سلمان جواب داد

-شقایق

با چشمای گرد شده به خاله مهسا و عمو سلمان چشم دوختم باورم نمیشد به این راحتی  
پیدا کردم با صدای خاله  
مهسا به خودم آمدم  
- حالا مگه چیزی شده؟  
- اگه بهتون بگم دخترتون هنوز زنده هست و..

252

عمو سلمان سریع گفت:  
- غیر ممکنه شقایق زنده باشه  
- ولی باید از این موضوع خوشحال باشید چون دخترتون سعی و سالمه  
- تو از کجا میدونی؟  
عمو سلمان از جایش بلند شد و دستش را در جیبش فرو کرد گفت:  
- غیر ممکنه  
از جایم بلند شدم و گفتم:  
- پس چند دقیقه صبر کنید.  
از خانه بیرون آمدم و به طرف شقایق که داخل ماشین نشسته بود رفتم شقایق با دیدن  
من از ماشین پیاده شد  
و گفت:  
- چی شد الناز؟ با رانندتون صحبت کردی؟  
بدون صحبتی دستش را گرفتم و با هم وارد خانه شدیم شقایق اخمی کرد گفت:  
- چی شده؟  
- پدر و مادرت پیدا شد.  
شقایق با چشمای گرد وارد حال شد خاله مهسا و عمو سلمان با دیدن شقایق شوکه  
شدند اما شقایق با دیدن چهره

ی آن دو نفر به شدت گریه اش گرفته بود.

خاله مهسا من من کنان گفت:

-شقایق خودتی؟

شقایق فوری خودش را در آغوش عمو سلمان و خاله مهسا انداخت.

253

-باورم همیشه شقایق چه قدر بزرگ شدی!

شقایق اشک هایش را پاک کرد و گفت:

-دلم براتون تنگ شده بود

-ما هم همین طور؛ تو رو خدا ما رو ببخش که تنهات گذاشتیم دخترم.

شقایق نگاهی به من انداخت و گفت: -اگه الان تونستیم همدیگر را ببینیم به لطف الناز

هست

لبخندی تحویلش دادم و با ذوق به طرفشون رفتم و گفتم:

-خیلی خوشحال شدم که تونستم کمکتون کنم

-الناز جون تو خیلی کمک بزرگی در حق ما کردی.

-این چه حرفیه

-الناز تو اگه می خوای برو خونه من پیش بابا می مونم با کامران هم زنگ میزنم بهش

میگم کجا هستم.

-باشه عزیزم.

شب شقایق و کامران، خاله مهسا و عمو سلمان برای شام به رستوران رفتند. کامران هم

وقتی پایم را داخل خونه

گذاشتم جریان را برایش توضیح دادم کامران هم سریع آماده شد و رفت. با فریده

خانم تنها داخل خونه نشسته بود

پوریا هم هنوز سر و کلش پیدا نشده بود روی مبل روبروی تلویزیون نشسته بودم و

فریده خانم هم کنارم نشسته

بود فقط صدای تلویزیون سکوت را شکسته بود با صدای فریده خانم چشم از تلویزیون برداشتم و به فریده خانم چشم دوختم.

-به نظرت فردا شام خانواده ی شقایق را دعوت کنیم؟

-نمی دونم، اگه می خواین دعوت کنید

-می خوام با خانوادش آشنا بشم ببینم چه طور خانواده ای هستن.

254

چیزی نگفتم و نگاهم را دوباره به تلویزیون دوختم نیم ساعت شد زنگ خانه به صدا در آمد.

-فکر کنم پوریاس!

از جایم بلند شدم و به طرف در رفتم با باز کردن در با پوریا روبرو شدم چشم هایش برق میزد و به من زل زده بود لبخندی تحویلش دادم و گفتم:

-خوش اومدی

وارد خانه شد و من را در آغوش گرفت و آرام گفت:

-خیلی دوست دارم خانمی.

بغلش کردم ولی می ترسیدم فریده خانم ما رو تو این حالت ببینه شانسم که نداشتم با صدای فریده خانم پوریا

فوری از من دور شد و با چشمای گرد شده به فریده خانم خیره شد

-خوش اومدی پسرم

پوریا نفس عمیقی کشید و گفت:

-خیلی ممنون مامان

فریده خانم لبخندی زد و وارد آشپزخانه شد پوریا سرش را پایین انداخت و زیر لب گفت:

- فکر کردم مامان خوابیده

تک خنده ای کردم و دستم را به ساعت اشاره کردم و گفتم:

- آخه کی این ساعت می خوابه؟

با هم وارد اتاق شدیم پوریا شروع کرد به لباس عوض کردن و منم شروع کردم به توضیح دادن که شقایق چه طوری

خانواده اش را پیدا کرد با هم از اتاق بیرون آمدیم و به طرف حال رفتیم میز ناهار خوری آماده حاضر بود و بوی غذا

تو خونه پیچیده بود فریده خانم لیوان و قاشق و چنگال را آورد گفت:

- چرا ایستادید؟ نمی خواین برین بشینید؟

255

پوریا اخم ریزی کرد و در حالی که لیوان ها را از دست فریده خانم گرفت گفت:

- مامان جان چرا به خودت این قدر زحمت میدی؟ مگه دیشب نگفتی پام درد می کنه؟ لبخندی تحویل پوریا داد گفت:

- عزیزم اون مال دیشب بود الان که پام درد نمیکنه

قاشق و چنگال ها را از دست فریده خانم گرفتم گفتم:

- فریده خانم چرا صدام نزدین کمکتون کنم؟

بدون این که اجازه صحبت کردن به فریده خانم بدم به طرف میز رفتم و شروع کردم به چیدن قاشق و چنگال پوریا

روبروم نشست و شروع کرد به خوردن همگی بی سرو صدا شام را خوردیم بعد از

خوردن شام فریده خانم در مورد

فردا شب که خاله مهسا و عمو سلمان برای شام دعوت کنن با پوریا صحبت کرد پوریا



هم دقیقا حرفای که من به

فریده خانم زده بودم زد روی مبل نشسته بودم و پوریا هم کنارم بود ولی هر از گاهی

خمیازه ای می کشید عمیق

بهش نگاه کردم دیگه خسته شدم باید پدر در مورد نقشه های پوریا با خبر شود نفس

عمیقی کشیدم و دستم را

روی شانه ی پوریا گذاشتم گفتم:

-پوریا جان عزیزم برو بخواب خیلی خسته ای

پوریا سرش را به علامت منفی تکان داد گفت:

-نه بابا خواب کجا بود

-تو گفתי منم باور کردم، قشنگ از قیافه ات معلومه خسته ای برو دیگه

لبخند شیطونی زد و گفت:

-به یه شرطی که تو هم بیایی چون اون موقعه خوابم میبره

-چی کار من داری عزیزم برو بخواب

پوریا نگاهی به ساعتش انداخت گفت:

256

-ساعت دوازده تو هم بیا دیگه مامان هم که خوابیده

پوفی کشیدم و تلویزیون خاموش کردم با هم وارد اتاق شدیم به در تیکه دادم پوریا

روبرویم ایستاده بود همین که

خواست فاصله ی بینمون را کم کند با صدای زنگ خانه به خودش آمد پوریا با اخم

غلیظی روی پیشانی اش زیر لب

غرید:

-احتمالا شقایق و کامران هستن

نفسی کشیدم و نگاهم را از پوریا گرفتم پوریا از اتاق خارج شد دستی لای موهایم

کشیدم طولی نکشید صدای جیغ

های شقایق و خنده های کامران به گوشم رسید از اتاق بیرون آمدم شقایق با دیدن من  
مثل برق در آغوشم آمد و

بابت امروز تشکر کرد بعد از یک ساعت صحبت کردن شب بخیر گفتیم و گرفتیم  
خوابیدیم.

صبح با صدای زنگ گوشی ام از خواب بیدار شدم. خدایا شکر که هر وقت چشم هایم را  
باز می کردم پوریا کنارم

نبود. معلوم نیست کی بیدار میشه؟ کی آماده میشه؟ چه جوری بی سرو صدا بیرون  
میره؟ با اینکه خوابم سبکه ولی

نتونستم بفهمم پوریا چه طوری شرکت میره؟ دستم را لای موهای کوتاهم بردم با بی  
حوصلگی وارد حمام شدم چند

دقیقه ای طول نکشید که از حمام بیرون آمدم لباس هایم را پوشیدم. امروز کار خیلی  
مهمی داشتم پدر باید با چهره

ی واقعی پوریا روبه رو شود. و بداند چه داماد کلاهداری دارد. و این که چقدر پشت  
سر پدرم نقشه ها کشیده

است. از اتاق بیرون آمدم که با صدای فریده خانم سرجایم میخ کوب شدم  
-دخترم کجا میری به سلامتی؟

برگشتم و نگاهی به فریده خانم که کت و دامن خوش دوختی به تنش بود انداختم  
و گفتم:

-اگه کاری با من نداری من برم شرکت حرف مهمی با پدرم دارم

سری تکان داد و بدون هیچ صحبتی به سمت آشپزخانه رفتم البته حرفی هم نباید  
داشته باشه آخرش از شر این

همه آدم فضول خلاص می شم سوار ماشین شدم اولین چیزی که به فکرم رسید این که  
گوشی ام را خاموش کنم

چون هر روز پوریا به زنگی میزنه گوشی خاموش کردم و استارت زدم طولی نکشید به شرکت رسیدم ماشین پارک کردم و وارد شرکت شدم با عمو سلمان روبرو شدم لبخندی تحویلش دادم و گفتم:

-سلام عمو سلمان

257

عمو سلمان لبخندی زد و گفت:

-سلام دخترم خوبی؟

-خدا رو شکر خوبم، دیشب خوش گذشت؟

لبخندش را پر رنگ تر کرد و گفت:

-بله، به لطف تو دخترم پیدا شد

-راستی بابا تو شرکته؟

-آره دخترم تازه از اونجا اومدم

-باشه، پس من میرم

با به لبخند از شرکت بیرون رفت از پله های شرکت بالا رفتم با در زدن وارد اتاق شدم بابا با چشمای گرد شده بهم خیره شد و گفت:

-دخترم چرا این طوری اومدی تو اتاق، چیزی شده؟

-اومدم در مورد موضوع مهمی باهات صحبت کنم

بابا نگاهش را به برگه های روی میزش انداخت و گفت:

-الناز جان سرم شلوغه، بذار در این مورد شب با هم حرف می زنیم.

اخمی کردم و در حالی که نزدیک میز بابا شدم گفتم:

-واقعاً مهمه، باید باهات حرف بزنم. امشب خونه شلوغه و من نمی تونم پیام.

بابا با بی حوصلگی نگاهش را از برگه ها گرفت و خیره شد به من و گفت:

-خیلی خب باشه

نفس عمیقی کشیدم و روبروی بابا نشستم

258

-این حرفای مهم در مورد کیه؟

آب دهنم را قورت دادم و گفتم:

-پوریا

بابا اخم هایش غلیظ شد و گفت:

-اذیتت کرده؟ کتک زده؟ سرت داد زده؟ حرف زور بهت زده هان؟

-نه بابا جون بر عکس باهام خوب بود ولی این دفعه در مورد شماست

موشکافانه بهم خیره شد تا حرفم را بزnm نفس عمیقی کشیدم و گفتم:

-پوریا به شما...

با باز شدن در و با دیدن پوریا بین چهار چوب در حرفم تو دهنم ماسید پوریا با لبخند

مهربون وارد اتاق شد و گفت:

-اجازه میدین؟

بابا لبخندی تحویلش داد و گفت:

-بیا تو پسر من این چه حرفیه

و نگاهی به من کرد و گفت:

-ما داشتیم در مورد تو صحبت می کردیم

پوریا روبروی من نشست و لبخندش را پر رنگ تر کرد گفت:

-چی می گفتین؟

نگاهم را از پوریا گرفتم و به نگاه نگران پدر خیره ماندم. نمی خواستم در مورد نقشه

ها جلوی پوریا صحبت کنم

لبخندی تحویل بابا دادم و گفتم:

-چیز خاصی نبود من فقط خواستم بگم پوریا خیلی حواسش بهم هست

259

بابا اخمی کرد گفت:

-حرف مهمت این بود؟

بغض کردم ولی نمی خواستم پوریا و بابا متوجه بشن سریع سرم را پایین انداختم و با

سر جواب بابا را دادم بابا خنده

ای کرد گفت:

-پاشین جوونا برین تا منم به کارم برسم

همزمان با پوریا از اتاق بیرون آمدم پوریا بازویم در چنگش گرفت و با زور من را

داخل اتاق خودش برد اخم غلیظی

کرد گفت:

-چرا گوشتو خاموش کردی؟

آب دهنم را قورت دادم و خیره بهش نگاه کردم پوریا صدایش را بلند کرد گفت:

-نگفتی نگرانت می شم مردم و زنده شدم

نگاهم را ازش گرفتم گفتم:

-حالا از کجا فهمیدی اینجا؟

پوریا دستی لای موهای بورش کشید گفت:

-به مامان زنگ زدم گفت اومدی شرکت می خواستی در مورد یه موضوع مهمی با بابات

صحبت کنی مکثی کرد و

گفت:

-چی می خواستی به پدرت بگی؟

نگاهی بهش انداختم تک سرفه ای کردم تا صدایم صاف شود حرفی برای گفتن نداشتم

فقط به چشم هایش خیره

شدم

-الناز می خواستی به بابات چی بگی؟

-یه مسئله خصوصی بین من و بابا بود چیز خاصی نیست

260

خواستم از اتاق بیرون برم که پوریا جلویم ایستاد و مانع رفتنم شد

-چرا نمی خوای مسئله خصوصیتون من بدونم؟

-باور کن چیز خاصی نیست؛ من برم کار دارم امشب مهمان داریم.

برای آخرین بار نگاهی به خود در آینه انداختم خوب به نظر می رسیدم با باز شدن در

نگاهم را از آینه گرفتم و به

پوریا خیره شدم پوریا لبخندی زد و نگاهی از سر تا پای من انداخت و گفت:

-خیلی خشگل شدی.

نگاهی به تیپ پوریا انداختم مثل همیشه خوش تیپ شده بود لبخندی زدم و گفتم:

-تو هم خوشتیپ شدی.

با هم از اتاق بیرون آمدیم پوریا روی مبل کنار کامران نشست و منم به سمت

آشپزخانه رفتم شقایق به طرفم آمد

وگفت:

-به نظرت لباسم خوبه؟

نگاهی از سر تا پاش انداختم و گفتم:

-عالی شدی

-واقعاً؟!

-آره عزیزم

لبخندی زد و از یخچال چندتا گوجه و خیار بیرون آورد و داخل ظرف گذاشت گفت:

-میخوام سالاد درست کنم

به طرفش رفتم و گرجه و خیار را از دستش گرفتم گفتم:

261

- نمی خواد خودم درست می کنم برو آرایش رو بکن معلومه به صورتت نرسیدی، از صبح تا حالا سرپای

چیزی نگفت و با یه لبخند از آشپزخانه بیرون رفت من هم شروع کردم به سالاد

درست کردن همین که تمام شد

صدای فریده خانم به گوشم رسید

- سالاد تموم شد؟

لبخندی زدم و گفتم:

-بله

فریده خانم نگاهی از سر تا پام انداخت گفت:

-چه قدر عروسم خشگل شده!

لبخندم را پر رنگ تر کردم گفتم:

-ممنون

همین که فریده خانم از آشپزخانه رفت به طرف قابلمه ها که روی گاز بودند رفتم در

قابلمه رو برداشتم قابلمه اولی

استانبولی بود و قابلمه دومی هم ته چینی بود که من عاشق این غذا بودم با ذوق در

قابلمه را بستم از آشپزخانه

بیرون آمدم و کنار پوریا نشستم

یک ساعت شد که صدای زنگ خانه به صدا در آمد شقایق جیغی کشید و به سمت در

رفت من هم از جایم بلند شدم

و روبه روی در برای استقبال خاله مهسا و عمو سلمان ایستادم با باز شدن در شقایق

فوری خودش را در آغوش خاله

مهسا انداخت شقایق از آغوش خاله مهسا بیرون آمد و به طرف عمو سلمان رفت خاله  
مهسا نگاهی به من انداخت و  
من را در آغوشش گرفت و گفت:  
- عزیز دلم بابت همه چیز ممنون  
- خیلی خوش اومدین  
از آغوشش بیرون آمدم و با عمو سلمان هم دست دادم پوریا و کامران و فریده خانم  
هم باهاشون سلام و احوال  
پرسی کردن.

262

خاله مهسا و عمو سلمان با فریده خانم روی مبل نشسته بودن و صحبت می کردن من،  
پوریا، شقایق و کامران با  
کمک همدیگر میز شام را آماده کردیم شقایق به سمت عمو سلمان و خاله مهسا رفت و  
گفت:  
- شام آماده است.  
آنها هم از سر جایشون بلند شدن و به طرف میز رفتن فریده خانم در رأس میز نشست  
و شقایق و کامران روبه روی  
هم من و پوریا هم روبه روی هم و خاله مهسا و عمو سلمان هم روبه روی هم  
- دستون درد نکنه خیلی زحمت کشیدین  
فریده خانم یه دیس پر استانبولی برای خودش کشید گفت:  
- این چه حرفیه نوش جان.  
بی سروصدا شروع کردیم به خوردن شام خیلی علاقه ی به استانبولی نداشتم فقط ته  
چین دوست داشتم برای  
خودم دوغ ریختم که با صدای عمو سلمان نگاهی به او انداختم



- به لطف الناز تونستم دخترم را پیدا کنم الناز همیشه دخترم بوده و هنوزم هست  
لبخندی زدم و زیر لبی تشکری کردم یه قلوپ از دوغ خوردم که همان موقع شقایق  
دستم را گرفت و گفت:  
- الناز کمک بزرگی در حقم کرده همیشه مدیونش هستم.  
لبخندی زدم و دستش را سفت گرفتم بعد از خوردن شام میز شام را جمع کردیم خاله  
مهسا هم میخواست به ما  
کمک کند ولی اجازش ندادیم روی مبل کنار پوریا نشسته بودم و به حرفای کامران و  
عمو سلمان گوش می دادم هر  
از چند گاهی پوریا هم باهاشون صحبت می کرد یادم به کارهای پوریا افتاد، یعنی پوریا  
این قدر ترسیده بود که من با  
بابا در مورد نقشه اش حرف نزدم؟ چه نقشه ای کشیده چرا این قدر از بابا متنفره با  
صدای پوریا به خودم اومدم  
- تو چه فکری؟  
لبخند شیطونی زدم گفتم:  
- فکر یه نفر بودم  
اخم ریزی کرد گفت:  
263  
- اون یه نفر کیه؟  
دوتا شانه ام را بالا انداختم و گفتم:  
- چیز خاصی نیست، یه پسری فکرم رو درگیر کرد  
با تعجب گفت:  
- میشه بدونم اون آدم کیه که فکر تو رو مشغول کرده؟  
خنده ای کردم و گفتم:

- شوخی کردم جدی نگیر

همان موقع شقایق با ظرف میوه و چندتا پیش دستی و چاقو به سمت ما آمد. ظرف میوه روی میز عسلی گذاشت و

به هر کدام از ما بشقاب و چاقو داد خیلی اهل میوه خوردن نبودم ولی زشت بود توی جمع بخوام تعارف کنم. یه موز

و خیار برداشتم و شروع کردم به قاچ قاچ کردن میوه ها همین که دوتا قاچ موز در دهانم گذاشتم گوشی ام زنگ

خورد با صدای گوشی همه به طرفم برگشتن نگاهی به صفحه گوشی انداختم با اسم جسیکا لبخندی زدم و با یه

معذرت خواهی وارد اتاق شدم

-جانم جسیکا؟

-سلام خانم بی معرفت

-سلام عزیزم خوبی؟

-یه وقت سراغی از ما نگیری که پول تلفنت زیاد میشه.

خنده ای کردم گفتم:

-باور کن سرم شلوغ بود

-بهت تبریک میگم بازم ثواب کردی

264

با تعجب گفتم:

-ثواب؟! چی کار کردم؟

صدای خندش پشت گوشی بلند شد -خانواده شقایق رو پیدا کردی، حالا کی آقا سلمان مهسا خانم

-آره دیگه اگه قیافه هاشون ببینی این قدر خوشحال هستن که باید ببینی

-خب پس خدا رو شکر  
-راستی کیان چطوره؟ حالش خوبه؟  
-خدا رو شکر خوبه از وقتی فهمیده داره بابا میشه خیلی خوشحاله  
با جمله ی جسیکا چشمام گرد شد  
-بابا یعنی چی؟  
جسیکا جیغ خفیفی کشید و گفت:  
-امروز فهمیدم حاملم  
من هم جیغی کشیدم و گفتم:  
-وای واقعا عمه شدم؟  
-آره عمه جون  
دوباره جیغی کشیدم و گفتم:  
-وای خیلی خوشحال شدم عزیزم بهت تبریک میگم  
-خواستیم یه جشن بگیریم ولی هنوز سر فرصت نشده یعنی پدر و مادرم رتهران  
هستن کاری براشون پیش اومده  
ولی هر وقت اومدن یه جشن می گیریم  
-خیلی خوشحال شدم جسیکا

265

-منم همین طور دیگه کاری نداری الناز من باید برم  
-باشه عزیزم، خدافظ.  
گوشی رو قطع کردم خیلی خوشحال شدم که فهمیدم جسیکا حامله است و من هم دارم  
عمه میشم با کوبیده شدن  
در به خودم اومدم پوریا نگاهی به من انداخت و گفت:  
-با کی صحبت می کردی؟

از جایم بلند شدم با خوشحالی پریدم بغل پوریا گفتم:

- با جسیکا، خبر عمه شدن بهم گفت

پوریا هم مثل من اولش جا خورد ولی خودش را جمع و جور کرد و گفت:

- حامله است؟

- آره اگه بدونی چه قدر خوشحال شدم

- خیلی هم خوب

از آغوش پوریا بیرون آمدم و با هم به طرف حال رفتیم برای بقیه هم توضیح دادم

جسیکا حامله است همه تبریک

گفتن و خوشحال شدن ساعت نزدیک های یازده بود که عمو سلمان و خاله مهسا با یه

خداحافظی و تشکر از خانه

رفتن با بسته شدن در شقایق خودش را روی مبل انداخت گفت:

- وای خدا خسته شدم تو عمرم این قدر کار نکرده بودم

- ماشالله چه قدرم کار کردی ته چین و استانبولی حرف نداشت

شقایق با یه لبخند از جایش بلند شد و رو به فریده خانم گفت:

- فریده خانم من با کامران فردا باید بریم بیرون یه چندتا کار هست باید انجام بدیم

فریده خانم لبخندی زد گفت:

- این چه حرفیه هزار بار گفتم نمی خواد از من اجازه بگیری

266

شقایق لبخندی زد و با کامران بعد از شب بخیر رفتن فریده خانم نگاهی به من انداخت

گفت:

- انگاری فردا الناز تو خونه تنهاست.

نگاه سوالی ام را به فریده خانم انداختم لبخندش را پر رنگ تر کرد و گفت:

- من با یکی از دوستانم میرم بازار

-باشه مشکلی نیست

فریده خانم از جایش بلند شد گفت:

-من رفتم بخوابم شما هم پاشید برید بخوابید

چیزی نگفتم و با یه شب بخیر وارد اتاق شدیم که پوریا گفت:

-اگه میخوای فردا خونه می مونم تا تنها نباشی شرکتم فردا خیلی کار ندارم

سرم را به علامت منفی تکان دادم گفتم:

-نه عزیزم برو به کارت برس

بعد از لباس عوض کردن خودم را روی تخت انداختم گفتم:

-آخیش خسته بودم

پوریا کنارم دراز کشید و گفت:

چرا به خودت این قدر کار میدی؟

-نکنه دلت می خواست همین طور بشینم نگاشون کنم؟ خوب زشت بود دیگه منم خونه

تمیز کردم

پوریا دستش را لای موهایم کشید و همین طور که با موهایم بازی می کرد گفت:

-این قدر وقت برای خونه میزاری یکم وقت هم برای منم بزار

267

با لبخندم لبخندی تحویل دادم فاصله بینمون یواش یواش کم شد که با صدای در به

خودمون اومدیم صدای فریده

خانم پشت در بود پوریا اخمی کرد ولی زود خودش را جمع و جور کرد در را باز کرد

-مامان چیزی شده؟

-گوشیت حواست نبود با خودت ببری چند بار آقا رحیم بنده خدا بهت زنگ زده بود

پوریا گوشی را از دست فریده خانم گرفت گفت:

-باشه مرسی

در را بست و کنارم لبه ی تخت نشست و به آقا رحیم زنگ زد کمی با اون صحبت کرد  
گوشی را روی میز گذاشت و  
نگاهی به من انداخت گفت:  
- فردا آقا رحیم میاد اینجا  
سری تکان دادم و با یه شب بخیر خوابیدم.  
صبح شده بود نور خورشید دقیقاً روی صورتم می تابید دستم را روی صورتم گذاشتم تا  
مانع آفتاب روی صورتم بشه  
خمیازه ای کشیدم و دستم را به طرف پوریا دراز کردم مثل همیشه نبود از رختخواب  
بلند شدم و نگاهی به ساعت  
انداختم ساعت ده بود دستی به چشمای خواب آلودم کشیدم و به طرف دستشویی رفتم  
آبی به دست و صورتم زدم  
و به طرف کمد دیواری رفتم شروع کردم به لباس عوض کردن از اتاق بیرون آمدم  
خانه ساکت بود به سمت  
آشپزخانه رفتم با دیدن پوریا و با پیشبندی که دور کمرش بود چشم هایم گرد شد و  
لبخندی تحویل من داد و گفت:  
- صبح بخیر خانم، ساعت خواب  
- صبح بخیر  
به پیشبندش اشاره کردم گفتم:  
- چرا این شکلی شدی؟  
نیشش رو تا بنای گوش باز کرد و گفت:

268

- برات صبحانه درست کردم

داشتم از تعجب شاخ در می آوردم. پوریا توجه ای به قیافم نکرد و در حالی که تخم

مرغ تو ظرف جاسازی می کرد

گفت:

- مگه بده برای خانم کار کنم؟ بعد چه قدر تو خونه تنها شدیم، مطمئنم از دستپختم

خوشت میاد

- بخوریم تعریف کنیم

با هم به طرف حیاط رفتیم میز کلا پر بود از صبحانه نیشم تا بنا گوش باز بود روی

صندلی نشستیم پوریا هم ظرف

تخم مرغ گذاشت و در حالی که پش بندش را باز کرد و روی صندلی نشست نگاهی به

میز انداختم الحق همه چی

درست کرده عجب پسر با حوصله ای با نیش باز شروع کردم به خوردن همین طور

پشت سر هم لقمه می گرفتم می

خوردم تیکه دادم به صندلی گفتم:

- دستت درد نکنه

- خب؟

- چی خب؟

- خوشمزه بود؟

- فوق العاده بود

لبخندی تحویل داد و یه قلوپ چای نوشید

- پوریا

- جانم؟

- چرا امروز نرفتی شرکت؟

- گفتم که آقا رحیم می خواست بیاد اینجا به خاطر همین این جا موندم. چیزی نگفتم از

جایم بلند شدم و شروع

کردم به جمع کردن میز پوریا هم بهم کمک کرد و همه ی ظرف ها را داخل ظرفشویی

گذاشتیم همان موقع زنگ

269

خانه به صدا در آمد به طرف اتاق رفتم و شالم را روی سرم انداختم از اتاق بیرون آمدم

که با آقا رحیم روبه رو شدم

لبخندی زد و گفت:

-سلام الناز خانم

-سلام صبح بخیر، خوش آمدید

-ممنون

آقا رحیم روی مبل نشست و کنارش پوریا روی مبل نشست نگاهی به آقا رحیم انداختم  
گفتم:

-میخواهی براتون سریع یه چای درست کنم؟

لبخندی تحویل داد گفت:

-خودتون تو زحمت ندازین

لبخندم را پر رنگ تر کردم و گفتم:

-این چه حرفیه

سریع به طرف آشپزخانه رفتم و شروع کردم به چای درست کردن برام عجیب بود آقا

رحیم اول صبح برای چی

اومده با صدای پوریا به خودم آمدم

-الناز جان چای ها را بیار توی اتاق کار

سری تکان دادم و شروع کردم به ریختن چای داخل استکان مرتب و شیک گذاشتم تو

سینی و به طرف اتاق کار

پوریا رفتم با در زدن حرفشان را قطع کردن و هر دو به من زل زدن اول جلوی آقا

رحیم گرفتم و بعدشم پوریا با یه



تشکر از اتاق بیرون آدمم خیلی کنجکاو بودم بدونم در مورد چه موضوعی حرف می زدند. صد در صد آقا رحیم از

نقشه های پوریا خبر داره سینی روی این گذاشتم و به طرف در رفتم در نیمه باز بود ولی من خودم را به دیوار

چسبوندم که یه وقت متوجه من نشود گوشم را تیز کردم تا حرفاشون را بشنوم، بالاخره موفق شدم

-آگه طاهر بفهمه چه کاری کردیم بیچاره می شیم

-نمی تونه کاری کنه چون تو با دخترش ازدواج کردی برای اینکه به دخترش صدمه نزنه نمی تونه به تو نزدیک بشه

270

-آره من قبل از ازدواج هم به بیتا گفتم آگه طاهر بفهمه همش نقشه است نمیتونه بهم نزدیک بشه چون الناز کنارمه

و میدونه دست به هر کاری بزنه دخترش آسیب میبینه

ای نامرد من احمق باش که فکر کردم آقا دوسم داره تا نگو برای نقشه های خودش از من داره استفاده می کنه

نفسی کشیدم و دوباره گوشم را تیز کردم

-ولی الناز باید بدونه باباش چه آدمیه، فکر کنم وقتی بفهمه باباش قاتله دیگه تو روشم نگاه نمیکنه

با اسم قاتل مو به تنم سیخ شد گوش هایم را خوب تیز کردم

-الان موقعش نیست تو یه فرصت مناسب بهش میگم هم به خودش وهم به کیان وقتی بفهمن باباش قاتله دیگه تو

روشم نگاه نمی کنن

بغض بزرگی توی گلویم نشست اشک توی چشمام جمع شد خودم را کنترل کردم که

نقش زمین نشم

-من در مورد کارخانه با بیتا صحبت کردم طاهر فکر کرد برگه ها همش واقعیه نمی

دونه چه کلاهی سرش گذاشتیم

پوریا پوفی کشید گفت:

-اصلاً برام مهم نیست فقط انتقام را ازش بگیرم مردیکه بی شرف

دیگه طاقت گوش دادن بقیه حرفاش نداشتم بغض تو گلوم بود خودم را با زور به اتاق

رسوندم شالم را یواش یواش از

سرم در اوردم و لبه ی تخت نشستم. طولی نکشید که جمله ی خداحافظی را از آقا رحیم

شنیدم. ولی این قدر حالم

بد بود که توان راه رفتن نداشتم. دستی به چشم های خیسم کشیدم و منتظر پوریا شدم

باید خودش توضیح می داد

که مشککش با پدر من چیست؟ با صدای باز شدن در به خودم آمدم و به قیافه ی

خوشحال پوریا که به من زل زده

بود خیره ماندم.

-آقا رحیم رفت نمیخواهی ازش خدافظی کنی؟

دوباره دستی به صورتم خیسم کشیدم و از لبه ی تخت بلند شدم روبه روی پوریا

ایستادم و گفتم:

-باید به سوالات جواب بدی

پوریا اخم ریزی کرد و گفت:

271

-گریه کردی؟

دستش را روی صورتم گذاشت و گفت: واسی چی آخه؟ کسی طوریش شده؟

دستش را پس زدم و گفتم:

- نه کسی چیزیش نشده

- پس چرا همچین قیافه ای گرفتی؟

سرم را بالا آوردم و به چشم های پوریا خیره شدم و گفتم:

- تصادفی صحبت های تو و آقارحیم رو شنیدم.

پوریا خشک شد و به من خیره شد این قدر سرم داغ کرده بود که دو سه بار پوریا را

هول دادم و صدایم را بلند کردم

و گفتم:

- آخه تو چطور آدمی هستی؟ هان؟ ای قدر بی وجدان شدی که بخوای از من

سواستفاده کنی؟ چون میخواستی به

نقشه ات برسی؟

پوریا دستم را گرفت و گفت:

- باور کن با تو مشکلی نداشتم چون دوست داشتم عاشقت بودم

- داری دورغ میگی

- باور کن دورغ نیست، خیلی خوب حق داری شوکه بشی ولی بزار کامل همه چی رو

برات توضیح بدم رازی رو که

پدرت تو بیست سال ازت مخفی کرد

- تو دورغ میگی بابای من قاتل نیست تو دنبال پول های بابا هستی به خاطر همین داری

این چرت و پرت ها میگی

- الناز به حرفم گوش کن باور کن دورغ نمیگم. همه ی حرفام حقیقته.

سرم را پایین آوردم و شروع کردم به گریه کردن پوریا آرام من را روی لبه ی تخت

گذاشت خودش هم کنارم

نشست دستش را روی صورتم گذاشت گفت:

-من به تو دورغ نگفتم تنها دورغی که بین من و تو بوده همین هست ولی خواستم سر فرصت برای تو و کیان

توضیح بدم

سرم را بالا آوردم و به چشم های پوریا که پر از نگرانی و پشیمانی بود خیره شدم و گفتم:

-من می دونستم یه نقشه ای داری. همون روز هم که رفته بودم شرکت می خواستم با پدر در مورد تو صحبت کنم

ولی جنابعالی اومدی جلوم رو گرفتی تو ماه عسل هم یه چیزای شنیدم ولی دندون رو جیگر گذاشتم که سر فرصت

به بابا بگم چه داماد کلاه برداری داره پوریا اخم کرد و گفت:

-باور کن اونی که کلاه برداره من نیستم پدر خودته، بذار همه چیز رو برات توضیح بدم.

پوریا نفسی کشید و به طرف من کامل چرخید گفت:

-من خواستم بفهمی که یه نقشه های دارم با تعجب گفتم:

-چی؟!

-اگه میخواستم متوجه نشی چرا باید تو هتل تو یه اتاق دیگه صحبت کنم؟ من خواستم بدونی به پدرت نفرت دارم

خواستم بدونی پدرت برای پول و شرکت دست از تو کشید چون پدر تو یه قاتل هست و یه قاتل دست به هر کاری میزنه.

-منظورت چیه؟ چرا باید بابای من قاتل باشه؟

پوریا نفس عمیقی کشید و گفت:

-این اتفاق برمی گرده به بیست سال پیش دقیقا یادمه تو پونزده سال بیشتر نداشتی،  
هنوز مادرت زنده بود پدرت  
قبل از این ماجرا با پدر من تو یه کارخونه ای شریک میشه ولی طاهر وقتی میفهمه همه  
سهام کارخانه از قبل به نام  
بابام بوده شروع میکنه به لج لجبازی، بابام باهاش صحبت می کنه که این کارا نکنه و  
دست از لج و لجبازی برداره  
ولی طاهر گوش نمیده خلاصه کار به جاهای باریک می کشه که بابات با اصلحه پدرم را  
می کشه بعدم به رانندش

273

میگه بزارن جلوی در که خانوادش متوجه بشن کشته شده من همان روز به بابام قول  
دادم کسی که این بلا رو سرش  
آورده ازش انتقام بگیرم بعد از چهار سال این قدر تحقیق کردن متوجه شدم طاهر  
بابای تو قاتل پدر منه.  
سریع یادم به اون شب که مامان را می خواستیم به بیمارستان ببریم افتاد دست بابا  
خونی بود نکنه خون پدر پوریا  
بود؟ با صدای پوریا به خودم آمدم  
-وقتی فهمیدم طاهر داره ورشکسته میشه یواش یواش اومدم تو کار خواستم همون  
کاری که سر بابام آورد سر طاهر  
هم بیارم  
با حیرت بهش خیره شدم گفتم:  
-میخوای مثل بابا قاتل بشی؟  
-نه به موقعش با یه مدرک محکم طاهر را می ندازم زندان  
با جمله ی پوریا مو به تنم سیخ شد اخمی کردم و دستی به صورت خیسم کشیدم و از

جایم بلند شدم گفتم:

-نه من پیش تو نمی مونم از کجا مطمئن بشم بازم دورغ میگی؟

-باور کن دورغ نمیگم طاهر قاتله اون بابای منو کشته

-تو که گفتی پدرت سخته کرده چی شد به این جا کشید؟

-مجبور شدم دورغ بگم چون اگه اون موقع بهت می گفتم قضیه از چه قراره با من

ازدواج نمی کردی

-چه الان می گفتی چه قبل از ازدواج دیگه نمیخوام کنار تو باشم همین.

پوریا از جایش بلند شد و به سمتم آمد و گفت:

-میدونم دوسم نداری ولی تو باید ازم تشکر کنی

-تشکر! انوقت چرا؟!!

274

-این من بودم که تو رو از دست طاهر نجات دادم الناز تو اگه برگردی و دوباره کنار

پدرت زندگی کنی نابود می شوی

بابای تو قاتله اون...

سیلی محکمی به صورتش زدم که حرفش نصفه نیمه ماند گفتم:

-پس تو چی هستی؟! هان؟! تو چی هستی؟ نکنه تو فرشته ی نجاتی

پوریا با بغض گفت:

-باور کن نمی خواستم این طوری بشه ولی مجبور بودم به خاطر اینکه بیشتر به تو

نزدیک بشم ولی عشقم نسبت به

تو دورغ نیست من عاشقتم

سری به علامت تأسف تکان دادم و گفتم:

-من نمی خوام با تو زندگی کنم

-الناز خواهش می کنم لج نکن من خیلی دوست دارم اگه بری من رو دیونه می کنه

برای بدست آوردن خیلی

تلاش کردم حالا چه طوری بزارم بری؟

-پوریا دست از سر من بردار من تو رو نمی خوام در مورد بابا هم یه ذره هم حرفاتو

باور نمی کنم چون مدرکی نداری

که به من ثابت بشه.

-باشه پس بهت ثابت می کنم طاهر قاتل هست حتی تو صحنه ی جرم هم شاهد داریم.

با تعجب گفتم:

-کی؟!

-سلمان

با تعجب به پوریا خیره ماندم پوریا به سمت کمد دیواری رفت و از جعبه ی کوچکی که

در چمدان بود فلشی را

بیرون آورد و گفت:

-اینم ویدیویی که نشون میده طاهر قاتله

275

اشک هایم که روی گونه ام نشسته بود با پشت دستم پاک کردم گفتم:

-غیر ممکنه بابای من همچین کاری نمیکنه

پوریا بی توجه به حرف من به سمت لپ تاب که روی میز بود رفت بعد از روشن کردن

و گذاشتن فلش ویدیویی باز شد

اول متوقف کرد و لپ تاب را دستم داد گفت:

-تو نگاه کن من طاقت یه بار دیگه نگاه کردن مرگ پدرم را ندارم

نگاهم را ازش گرفتم و لپ تاب را از دستش گرفتم همین که پوریا از اتاق بیرون رفت

پلی کردم.

بابا و مردی قد بلند و مو مشکی با کت و شلوار چرمی روبه روی همدیگر ایستاده بودند

صدایش را بلند کردم.

بابا با نفرت به مرد رو به رویش گفت:

-تو عجب آدم بدجنس و خودخواهی بودی از قبل که با من شریک بشی کارخونه و

سهام های شرکت را به نام

خودت کردی من به تو اعتماد داشتم چه طور تونستی همچین کاری رو با من کنی؟

پدر پوریا به قدم به سمتش رفت و گفت:

-باور کن این طور که فکر می کنی نیست من اشتباه کردم بهت نگفتم ولی دلیلی

نداشت همه زمین و خونه رو به نام

خودت کنی حتی خانواده ام را آواره کوچه و خیابون کردی

بابا صدایش را بلند کرد و از پشت کمرش اصلحش را بیرون آورد گفت:

-خفه شو، دیگه نمی خوام صداتو بشنوم

اصلح را به طرف پدر پوریا گرفت پدر پوریا هم روی زانو نشست و دستش را به علامت

التماس بالا آورد گفت:

-خواهش می کنم این کار رو نکن ما چندین ساله باهم دوست هستیم

بابا انگار دلش از سنگ شده بود بی توجه به التماس های بابای پوریا به شلیک تو

مغزش فرو کرد همین که شلیک

کرد دستم را روی دهنم گذاشتم و جیغی کشیدم اشک از چشمام سرازیر شد همان

موقع عمو سلمان وارد شد و با

دیدن جسد مرده خشک شد بابا هم با کمال خونسردی به طرف عمو سلمان برگشت و

در حالی که دستش پر از

خون بود را پاک می کرد گفت:

276

-بردار بندازه جلوی خانوادش تا بفهمن با من در افتادن یعنی چی؟



- آخه همیشه می فهمن که تو اون را کشتی

بابا پوزخندی زد و گفت:

- قرار نیست که بفهمن من کشتم فکر می کنن غلام او را کشته چون کل خانوادش خبر

دارن که دشمنی بین غلام و

این چه قدر شدید هست.

عمو سلمان چشمی گفت و زیر بغل جسد مرده را گرفت و رفت فیلم قطع شد باورم

نمی شد این پدر باشه؟ دلش از

سنگ بود چه طور تونست التماس های بابای پوریا را نادیده بگیره و یه گلوله تو

مغزش خالی کنه اشک هایم تمومی

نداشت با باز شدن در و پوریا بین چهارچوب در لپ تاب را خاموش کردم و به سمتش

رفتم اشک هایم را با پشت

دستم پاک کردم و نگاه مظلومم را به چشم های نگرانی پوریا انداختم گفتم:

- واقعاً خیلی ناراحت شدم اصلاً باورم نمی شد که پدر چنین کاری کرده باشه؛ واقعا

شرمنده تو حق داری این طوری

از پدرم انتقام بگیری

پوریا نزدیکم شد و دستم را گرفت و گفت:

- پس بیا با کمک هم این کارو کنیم

یه قدم به عقب برداشتم و در حالی که سرم را به علامت منفی تکان دادم گفتم:

- نه من کاری نمی کنم من از اینجا میرم

پوریا چشم هایش گرد شد و گفت:

- می خوای بری کجا نکنه با اینکه پدرت قاتل هست، اونم قاتله پدرشوهرت میخوای

بری کنارش زندگی کنی؟!!

احتمال زیاد میری هم میگی که من دنبال چی هستم و واسی چی یهویی تو زندگیت

اومدم نه؟!!

سرم را به علامت منفی تکان دادم گفتم:

- نه نمیرم پیش پدر اونجا نمی مونم میرم یه چند روزی پیش کیان بعدشم میرم تهران  
- خب آخه چرا؟

277

- چون نمی خوام اینجا زندگی کنم

- ولی تو زن منی نمی زارم بری هر جا که دلت بخاد، تو باید من رو درک کنی الناز.

- همین که به پدر چیزی در مورد و تو نقشه ات نمی گم یعنی درکت می کنم ولی  
خواهش می کنم تو هم اصرار نکن  
که این جا باشم.

- الناز خواهش می کنم نرو من دوست دارم نمی تونم بدون زندگی کنم.

- پوریا این دفعه تو حرف من رو گوش کن.

دستی به چشم های خیسم کشیدم و گفتم:

- من می خوام ازت طلاق بگیرم.

چشم های پوریا گرد شد و گفت:

- چی داری میگی تو؟ این حرفا چیه طلاق کجا بود من غلط کنم از تو طلاق بگیرم آره با  
این حرفا و کارای طاهر

شوکه شدی ولی حق نداری از من جدا بشی این زندگی من و تو هست.

- ببخشید ولی من تصمیم رو گرفتم میخوام ازت جدا بشم

همین که پوریا خواست حرف بزنه با باز شدن در و فریده خانم بین چهار چوب در

پوریا دست از نگاه کردن برداشت

و من هم نفس عمیقی کشیدم و سریع خودم را جمع و جور کردم فریده خانم وارد اتاق

شد و نگاهی به هر دو ما کرد

گفت:

- چرا هر چی در زدم در باز نکردین؟

پوریا دستی لای موهای کشید و با زور لبخندی تحویل فریده خانم داد گفت:

- شرمنده مامان جون با الناز گرم صحبت بودیم

278

سرم را پایین انداختم تا چشم های سرخ هم را نبیند ولی با تماس دست گرم فریده

خانم زیر چانه ام متوجه شدم از

گریه کردن من بوی برده سرم را بالا آورد و به چشم های فریده خانم که تعجب کرده

بود خیره شدم

- دخترم گریه کردی؟

با اخم به پوریا نگاه کرد گفت:

- پوریا به دخترم چیزی گفتی؟

پوریا خواست دهان باز کند که من سریع گفتم:

- نه پوریا چیزی نگفته

فریده خانم نگاهش را از پوریا گرفت و به من دوخت گفت:

- پس چی شده؟ چرا گریه کردی؟

نفسم را با فوت بیرون دادم گفتم:

- میخوام برم

- کجا میخوای بری؟

- یه چند روزی میرم پیش داداشم بعد هم تهران

فریده خانم با چشم های گرد گفت:

- تنهایی؟

نگاهی به قیافه پوریا که اخم هایش غلیظ بود انداختم و گفتم:

- آره تنهایی

-آخه چرا واسی چی میخوای تنهایی بری؟  
خواستم حرف بزnm که این دفعه پوریا گفت:

279

-الناز جای نمیره اینجا می مونه داره چرند میگه  
با تعجب به چشمای پوریا که پر از خشم بود خیره شدم آب دهنم را به سختی قورت  
دادم گفتم:  
-اما من...

به میان حرفم آمد و گفت:  
-الناز اعتراض نکن تو جایی نمیری  
اخمی کردم گفتم:

-ولی تو قول دادی کاری با من نداشته باشی.  
فریده خانم به هردومون نگاهی انداخت و گفت:  
-میشه بگی چی شده؟

با همون اخم به فریده خانم خیره شدم گفتم:  
-من از اینجا میرم دیگه هم برنمی گردم از پوریا طلاق می گیرم  
فریده خانم اخم ریزی کرد گفت:  
-چرا پوریا چیزی بهت گفته؟

-نه چیزی بهم نگفته ولی من از این جا میرم  
پوریا با بغض گفت:

-آخه لامصب من تو رو دوست دارم چجوری میتونی ولم کنی بری؟  
گریم گرفت ولی خودم را کنترل کردم و گفتم:  
-بیخشید ولی من دیگه نمی خوامت

280

و بدون اینکه اجازه صحبت کردن به پوریا و فریده خانم بدم از اتاق خارج شدم احتیاج  
به هوا خوردن داشتم شالم  
که روی شانه ام آویزان بود سرم انداختم و به طرف حیاط پشتی رفتم خودم را روی  
صندلی رها کردم و دستم را  
روی سرم گذاشتم از بدبختی ها که سرم اومد تک تکشون مثل نوار فیلم جلوی چشم  
هایم رد شدن مرگ مادرم،  
دشمنی من و شیرین، ازدواج با مردی که یه ذره هم بهش علاقه ندارم، الان هم با اتفاق  
امروز نابود شدم فهمیدن  
اینکه پدرت قاتل هست، قاتل مردی که پدر شوهرت بود  
حدود یک ساعت بود که اینجا نشسته بودم تا این موقع نه خبری از فریده خانم بود و  
نه از پوریا خسته شدم به  
درخت و گل خیره شدم و همین طور اشک ریختم اشک هایم را پاک کردم و از روی  
صندلی بلند شدم شالم را  
درست راست کردم و وارد خانه شدم با قیافه نگران شقایق روبه رو شدم شقایق من را  
فوری در آغوش گرفت و آرام  
گفت:  
-تو رو خدا از این جا نرو  
پشت سر شقایق را نگاه کردم پوریا روی مبل نشسته بود حال خوبی نداشت انگار پنج  
سال پیر تر شده بود شقایق  
من را از خود جدا کرد لبخند تلخی زدم و گفتم:  
-قول میدم بهت سر بزnm  
شقایق با قیافه ناراحت کننده کنار کامران که روی مبل به من خیره شده بود نشست  
نفس عمیقی کشیدم و به طرف  
اتاق رفتم شروع کردم به جمع کردن لباس هایم نمی تونستم اینجا باشم و مرگ پدرم

را با چشم های خودم بینم  
برام سخت بود بابا کار بی رحمی کرد مردی که چندین سال باهاش دوست بود با بی  
رحمی کشت دوتا چمدان پر از  
لباس شد و یه ساک هم وسایل آرایش شد لباس ساده ای به تنم کردم و بدون این که  
آرایشی هم کنم شالم را سرم  
انداختم با باز شدن در دست از کار کردن برداشتم و به در خیره شدم پوریا با همون  
قیافه وارد اتاق شد و در حالی  
که لبه ی تخت نشست گفت:  
- یعنی من امشب تنهایی بخوابم؟ بدون تو میدونه چقدر سخته؟ میدونی مردی که عاشق  
خودت کردی الان این  
طوری بهش پشت کنی چقدر نابود میشه؟ الناز من بدون تو نمیتونم سخته لطفا نرو.  
کنار پوریا نشسته بودم و در حالی که دستم را روی سرش گذاشتم گفتم:

281

- نگران من نباش؛ شاید وقتی از هم طلاق بگیریم یکی دیگه تو زندگی تو پیدا شه.  
پوریا دستم را پس زد و با صدای بلند گفت:  
- من چطوری یکی دیگه رو بیارم جای تو الناز؟ تو بگو چطوری میتونم؟ تو رو خدا از  
اینجا نرو من رو تنها نزار  
لبخند تلخی زدم و بوسه ای روی لب هایش گذاشتم و آرام گفتم:  
- مراقب خودت باش.  
اجازه ی صحبت کردن به او بدهم، چمدان ها را توی دستم گرفتم و از اتاق بیرون  
آمدم. همین که پایم را داخل حال  
گذاشتم شقایق و کامران از سرجایش بلند شدند و فریده خانم با اخم به طرفم آمد  
و گفت:

-ایشالله به روز از کاری که کردی پشیمون نشی.

فریده خانم بدون اینکه نگاهی هم به من بکنه وارد اتاق شد شقایق با قیافه ناراحت کننده به طرفم آمد گفت:

-الناز این کارو با زندگیِت نکن، دیدی پوریا چقدر حالش بد شد؟ الناز تو میتونی این پسر رو به همین راحتی بزاری

بری دلت میاد آخه؟ پسری که این همه وقت منتظر بود تا تو زنش بشی! اما حالا چطور میتونی بی خیالش بشی و زود بری؟

سری به علامت منفی تکان دادم گفتم:

-ولی باید برم ببخشید

از خانه بیرون آمدم حالا نه ماشینی پیدا می کردم که با آن بروم و نه خودم به تنهایی قادر به رفتن رفتم. در همین

فکرها بود که با صدای مردونه ی یک نفر به طرفش برگشتم

-صبر کن خودم میرسونمت

با چهره ی عصبانی و ابروهای در هم رفته ی پوریا رو به رو شدم پوریا سوار ماشین شد منم چمدان ها رو در صندوق

عقب گذاشتم و جلو کنارش نشستم تا خانه ی کیان حرفی بین من و پوریا رد و بدل نشد نفسی کشیدم و نگاهی به

پوریا انداختم گفتم:

282

-بابت همه چیز ممنون تو خیلی به من لطف کردی ولی من در حقت بی انصافی کردم امیدوارم یکی بیاد تو زندگیِت

جبران این همه کارای که کردی رو انجام بده

پوریا اخم هایش غلیظ تر شد گفت:

-تو اولین و آخرین عشق من هستی، کسی دیگه ای اجازه نداره که بیاد توی قلبم  
از ماشین پیاده شدم چمدان رو از ماشین بیرون آوردم و به طرف خانه ی کیان پوریا  
هم بدون هیچ معطلی پایش را  
روی پدال گاز گذاشت و رفت خواستم زنگ خانه را بزنم که بابا بین چهار چوب در  
ظاهر شد که با خنده داشت از  
جسیکا و کیان خداحافظی می کرد با دیدن من سه نفرشون تو شوک رفتن منم با دیدن  
بابا اخمی کردم کیان نگاهی  
به چمدان ها کرد گفت:

-الناز اینا چیه؟ وسایلت جمع کردی؟ واسی چی آخه؟

جسیکا اخمی به کیان کرد و در حالی که دستش را دور بازویم حلقه کرد گفت:

-عزیزم بزار بیا تو برای هممون توضیح میده مگه نه الناز؟

بزاقت دهنم را قورت دادم و سری به علامت مثبت تکان دادم جسیکا به خدمتکاری که  
کنار در ایستاده بود اشاره کرد

که وسایلم را با خودش داخل خانه ببرد همگی وارد حال شدیم روی مبل دو نفری  
نشستم و کنارم جسیکا و کیان و

بابا هم روبه روم و با تعجب بهم خیره شدن جسیکا لبخندی زد گفت:

-آب میخوای برات بیارم رنگت پریده!

سری به علامت منفی تکان دادم گفتم:

-مرسی نمیخوام

کیان یکی از پاهایش را به زمین کوبید گفت:

-میدونستم پوریا ناراحتت می کنه

با این جمله تک تک دورغ های که می خواستم بگم از سرم پرید و با چشمای گرد شده

به چشم های عصبانی کیان



خیره شدم و گفتم:

283

- نه داداش پوریا هیچ کاری باهام نکرده

کیان صدایش بلند شد و گفت:

- پس چرا وسایلات جمع کردی اومدی؟ رنگتم که زرد شده.

- پوریا به چند روزی می خواد بره مسافرت

بابا اخم ریزی کرد گفت:

- کجا؟

- تهران به چند جایی کار داره بعد منم نمی خواستم تو خونه تنها باشم اومدم پیش داداشم

نگاهی به کیان انداختم و گفتم:

- اگه قبولم کنی به چند روزی این جا می مونم

کیان خواست دهان باز کنه که جسیکا سریع گفت:

- عزیزم مگه میشه قبول نکنیم خیلی خوشحالم می شیم

لبخندی زدم و نگاهم را به کیان دوختم آروم شده بود با صدای بابا به خودم آمدم

- چرا نمیای خونه ی خودت باید مزاحم اینا بشی

اخمام غلیظ شد نگاهم را از او گرفتم

- بابا جون شما نگران نباشید الناز به چند روزی اینجا می مونه پیش کیان و من

- ولی آخه اینطوری...

کیان به میان حرف پدر آمد گفت:

- ما مشکلی نداریم

284

بابا سری تکان داد و از جایش بلند شد پشت سرش هم جسیکا و کیان بلند شدن ولی

من با همان اخم سرچایم  
نشسته بودم بابا بعد از خداحافظی از خانه رفت جسیکا به طرفم آمد و دستش را دور  
بازوم حلقه کرد گفت:  
-خوب برو کمی تو اتاق استراحت کن تا حالت خوب بشه رنگت پریده برای شام  
صدات میکنم باشه؟  
سری به علامت مثبت تکان دادم و با خدمتکار به طرف اتاق رفتیم همین که در اتاق  
بستم لبه ی تخت نشستم و  
شروع کردم به گریه کردن دلم به حال پوریا سوخت که این طوری تنهانش گذاشتم  
تا شب پایم را از اتاق بیرون نذاشتم همش نگاهم به عکسایی که با پوریا تو ماه عسل  
گرفتیم انداختم.  
با کوبیده شدن در گفتم:  
-بفرما  
کیان بین چهار چوب در ظاهر شد اخم کرده بود ولی آروم بود لبخندی تلخی زدم  
گفتم:  
-چرا ایستادی بیا تو  
کیان کنارم لبه ی تخت نشست گفت:  
-خسته نشدی این قدر گریه کردی؟  
تک سرفه ای کردم گفتم:  
-نه بابا گریه کجا بود تا همین الان خواب بودم  
کیان غر زد و گفت:  
-فکر می کنی من احمقم  
-اختیار داری داداش این حرفا چیه؟  
-چرا گریه کردی؟ پوریا بهت چیزی گفته؟ اگه چیزی هست که من بی خبرم همین  
الان بگو تا به حسابش برسم

- نه داداش جون این حرفا چیه؟

کیان اخم هایش غلیظ شد گفت:

- پس چرا اینقدر گریه کردی هان؟

نفسی کشیدم و گفتم:

- به خاطر اینکه میره تهران دلم براش تنگ میشه همین باور کن چیز خاصی نیست

دوباره به کیان زل زدم نفسی کشید و گفت:

- پاشو جسیکا خودش تنهایی برات شام درست کرده، غذای مورد علاقت

لبخندی زدم و با کیان با هم به سمت سالن غذا خوری رفتیم آن جا بر خلاف سالن های ما که توی حال قرار گرفته

بود مال کیان و جسیکا داخل آشپزخانه بود آشپزخانه ی کیان هم خدایش خیلی بزرگه که تونسته یه میز یک متری

تحمل کنه همین که وارد آشپزخونه شدم جسیکا با پیشبند گل گلی که دورش بود و در دستش قاشق بود و در

دست دیگرش چندتا بشقاب بود نگاه کردم لبخندی زد گفت:

- بشینید که براتون یه شام توپ درست کردم.

لبخندی زدم گفتم:

- چرا خودتو به را به زحمت انداختی؟

جسیکا اخمی کرد و کاسه سوپ را روی میز قرار داد و گفت:

- الاناز اگه بخوای همین طور تعارف تیکه پاره کنی خیلی ناراحت میشم

چیزی نگفتم و نگاهم را به سمت میز دوختم جسیکا شام مورد علاقم درست کرده بود ماکارانی به به لازانیا هم که

هست آدم نمی تونه به اینا دست رد بزنه شروع کردم یه بشقاب پر ماکارانی و کمی

لازانيا ريختم با ولعم مي خودم  
که با حرف جسيکا دست از خوردن برداشتم  
-فردا مهموني داريم

286

-مهموني كي؟  
جسيکا نگاهی به کيان انداخت و دوباره به من خيره شد گفت:  
-فکر کردم کيان بهت گفته  
-چی بايد به من بگه؟  
-به خاطر حاملگی خواستيم مهموني کوچکی بگيريم  
يه تاي ابروهايم بالا رفت و لبخند پهنی زد و در حالی که يه قاشق پر از ماکارونی را  
توی دهانم گذاشتم گفتم:  
-خوبه حالا کوچولو چگونه؟  
جسيکا لبخندی زد گفت:  
-خیلی خوبه؛ کوچولو سلام می رسونه  
-عزيزم عمش قربونش بره  
جسيکا يه قلوپ از آب خورد گفت:  
-پوريا كي حرکت می کنه که بره تهران؟  
نگاهم را از ظرف گرفتم و به چشم های جسيکا خيره ماندم و گفتم:  
-نميدونم گفت فردا کار داره ولی پس فردا ميره  
جسيکا لبخندش را پر رنگ تر کرد گفت:  
-خیلی هم خوب فردا برای جشن دعوتش می کنم  
با اين جمله دلم لرزيد انگار مغزم فرمان می داد بگم نه اون نياد ولی قلبم بيشتر بهم  
هشدار می داد که فردا بايد

حتما بياد جسيكا سكوتم را كه ديد گفت:

-تو زنگ ميزني يا كيان؟

287

دوتا شانه ام را بالا انداختم و گفتم:

-فرقي نداره

جسيكا نگاهی به كيان انداخت و گفت:

-عزيزم فردا صبح به پوريا زنگ ميزني براي فردا شب بياد

كيان كه تا اون موقع ساكت بود و با اخم غذا مي خورد سرش را به علامت مثبت تكان

داد و نگاهی به من انداخت

گفت:

-اگه اون شنبه ميخواه بره تهران تو چرا اينقدر زود بلند شدي اومدي؟

معلوم بود كه هنوز هم شك دارد نگاهی به چشم هایش انداختم به راحتی مي تونستم

بفهمم دليل قانع كننده اي

مي خواد دنبال يه جمله ي درست و حسابي بودم كه جرقه اي به ذهنم خورد تير خلاص

زدم

-داداش تو معلومه خيلي دوست نداري من كنارت باشم اگه مشكل داري ميرم پيش...

كيان به ميان حرفم آمد و من من كنان گفتم:

-نه خواهر جونم اين حرفا چيه؟ خيلي هم خوشحال هستم كنارمي ولي خوب يهويي اين

طوري بي خبر اومدي جاي

تعجب داره

خواستم دهان باز كنم كه جسيكا سريع گفتم:

-خيلي خوب ديگه ول كنيد كيان جان عزيزم يه چند روزي الناز اينجا مي مونه بعدم

ميره سر و خونه زندگيش

بعد از خوردن شام با کمک جسیکا ظرف ها رو جمع کردیم همین که وارد اتاق شدم  
گوشیم زنگ خورد از روی میز  
برداشتیم و نگاهی به صفحه گوشی انداختم پوریا بود تک سرفه ای کردم و صدایم را  
صاف کردم و دکمه سبز را زدم  
-بله؟

-خوبی؟  
صداش آروم بود اشک تو چشمم جمع شد ولی صدایم دوباره صاف کردم که بیشتر  
ناراحت نشه

288

-مرسی تو خوبی؟

-بد

اشکام جاری شد نتونستم جلوی خودم بگیرم دورغ چرا دلم براش تنگ شده بود با  
صدای پوریا به خودم اومدم  
-داری چیکار میکنی؟

-هیچ خواستم بخوابم تو چیکار میکنی؟

-من خوابم نمیاد

-اینجوری با خودت نکن پوریا

-ولی من بدون تو نمیتونم

گریم گرفت تا نوک زبونم اومده بود که به پوریا بگم چه قدر دلم براش تنگ شده ولی  
باز پشیمون شدم و گفتم:

-پوریا عزیزم این طوری با خودت نکن راحت بخواب باشه؟

-باشه، تو هم بخواب شب خوش.

-شب بخیر

صبح بود دیشب نزدیک های پنج خوابیدم این قدر زیر پتو گریه کردم که خوابم برد  
همش تو فکر پوریا بودم و یه  
لحظه هم از فکر من بیرون نمی رفت دیشب وقتی داشتم با او حرف می زدم قلبم می  
لرزید دلیلش را نمی دانستم که  
چرا این طور شده بودم ولی وقتی اسمش، صداش، لبخند نگاهش جلوی چشمم بود  
قلبم به شدت تند تند میزد از  
رختخواب بلند شدم و آبی به دست و صورتم زدم شروع کردم به لباس عوض کردن با  
تقه ی در نگاهم را به جسیکا  
دو ختم که بین چهارچوب در ایستاده بود لبخندی به من تحویل داد و به طرفم آمد  
گفت:  
-دیشب خوب خوابیدی؟  
با سر جوابش را دادم

289

-خب؛ پس زود بیا پایین که برات صبحانه درست کردم تو حیاط  
لبخندی روی لب هایم نشست بعد از تشکر جسیکا از اتاق بیرون رفت دستی به موهای  
شلخته ام کشیدم و بعد از  
اتاق بیرون آمدم به طرف حیاط رفتم که پشت خانه بود میز صبحانه دقیقا وسط حیاط  
بود بعد از صبح بخیر گفتن دو  
لقمه صبحانه خوردم و خواستم بلند بشم که با اخم کیان ایستادم  
-هیچی نخوردی  
-سیر شدم داداش همین قدر خوبه  
کیان همین طور که به روبه روش خیره بود و اخم کرده بود گفت:  
-به پوریا زنگ زدم

با اسم پوریا قلبم به تپش افتاد نگاه پر سوالم را به چشم هایش انداختم تا حرفش را  
بزنه

-گفت حتما میاد

با این جمله ناخود آگاه لبخند روی لب هایم نشست زیر لبی گفتم:

-خیلی هم خوب

سری تکان داد و دوباره به روبه رو خیره شد منم با یه تشکر از جسیکا به طرف اتاق  
رفتم همین که در را بستم

گوشیم زنگ خورد به طرفش رفتم نرگس بود  
-جانم؟

-سلام خانم الناز یه وقت خبری از من نگیری  
خنده ای کردم گفتم:

-شرمنده نرگس جان سرم شلوغ بود

-عیبی نداره عزیزم شوخی کردم

-خب چی کار می کنی؟

290

-هیچی فعلا با ساسان اومدم گردش

-به به چه عالی خیلی هم خوب خوش بگذره

-مرسی، تو بگو چه خبر؟

نفس سنگینی از بدنم خارج کردم گفتم:

-سلامتی خبری نیست

-خیلی خوب انگار کار داری من مزاحمت نمیشم

-نه بابا این حرفا چیه مراحمی

-خیلی خوب من برم دیگه ساسان هم داره میاد



-باشه عزیزم سلام منم به آقا ساسان برسون

-تو هم سلام منو به بقیه برسون

-چشم حتما

گوشی رو روی میز گذاشتم همش به فکر پوریا بودم دلم میخواست بدونم دیشب بدون

من چی کار کرد کنجاویم

گل کرده بود تنها کسی که میتونست جواب سوالاتم بده شقایق بود سریع گوشیم را

برداشتم و بعد از شماره گرفتن

گذاشتم نزدیک گوشم با سومین بوق جواب داد

-سلام شقایق

خشک و جدی گفت:

-سلام

با تعجب گفتم:

-چیزی شده شقایق؟

291

-نه

-پس چرا اینطوری حرف میزنی؟

پای تلفن نفسی کشید گفت:

-الناز کاری داشتی؟

با من من کنان گفتم:

-خواستم بدون... پوریا حالش چطوره؟

مکشی کرد گفت:

-برات خیلی مهمه؟

-اگه مهم نبود که نمی گفتم

باز مکثی کرد گفت:

-بد-

با همین دو کلمه قلبم از جا کنده شد با صدای شقایق به خودم اومدم  
-از وقتی رفتی نه پوریا حال خوشی داره نه فریده خانم دوتاشون از اتاق هم بیرون  
نمیاد

اشک تو چشم هایم جمع شد با بغض گفتم:

-الان کجاست؟

-نرفت شرکت تو اتاق هست.

قطره ی اشک از چشم هایم سرازیر شد ولی سعی کردم صدایم را صاف کنم که یه  
وقت متوجه نشه

-نباید با خودش این کارو کنه

292

-چرا خودت بهش نمیگی؟ چرا وقتی داری از من سراغش می گیری که تو چه حالیه  
خودت بهش زنگ نمیزنی؟الناز

من از کارهای تو سر در نیارم یهوایی دلت می خواد ول کنی بری ولی دم به دقیقه  
سراغش از من بگیری اون از

دیشب که به من پیام دادی که پوریا تو چه حالی هست این از امروز! الناز تو رو خدا با  
پوریا این کارو نکن با رفتنت

یه پسر اینجوری به امون خدا نزار نمیدونی با رفتنت چه قدر در عذاب هستیم! چرا  
خودت و اون رو این قدر عذاب

میدی الناز این پسر دوست داره چرا نمیخواهی بفهمی  
با تک سرفه و با یه بغض بزرگ گفتم:

-شقایق من باید برم فعلا

نتونستم به دقیقه دیگه هم صبر کنم نتونستم جلوی اشک هایم بگیرم و این باعث شد  
شقایق متوجه بشه حرفی از  
پشت گوشی نشنیدم احتمالا کفری شده بود طولی نکشید صدای بوق بوق پای گوشی  
شنیدم قطع کرده بود بدون  
هیچ خداحافظی گوشی پرت کردم طرف دیوار ولی چون زیرش تخت بود ضرب  
آنچنانی نخورد صورتم را بین دست  
هایم قایم کردم و به هق هق افتادم نتونستم این قلبم را آرام کنم به شدت تو قفسه  
سینم به تپش افتاده بود سرم  
را آرام گذاشتم روی بالش و آرام به گریه کردنم ادامه دادم از دیروز تا حالا دلم  
براش تنگ شده بود.  
عصر هنگام بود که شروع کردم به پوشیدن لباس هایم، دلم می خواست جلوی پوریا بی  
نظیر باشم پیراهن زردی به  
تن کردم که تا بالای زانوهایم بود و حریر بلندی تا زیر زانوهایم افتاده بود یقه اش  
دکله ی کج بود مانتو هم را تنم  
کردم برای آخرین بار نگاهی به خودم در آینه انداختم با صدای کیان نگاهم را از آینه  
گرفتم و سریع از اتاق بیرون  
آمدم کیان نگاهی از سر تا پایم انداخت و گفت:  
-محشر شدی آبجی  
لبخندی روی لب هایم نشست با یه تشکر سوار ماشین شدیم و به طرف باغ رفتیم،  
همین که رسیدیم تمام باغ را  
دید انداختم به نظر می رسید نسبت به باغ خودمان بزرگ تر بود. و یه ساختمان با رنگ  
و آبی سفید گوشه ی از باغ  
بود حیاط بزرگی داشت و استخر بزرگ که با طرح دایره کنار ساختمان بود همه ی  
گوشه های باغ پر از گل و درخت

بود جلوتر که رفتیم قسمتی از باغ که جای نشستن بود با چند دست مبل قهوه‌ی  
سوخته تزئین شده بود وسط آن  
هم‌یه میز خیلی بزرگ گذاشته بود هنوز پوریا نیامده بود با صدای بابا اخم‌هایم خود به  
خود جمع شد زورکی اخم

293

هایم محو کردم و خشک جواب سلام بابا را دادم روی مبل‌یه نفر نشستم و به روبه  
رویم خیره شدم بابا کنارم  
نشست و به جسیکا که نیشش تا بنای گوش باز بود خیره شد گفت:  
-مهمونا کیا هستن؟  
جسیکا نگاهی به پدر انداخت و گفت:  
-دوستای من و دوستای کیان  
نگاهی به من انداخت گفت:  
-خاله ریحانه و شیرین هم هستن  
با جمله‌ی جسیکا چشم‌هایم گشاد شد و با تعجب به جسیکا خیره شدم خود جسیکا  
میدونه من با شیرین مشکل  
دارم ولی حالا...  
یک ساعتی گذشت کم‌کم باغ شلوغ شد تک‌تک مهمان‌ها آمده بودند هر دقیقه چشم  
چشم کردم که پوریا را  
بینم ولی نبود سرم را پایین انداختم و با گوشی‌ام سرگرم شدم دلم می‌خواست به  
پوریا زنگ بزنم ولی همین‌طور  
با خودم می‌گفتم آروم باش الناز یکم صبور باش الان میاد همان موقع دو جفت کفش  
مشکی جلوی چشم‌هایم سبز  
شد از پایش گرفتم به به چه شلوار شیکی بالاتر رفتم چه بلوز آبی خوش‌رنگی به

صورت که رسیدم با دو جفت

چشم آبی روبه رو شدم آروم از جایم بلند شدم لبخندی به من تحویل داد گفت:  
-سلام

با همین دو کلمه قلبم هری ریخت دل تو دلم نبود هر کاری کردم لبخندم را جمع کنم  
نشد لبخندی زدم گفتم:

-سلام خوش اومدی

لبخندش را پر رنگ تر کرد و نزدیک گوشم شد گفت:

-بدجوری دلم برات تنگ شده

قلبم به تپش افتاد نفس نفس میزدم سعی کردم خودم را آروم نگه دارم تا نوک زبونم  
اومده بود که بگم منم دلم

برات تنگ شده ولی باز هم پشیمان شدم فقط با یه لبخند اکتفا دادم

294

-میشه بشینم؟

سری به علامت مثبت تکان دادم و همزمان با هم نشستیم کنارم نشسته بود و زیر

چشمی به من نگاه می کرد منم

هر از گاهی نگاهی به پوریا می نداختم و با یه لبخند دوباره به مهمان های که وسط می

رقصیدند خیره شدم با

صدای بابا به خودم آمدم

-به به ببین کی اینجاست! پوریا جان خوش اومدی

پوریا لبخند مصنوعی زد و از جایش بلند شد و دستش را جلو آورد گفت:

-ممنون حالتون چطوره؟

بابا لبخندش را پر رنگ تر کرد گفت:

-خدا رو شکر خوبم

پوریا سری تکان داد و دوباره سر جایش نشست و نگاهی به من انداخت گفت:

- مشکلی که نداری؟

- بابت چی؟

- اونجا راحتی؟

همین که سرم را تکان دادم پوریا چشم هایش را از من گرفت قلبم تپش بیشتر شد تو چشمم پر از التماس بود که

چشم هایش را از من نگیرد همان چشم های دریای همان چشمای که من آرامش می

گیرم بغضم را به سختی قورت

دادم و دستی لای موهام کشیدم گفتم:

- فریده خانم چگونه؟

نگاهش را از جمعیت گرفت و به چشم هایم دوخت با همین دو جفت چشم قلبم آرام شد

- خوبه سلام میرسونه

- سلامت باشی

295

با اون حرفای که شقایق زد ناخود آگاه از دهنم پرید:

- ولی شقایق گفت دیشب هم تو حالت بد بود و هم فریده خانم از اتاق بیرون نمی آمد

اخمی کرد گفت:

- چرا به اون زنگ زدی؟

با منِ منِ کنان گفتم:

- خوب خواستم حالت تو رو بپرسم

با جمله ی آخری کم کم اخم هایش محو شد و لبخندی به من زد دستش را روی دستم

گذاشت و گفت:

-از این به بعد به خودم زنگ بزن

سری تکان دادم و دستم را اروم از دستش بیرون آوردم و به مهمون ها که در حال رقصیدن بودند خیره شدم به  
چند دقیقه طول کشید که با صدای پوریا نگاهم را از جمعیت گرفتم و به پوریم چشم  
دوختم

-میای با هم برقصیم؟

سری تکان دادم و پوریا از جایش بلند شد و به طرفم برگشت دستش را جلو آورد  
دستم را در دستش گذاشتم و  
کمی جلوتر رفتیم و همراه با آهنگ ملایمی که گذاشته بود می رقصیدیم پوریا چشم  
هایش را یک ذره هم دریغ نمی  
کرد صورتم مماس با صورت پوریا قرار گرفته بود نفس هایش را تا زیر گردنم  
احساس می کردم که داشت قلبم را به  
تپش های تندتر وادار می کرد پوریا زمزمه وار گفت:  
-الناز تو رو خدا برگرد خونه من دیگه نمی تونم بدون تو تحمل کنم.  
اشک توی چشم هایم حلقه بست نفس عمیقی کشیدم و خودم را از بغل پوریا بیرون  
کشیدم پوریا مات و مبهوت به  
من خیره شده به سختی آب دهانم را قورت دادم و گفتم:  
-من باید برم

296

خواستم از کنار او رد شوم که مچ دستم را گرفت و من هم اخم ریزی کردم و خواستم  
مچ دستم را از دستش بیرون  
بکشم که مثل برق از بین جمعیت من را بیرون کشید و به طرف ویلا رفتیم وارد اتاقی  
شدیم و من را به دیوار تکیه

داد که و بوسه ای روی لب هایم گذاشت مات و مبهوت ایستاده بودم و پوریا سرم را  
بین دوتا دست هایش گرفت و  
شروع کرد به بوسیدن گونه هایم. قلبم آرام و قرار نداشت پوریا از من فاصله گرفت و  
زیر گوشم گفت:  
-قول بده امشب کنارم باشی.  
از خوشحالی لبم را گاز گرفتم نفسی کشیدم و دوتا دستم را روی قفسه ی سینه ی پوریا  
گذاشتم و به آرامی او را به  
سمت عقب هل دادم و دستی به موهام کشیدم خواستم دهان باز کنم که گوشی پوریا  
زنگ خورد پوریا با یه اخم  
گوشی از جیبش بیرون آورد و کمی از من فاصله گرفت و شروع کرد به صحبت کردن  
کرد چند ثانیه نگذشت که  
گوشی را داخل جیبش گذاشت و به طرف من برگشت و گفت:  
-بیا بریم  
سری تکان دادم و از ویلا بیرون آمدیم که با شیرین،عمو رحمان و خاله ریحانه روبه رو  
شدم شیرین با یه پوزخندی  
نگاهش بین من و پوریا چرخید با تماس دست گرم پوریا نگاهی به پوریا انداختم که  
پوریا لبخندی به من تحویل داد  
با هم روی مبل نشستیم شیرین با دیدن دست های گره خورد اخم هایش غلیظ تر شد  
من هم توجهی به خم  
ابروهایش نکردم و نگاهم را به مهمان های وسط انداختم نگاهم افتاد به کیان و جسیکا  
که وسط می رقصیدن با  
لبخدای قشنگی که زده بود و اون چشم های شاد باعث شد لبخندی روی لب هایم  
بشیند با صدای خاله ریحانه  
نگاهم را از کیان گرفتم و به خاله ریحانه چشم دوختم



-سلام دخترم

لبخندم را پر رنگ کردم و از جایم بلند شدم گفتم:

-سلام خاله ریحانه حالتون چطوره؟

-مرسی عزیزم خوبم تو خوبی؟

-خدا رو شکر ما هم خوبیم

خاله ریحانه با پوریا هم احوال پرسى کرد و دوباره نگاهی به من انداخت گفت:

297

-عزیزم خبری از ما نمی گیری دیگه پیدات نیست نکنه به کل ما رو فراموش کردی

-این چه حرفیه خاله ریحانه مگه میشه بخدا کمی سرم شلوغه به خاطر همین

خاله ریحانه لبخند تلخی زد گفت:

-عزیزم اگه کاری نداری میشه یه چند لحظه وقت رو بگیرم

لبخندی زدم و گفتم:

-بله حتما

-یه نیم ساعت دیگه بیا ویلا

سری تکان دادم و خاله ریحانه از ما دور شد کنار پوریا نشستم

-چیکارت داره؟

نگاهم را دوختم به پوریا که اخم کرده بود

-نمیدونم

-احتمالا میخواد در مورد شیرین باهات صحبت کنه

دوتا شانه ام را بالا انداختم گفتم:

-اگه هم در مورد اون باشه من خیلی وقته تصمیم رو گرفتم نظرم اصلا عوض نمیشه

-بایدم همینطور باشه

نگاهم را از پوریا گرفتم و به جمعیت خیره شدم.

نیم ساعت گذشت

نگاهی به پوریا انداختم و گفتم:

298

-من میرم

-می خوای منم باهات بیام؟

سرم را به علامت نه تکان دادم و گفتم:

-نه من تنها میرم.

سری تکان داد نفس عمیقی کشیدم و به طرف ویلا رفتم خاله ریحانه داخل آشپزخانه

روی صندلی نشسته بود و دو

دست های ظریفش را به هم گره داده بود و سرش را هم پایین انداخته بود آب دهنم

را قورت دادم و به طرفش رفتم

روی صندلی نشستم با تک سرفه ام خاله سرش را بالا آورد و نگاهی به چشم هایم

انداخت لبخند مهربونی زد گفت:

-بیا خاله جون میخوام باهات صحبت کنم

لبخندی زدم گفتم:

-چیزی شده خاله؟

نفس عمیقی از بدنش خارج کرد و گفت:

-میخواستم در مورد شیرین باهات صحبت کردم

چیزی نگفتم فقط منتظر شدم تا حرفش را بزند خاله ریحانه ادامه داد

-عزیزم الناز جان من از طرف شیرین واقعا معذرت میخوام اون کارش اشتباه بود نباید

همچین رفتاری می کرد ولی

الناز شما دوتا دختر خاله هستین قبل از اینکه پوریا وارد زندگیت بشه شما همدیگه رو

به چشم خواهر نگاه می

کردید ولی حالا از خون همدیگه تشنه هستین آخه چی شد؟  
- خاله ریحانه باور کنید من مشکلی نداشتم بزارید همه چی رو براتون توضیح بدم.  
شروع کردم به توضیح دادن از قبل ازدواج با پوریا تا همین الان که چه اتفاقی افتاده  
خاله ریحانه اخم هایش غلیظ  
شد و دستش را از زیر دستم بیرون کشید لبخند تلخی زدم گفتم:  
- خاله ریحانه نمی خواستم با حرفام شما را ناراحت کنم ولی حقیقت تلخه شیرین تو یک  
روز صد و هشتاد درجه  
تغییر کرد

299

خاله ریحانه از جایش بلند شد گفت:  
- من بابت کارای که شیرین با تو کرده معذرت میخوام تو حقت این نبود شیرین کار  
اشتباهی کرد و من از طرف اون  
معذرت می خوام  
- شما چرا باید معذرت بخواین شما که کاری نکردین!؟  
لبخندی زد و با همان اخم از آشپزخانه بیرون رفت نفس عمیقی کشیدم و از جایم بلند  
شدم که با پوریا روبه رو شدم  
اخمی کرد و گفت:  
- چی شد؟  
همه چی رو برای پوریا توضیح دادم و در آخر گفتم:  
- همین دیگه، همیشه می گفت من رو ببخش و از این حرفا  
- کسی که باید معذرت خواهی کنه شیرینه  
- منم همین رو به خاله گفتم، به هر حال بی خیال دیگه تموم شد  
- بیا بریم شام بخوریم

سری تکان دادم و با هم از بیرون آمدم پشت ویلا که یه حیاط نسبتاً کوچکی بود میز  
شام رو آماده کردن شروع  
کردیم به خوردن دور میز گرد نشستیم که کنارم پوریا و روبه رویم بابا بود همین که  
بابا روبه روم نشست اخم کردم.  
بعد از شام تک تک مهمان ها شروع به خداحافظی کردن باغ خالی خالی شد پوریا  
دستم را گرفت گفت:

-بیا من برسونمت

سری به علامت منفی تکان دادم گفتم:

-نه پوریا تو برو به خاطر من راهتو کج نکن

-خونه ی داداشت نمیری

با تعجب به پوریا خیره ماندم ادامه داد

300

-میخوایم بریم خونه باغی

-پوریا آخه...

به میان حرفم آمد و گفت:

-رو حرفم حرف نزن من نمی خوام اونجا باشی باید پیش خودم باشی الناز این قدر

لجبار نباش به جایی نمیرسی من

دیگه نمیخوام یه بار دیگه تنهایی بدون تو تجربه کنم

قلبم شروع به تپیدن کردن انگار منتظر همین جمله بودم که باشه ای نصیبش کنم پوریا

دستم را گرفت و بعد از

خداحافظی با همه، سوار ماشین شدیم چند دقیقه نشد بالاخره رسیدیم.

باغ همان شکلی که شب اول آمدم بود هیچ چیزی تغییر نکرده بود پوریا زودتر از

ماشین پیاده شد و به سمت من

آمد در را برایم باز کرد و لبخندی به من زد دستش را جلو آورد گفت:

- بیا پایین

دستش را گرفتم و از ماشین پیاده شدم نگاهم را به دور و بر باغ انداختم و گفتم:

- هیچ چیزی تغییر نکرده!

پوریا چیزی نگفت و به طرف ویلا رفت و در خانه را با کلید باز کرد و باهم وارد ویلا

شدیم از پشت در را بست و

دستم را کشید و من را تا اتاق برد روبه رویش ایستادم سرم پایین بود دستش را زیر

چانه ام گذاشت و سرم را بالا

آورد توی چشم هایم خیره شد که قلبم به تپش افتاد

- یه شب که کنارم نبودی دیوونه شدم

دیگه نمی خوام تنهام بزاری فهمیدی؟

- پوریا من...

با بوسه ای که روی لب هایم گذاشت حرفم نیمه کاره ماند طول نکشید از من فاصله

گرفت و لبه ی تخت نشست و

گفت:

301

- ما هر دو یه مشکل داریم، تو به خاطر پدرت نمی تونی به من حمایت کنی و منم به

خاطر پدرم با بابای تو مشکل

دارم

سرش را بین دوتا دست هایش قایم کرد و کمی به جلو مایل شد به طرفش رفتم و

کنارش لبه ی تخت نشستم گفتم:

- پوریا درکت می کنم پدر من قاتله معلوم نیست جز بابای تو چند نفر دیگه هم

جونشون گرفته

مکشی کردم و گفتم:

-من دیشب فکرهام رو کردم

پوریا سرش را از بین دوتا دست هایش بیرون آورد و نگاه پر از سوالش را به چشم  
هایم دوخت

-من بهت کمک می کنم، برام مهم نیست اون طرف پدرم باشه بابای تو حقش این نبود  
با هم با کمک هم بابا رو

میندازم پشت میله های زندان من هم دلم ازش پر هست با زور گذاشت باهات ازدواج  
کنم ولی لطف بزرگی در حق

من و تو کرد با ازدواج کردن ما هم من فهمیدم بابام چه جور آدمی هست هم تو می  
تونی با کمک من انتقام پدرتو

بگیری

پوریا لبخند مهربونی زد و دستم را در دستش گرفت گفت:

-همین که فهمیدم به من اعتماد داری برام کافیه

-ولی من میخوام به تو کمک کنم

پوریا سری به علامت منفی تکان داد گفت:

-من نمیخوام تو دردرس بیفتی اگه اتفاقی برات بیفته من چی کار کنم

لبخندی زدم و بوسه ای روی لب هایش گذاشتم

-الناز قول میدی دیگه این طوری تنها نزاری؟

-پس تو هم قول بده از این به بعد چیزی رو پنهان نکنی.

لبخندی زد و گفت:

302

-قول میدم.

-منم قول می دم هیچ وقت تنهات نزارم و همیشه کنارت باشم

با جمله ام پوریا دستم را گرفت پوریا لبخند شیطونی زد گفت:

- حالا راستش بگو هنوز عاشقم نشدی؟

قلبم شروع به تپیدن کرد شاید واقعا عاشقش شدم خودم خبر ندارم!

سرم را پایین انداختم حرفی نداشتم بگم هنوز خود من هم مطمئن نبودم عاشقش

هستم یا نه با صدای پوریا نگاهی

به او انداختم.

- یعنی آره نه؟

خواستم دهان باز کنم که مهر سکوت روی لب هایم گذاشت از من فاصله گرفت گفت:

- می دونم دوسم داری دیدت نسبت به روزای اول تغییر کرده می تونم تو چشمت

بخونم

- هنوز چیزی معلوم نیست خودت رو امیدوار نکن

لبخند مهربونی زد گفت:

- منم اول ها نسبت به تو همین طوری بودم نمی دونستم عاشقت هستم یا نه ولی یواش

یواش فهمیدم بهت علاقه

دارم

لبخندی زدم و به آغوشش رفتم.

صبح نور از پنجره مستقیم توی چشم هایم افتاده بود نگاهی به ساعت روی دیوار

دو ختم ده دقیقه به یازده بود

نگاهی به دور و بر اطرافم را دید انداختم اما خبری از پوریا نبود معلوم نبود کله ی صبح

چه طور بی سر و صدا بلند

می شد. با بی حوصلگی از جایم بلند شدم و شروع به پوشیدن لباس هایم کردم و

موهای شلخته ام را با دست صاف

کردم و از اتاق بیرون آمدم کل خانه را نگاه کردم خبری از پوریا نبود به طرف حیاط

رفتم با باز کردن در سر جایم

میخ کوب شدم پوریا و با یک نفر پای تلفن صحبت می کرد

303

- نه نه بیتا جون این چه حرفیه تو خیلی در حقم خوبی کردی سعی می کنم به علی یه سری بزنم منم دلم براش

تنگ شده از طرف من ببوسش فعلاً.)

با حرص دندان هایم را روی هم فشردم انگار یک حس بدی به من دست داد یه حسی شبیه به حسادت زنانه که

باعث شده بود از همان اولم از بیتا خوشم نمی اومد پوریا به طرفم آمد با دیدنم دوتا ابروهایش بالا رفت گفت:

- کی بیدار شدی؟

بدون اینکه صحبتی کنم وارد ویلا شدم پوریا بازویم را در چنگش گرفت و با تعجب گفت:

- چی شده؟

- چه دلیلی داره با بیتا تنهایی اونم بیرون از ویلا صحبت کنی؟ شوهرش رو از دست

داده یا پسرش تنها شده که هی

راه به راه بری و پسرش رو ببینی

پوریا از حالت تعجب بیرون آمد و لبخندی شیطونی روی لب هایش

گذاشت گفت:

- حسودی کردی نه؟

پوزخندی زدم و گفتم:

- هر کس دیگه ای هم بود همین رو می گفت

- من دو هفته ی یک بار به پسر بیتا سر میزنم

- سعی کن کمترش کنی



پوریا با تعجب به من خیره شد گفت:

- چرا انوقت؟

- چرا نداره! هیچ خوشم نمیاد بری خونه ی زنی که شوهرش رو از دست داده و به تو

که زن داری بگه بیاد به پسرش

سر بزنی

304

بدون اینکه اجازه ی صحبت کردن به پوریا بدهم وارد اتاق شدم همین که لبه ی تخت

نشستم با صدای کوبیده شدن

در به خودم آمدم پوریا طاقتش کم شد و زود در را باز کرد نگاهی به پوریا انداختم و

زود سرم را پایین انداختم پوریا

با قدم های آهسته کنارم نشست چند دقیقه ای به صورتم که پایین بود زل زد و بعد از

تک سرفه ای گفت:

- حالا ناراحتی از دستم؟

نچی زیر لب راندم که لبخند خوشحالی روی لب های پوریا نشست و گفت:

- حالا دلش نمیخواه یه چیزی بده بخوریم آخه صدای شکم داره در میاد

هینی گفتم و سریع از جا بلند شدم گفتم:

- وای اصلاً حواسم نبود به نظرت تو این خونه باغی چیزی پیدا میشه درست کرد؟

- آره فقط تخم مرغ

وارد آشپزخانه شدم در یخچال باز کردم خالی بود جز یه بسته تخم مرغ و دوتا بطری

آب معدنی چیز دیگری پیدا

نمی شد سه عدد تخم مرغ برداشتم و شروع کردم به پختن تخم مرغ ها و بعد از آن

سفره را پهن کردم چای هم دم

دادم پوریا رو صدا زدم چند ثانیه نگذشت پوریا وارد آشپزخانه شد لبخندی زد و روبه

رویم نشست شروع کردیم به  
خوردن بعد از خوردن سفره رو جمع کردم و سوار ماشین شدیم و به طرف خانه ی  
کیان رفتیم ربع ساعت تو راه  
بودیم وقتی رسیدیم داداش شروع کرد به سوال پرسیدن و من هم به تک تک سوال  
هایش جواب دادن. و گفتم  
پوریا برای تهران رفتن منصرف شده و یکی از دوست های شرکت رو فرستاده  
وسایلم را جمع کردم و از جسیکا و کیان که با دیدن پوریا اخم کرده بود خداحافظی  
کردم و به طرف خانه رفتیم  
کمی استرس داشتم به خاطر دیدن فریده خانم و شقایق که قبل از این که از آن جا برم  
التماس کردن از ویلا نرم و با  
پوریا صحبت کنم تا کدورت ها بر طرف بشه ولی من آدم یک دنده و لجبازی بودم؛  
حالا باید با چه رویی می خواستم  
مقابلشان بایستم و بگویم که با پوریا آشتی کردم احتمال صد در صد فریده خانم... یه  
چیزی میگی حالا شاید شقایق  
و کامران به خاطر اینکه ربطی تو این موضوع ندارن لب تر نکن ولی مطمئنم فریده  
خانم.....  
تو این یک ماه که با فریده خانم زندگی کردم خوب شناختمش زنی تیز و باهوشیه  
دقیقا شبیه پسرش بود با تماس  
دست گرم پوریا نگاهی انداختم لبخندی زد و گفت:  
- پیاده شو رسیدیم

305

نگاهی به دور و بر انداختم همان ویلا و همان حیاط و درخت گل چشم هایم را بستم و  
نفسی کشیدم و زیر لب باشه

ای گفتم و با پوریا از ماشین پیاده شدیم پوریا چمدان ها از صندوق عقب بیرون آورد و دستم را گرفت از پله ها پایین آمدیم و با در زدن و شقایق بین چهار چوب در لبخندی زدم. شقایق اخمی به من کرد که لبخندم جمع شد ولی با چشم و ابروی پوریا شقایق لبخند تلخی زد و از در فاصله گرفت تا وارد خانه شویم؛ من و پوریا با هم وارد خانه شدیم و من با صدای فریده خانم سر جایم میخ کوب شدم - شقایق دخترم کی بود؟ همین که از آشپزخانه بیرون آمد با من روبه رو شد چشم هایش از تعجب چهارتا شده بود لبخندی زدم گفتم: -سلام فریده خانم فریده خانم با تعجب به پوریا خیره ماند او هم لبخندی زد و در حالی که وارد اتاق می شد گفت: -دیدنی گفتم الناز برمی گرده فریده خانم نفسی کشید و لبخندش را پر رنگ تر کرد و گفت: -خیلی هم خوب؛ چرا سر پایی دخترم؟ برو به کارات برس با اینکه فکر می کردم با دیدنم صدتا بد و بیراه به من خواهد گفت اما با خوشرویی و لبخندهای قشنگ او فکر بد از سرم بیرون رفت لبخندم را پر رنگ تر کردم و گفتم: -اگه اجازه بدین لباسم را عوض کنم بعد بهتون ملحق میشم فریده خانم لبخند مهربونی زد گفت: -این چه حرفیه خونه ی خودته راحت باش. با یه لبخند وارد اتاق شدم بعد از لباس عوض کردن و چیدن لباس ها داخل کمد وارد حال شدم پوریا سوئیچ ماشین

را از روی این برداشت و نگاهی به من کرد گفت:

306

-من میرم شرکت

سری تکان دادم و بعد از خداحافظی از خانه بیرون رفت شقایق با همان اخم مشغول

درست کردن سالاد شد درست

کردن الان فرصت خوبی بود که با شقایق صحبت کنم چون فریده خانم هم داخل اتاق

بود کنارش ایستادم و شروع

کردم مقدمه چینی...

-مگه ناهار چی داریم؟

خشک و خالی گفت:

-دمپخت

-چه قدر خوب غذای مورد علاقه ت رو درست کردی نه؟ آخه یه بار گفתי دمپخت

خیلی دوست داری!

شقایق در حالی که خیار را ریز ریز می کرد زیر لب گفت:

-خوبه، یادت مونده

با لحن جدی گفتم:

-چته شقایق چرا این طوری صحبت می کنی؟

با جمله ام شقایق چاقو را محکم در ظرف کوبید که صدای گوش خراشی داد و به من

زل زد گفت:

-چرا با پوریا با اجبار ازدواج کردی؟

چشم هایم چهارتا شد از تعجب دهانم باز مانده بود این از کجا فهمی؟ با صدای شقایق

دهانم که از تعجب باز بود را

بستم

- چرا زندگیت رو این طوری نابود میکنی

بزاقم را قورت دادم و من من کنان گفتم:

- ت...ت...تو از کججا میدونی؟

- مهم نیست از کججا فهمیدم مهم...

307

به میان حرفش آمدم و گفتم:

- چرا مهمه بگو؟!

شقایق نفش را با حرص بیرون داد گفت:

- تصادفی شنیدم اون شب که رفتی خونه ی داداشت بیتا این جا بود و با پوریا صحبت

می کرد پوریا هم گفت الناز با

اجبار با من ازدواج کرده چرا این کارو کردی؟! چرا زندگیت رو خراب کردی؟

اشک توی چشم هایم حلقه بست سرم را پایین انداختم و زیر لبی گفتم:

- مجبور شدم به خاطر بابام

شقایق من را بین دوتا دست هایش قرار داد و محکم و جدی گفت:

- خب چرا؟

- بابا داشت ورشکسته می شد که سر و کله ی پوریا پیدا شد پوریا گفت می تونم نجات

بدم ولی به شرطی که با

دخترت ازدواج کنم منم باهاش ازدواج کردم

-الناز!؟

سرم را بالا آوردم و به شقایق خیره ماندم

- پوریا رو دوست داری؟

- نمیدونم ولی همین یک روز که کنارم نبود انگار یه چیزی رو گم کرده بودم دل تنگ

بودم

شقایق جیغی کشید گفت:

-وای عزیزم پس دوشش داری

-میگم که خود هم نمیدونم شایدم نباشم

شقایق نیشگونی از من گرفت گفت:

308

-نه عاشق شدی من خودم هم اینا رو تجربه کردم وقتی با کامران چشم تو چشم می

شدم از هیجان غش می کردم

خنده ای کردم و گفتم:

-یعنی منم...

سری به علامت مثبت تکان داد و گفت:

-خود پوریا میدونه؟

-دیشب از من پرسید من هم گفتم امیدوار نباش ولی اون سکوتم را جواب مثبت

گرفت

شقایق با نیش باز دوباره شروع کرد به ریز کردن خیار که با صدای فریده خانم هر دو

به سمتش برگشتیم

-چه صحبتی می کردین که شقایق این طوری جیغ زد

خنده ای کردم و سرم را پایین انداختم شقایق تیکه ی آخر خیار را در دهانش گذاشت

گفت:

-الناز برام داستان دوشش تعریف کرد من هم جیغ کشیدم

فریده خانم در قابلمه برداشت گفت:

-مگه دوستت چی کار کرده؟

من و شقایق نگاهی به هم کردیم که یه حرفی درست حسابی بزیم جرقه ای به ذهنم

خورد گفتم:

-دوستم نرگس چندسالی هست رفته خارج از کشور با یه پسر خارجی ازدواج کرده  
شقایق هم این طوری جیغ زد  
فریده خانم دوتا ابروهایش بالا انداخت گفت:  
-خیلی هم خوب مبارک باشه  
زیر لبی تشکری کردم و به سمت اتاق رفتم خودم را روی تخت رها کردم و نگاهم را به  
سقف اتاق دوختم.  
یک ماه گذشت

309

همه چی داشت طبق نقشه پیش می رفت پوریا داشت با نقشه های خود و برگه های  
تقلبی پدر را فریب می داد پدر  
هم باور می کرد. گاهی خودم را وسط ماجرا می انداختم و اعتماد پدر را نسبت به پوریا  
بیشتر می کردم ولی پوریا به  
من تذکر داده بود که در این ماجرا دخالتی نداشته باشم. در این یک ماهی که گذشت  
علاقه ام نسبت به پوریا  
بیشتر شد تمام فکر و ذهنم پوریا شده بود  
جسیکا چند روز پیش برای تعیین جنسیت به سونوگرافی رفته بود وقتی بهش زنگ  
زدم و از این که فهمیده بود  
بچه دختر است کلی گریه می کرد. البته کیان خیلی خوشحال به نظر می رسید شیرین  
خاله و عمو خبری نداشتم که  
یه هفته پیش خاله ریحانه برای دیدنم آمد و گفت که می خواهند یک هفته ای را به  
خاطر بیماری عمو رحمان به  
مشهد برونند.

امروز پنجشنبه است و امشب هم برای تولد فریده خانم یه جشن بزرگ برگزار کردیم

فریده خانم هنوز خبر نداده که  
چه سوپرایزی برایش آماده کردیم ولی یه مهمانی بزرگ پشت خانه می گیریم من هم  
به بابا و خاله مهسا عمو سلمان  
و کیان و جسیکا خبر دادم از آن طرف هم پوریا، آقا رحیم و بیتا رو دعوت کرد من به  
پوریا گفتم که از بیتا خوشم  
نمی آید اما او اخم کرد و گفت  
-من اون رو به چشم یه وکیل و خواهرم میبینم  
ولی من اصلا دلم راضی نبود.  
از روی رختخواب بلند شدم دیشب به پوریا اصرار کردم شرکت نره و خانه بماند چون  
امشب مهمان داریم و من و  
شقایق دست تنها هستیم.  
وارد حمام شدم و یه دوش مختصری گرفتم موهایم را با سشوار خشک کردم همین که  
سشوار را داخل کشو گذاشتم  
صدای باز شدن در به گوشم رسید به سمت در برگشتم شقایق بین چهار چوب در  
ایستاده بود لبخند پهنی به من زد  
وگفت:  
-میشه پیام داخل؟  
-دختر چرا اجازه می گیری بیا تو  
شقایق با ذوق وارد اتاق شد و در و پشت سرش بست روبه روم ایستاد و با ذوق گفت:  
-بریم بازار؟

310

-بازار؟! واسه چی؟

-برای امشب لباس ندارم



علاقه ی شدیدی به بازار داشتم به خاطر همین جواب مثبت دادم شقایق هم با شوق و ذوق گونه ام را بوسید و از اتاق بیرون رفت به طرف کمد رفتم و لباسی را انتخاب کردم بعد از پوشیدن به طرف آینه رفتم و با یه رژلب صورتی کمرنگ به آرایشم خاتمه دادم البته پوریا خیلی خوشش نمی آمد برای بیرون رفتن آرایش کنم من هن که مشکلی نداشتم فقط یه رژلب و یه ریمل زدم با باز شدن در به طرف در چرخیدم پوریا جلویم ایستاده بود دست به سینه با اخم به من خیره شد گفت:  
-کجا؟  
کیفم را از روی میز برداشتم و گفتم:  
-با شقایق میرم بازار  
چشم هایش را تنگ کرد گفت:  
-شما دوتا ناqlا من و کامران داخل خونه گذاشتین تا کارهای خونه انجام بدیم بعد شما برین گردش و تفریح خنده ای کردم و گونه اش را بوسیدم گفتم:  
-ما که نمیریم گردش و تفریح میریم برای امشب لباس می خریم حالا هم عیبی نداره عزیزم کمی یاد بگیری بد نیست  
اخم هایش محو شد و لبخندی زد و گفت:  
-باشه ولی زود برمیگردی  
نچ نچی کردم گفتم:  
-تو که میدونی من خیلی تو بازار میگردم محکم و جدی گفت:

-زود بر می گردی همینی که گفتم امشب خیلی کار داریم  
باشه ای گفتم و بعد از خدا حافظی با شقایق از خانه بیرون آمدیم سوار ماشین شدیم  
همین طور که رانندگی می  
کردم منظره ی بیرون هم با دقت زیر نظر داشتم شقایق هم با آهنگی که فضای ماشین  
پر کرده بود زیر لب می خوند  
که صدایش را قطع کرد اخمی کردم و گفتم:  
-چرا قطعش کردی؟  
-پست های شیرین رو تو ایستا دیدی؟  
اخم هایم غلیظ کردم و چشم غره ای رفتم گفتم:  
-میخواهی عصبیم کنی؟  
-نه بخدا این طوری فکر نکن ولی خدایش چرا همچین متن های میزازه؟  
نیم نگاهی به شقایق انداختم و گفتم:  
-چه متن هایی؟  
با تعجب گفت:  
-نخوندی؟  
-از پیجش بیرون اومدم  
-من چیزی نمیگم ولی توصیه می کنم متن هاش بخونی همش در مورد...  
سریع گفتم:  
-نمیخوام چیزی در موردش بدونم  
-اما الناز تو باید...  
محکم و جدی و در حالی که صدایم اوج گرفته بود گفتم:

-شقایق بهت گفتم تمومش کن خواهش میکنم من یه لحظه هم نمی خوام بدونم شیرین

چی می نویسی در مورد

چی فکر می کنه من از پیجش بیرون آمدم پس تمومش کن.

شقایق با حرص پوفی کشید و آهنگ رو بلند کرد و دست به سینه با اخم به روبه رویش

خیره شد نفسی کشیدم و

دستم را به سمت ضبط بردم و تا توانستم ولوم آن را پایین کشیدم طوری که دیگر

صدایش به گوش نمی رسید نیم

نگاهی به شقایق انداختم و گفتم:

-میخواهی تا آخر شب این طوری اخم کنی؟

با این جمله شقایق که از شدت حرص مثل بمب در حال انفجار بود تند تند شروع کرد

به صحبت کردن که مهلت

حرف زدن به من داد

-آخه الناز من به تو چی بگم؟ تو نمی خواهی بفهمی این دختر خالت مشکل داره یه

مریضی چیزی داره آخه چرا این

قدر به تو نفرت داره تو چی کارش کردی؟ چون پوریا عاشق تو شده باید این همه به

تو نفرت داشته باشه به جای

این که کنارت باشه دست رو ول نکنه ولی همینجور آه و نفرین می کنه اون از هفته

پیش که بهت زنگ زد هر چی از

دهنش در اومد به تو گفت تو هم شدی دختر افسرده و گوشه گیر که چرا دختر خالم

همچین کاری میکنه

پوفی کشیدم گفتم:

-من اون روزم گفتم موضوع از چه قراره دلیلی نداره دوباره برات توضیح بدم

شقایق نفسی کشید و محکم و جدی گفت:

-باشه، باشه من نمی خوام الان باهات بحث کنم نمی خوام امشب خراب بشه

چشم غره ای رفتم گفتم:

- فعلاً که گند زدی به حالمون

صدای ضبط رو بلند کردم طولی نکشید به پاساژ رسیدیم پاساژ بزرگ خوبی بود که

فقط لباس های مجلسی داشت و

نسبت به پاساژ های دیگر کمی ارزان و مناسب تر به نظر می رسید

313

ماشین را پارک کردم و با هم به طرف پاساژ رفتیم تک تک لباس ها را دید زدیم و به

شقایق پیشنهاد دادم که

چند تایی را امتحان کند اما هر کدام از این لباس ها را که می پوشید و یا تنگ بود یا به

پوست گندمی اش نمی آمد

کم کم داشتیم ناامید می شدیم که نگاهم به بلوز و دامن شیک افتاد دامن مشکی رنگی

که کمر بند طلایی داشت و

پایین آن کمی چین داشت و بلوز مخملی قرمز که تا بالای نافش بود و یک ساپورت

زخمی پای مانکنی پوشانده

بودند را به او پیشنهاد دادم بپوشه شقایق به طرف رختکن رفت و شروع به پوشیدن

لباس کرد من هم نگاهم به تک

تک لباس های مجلسی بود که با صدای شقایق به سمتش رفتم شقایق با شک و تردید

یه چرخ زد گفت:

-خوبه؟

نگاهی از سر تا پا به او انداختم تازه فهمیدم که چه قدر اندام خوبی دارد و نگاهم را به

صورت پوست گندمی با چشم

و ابروی قهوه ای موهای قهوه ی روشنی داشت دو ختم چشم های درشت و کشیده ای

داشت لبای قلوه ای داشت قد

کشیده و بلندی داره لبخندم را پر رنگ تر کردم گفتم:

-محشر شدی

-مطمئنی؟

-آره

سری تکان داد و زیر لبی گفت:

-خودم هم خوشم اومده

لبخند شیطونی زدم و بازویش را نیشگون گرفتم گفتم:

-امشب کامران چشم ازت بر نمی داره

صورت شقایق سرخ شد خنده ای کردم که با صدای فروشنده بود هر دو به طرفش

بر گشتیم

-خوشتون اومد؟

-اره خیلی خوشم اومد میخوامش

-زود باش لباست رو عوض کن بریم دیگه

314

باشه ای گفت، و طولی نکشید شقایق از رختکن بیرون آمد و بعد از پیچیدن لباس تو

نایلون و بعد حساب کردن

تصمیم گرفتیم بریم طبقه ی پایین تو کافی شاپ بشینیم

نگاهم را به لیست دوختم دلم تو این هوای گرم یه بستنی خواست لبخند شیطونی زدم

و نگاهی به شقایق کردم

گفتم:

-تو چی میخوری؟

لبخند پهنی به من تحویل داد که متوجه شدم اون هم بستنی می خواد چشمکی زدم

گفتم:

- بستنی شکلاتی یا وانیلی؟

- شکلاتی

با دستم به گارسونی که گوشه ی میز نشسته بود و به حرکات من و شقایق خیره مانده بود اشاره کردم سریع به

سمت ما آمد با تبلتش سفارشات ها را داد و بعد از گفتن باشه، چشمکی به من زد که خشک شدم اولش فکر کردم با

دیونه بازی هامون تعجب کرده اما الان که دقت می کنم نه انگار خیلی سبک بازی در آوردیم تک سرفه ای کردم و

صاف نشستم چند دقیقه شد که همان پسر به سمت ما آمد سفارشات رو گذاشت وقتی کاسه ی بستنی رو به طرفم

گذاشت تماس دست سردش به دستم خورد نگاهی به پسر انداختم که لبخند شیطونی روی لب هایش گذاشت چشم

غره ای رفتم و دستم را از روی میز برداشتم همین که از ما دور شد نفسی کشیدم و نگاهم را به شقایق دوختم که با

تعجب به من خیره شده تای ابرویم را بالا انداختم گفتم:

- چرا این طوری نگاه می کنی؟

- تو چرا به اون بنده خدا چشم غره رفتی؟

- مگه ندیدی چیکار کرد؟ رسماً داشت به من دعوت دوستی می داد

شقایق در حالی که یه قاشق بستنی در دهانش گذاشت گفت:

- عجب هیولای ولی حیف بود

اخمی کردم و محکم با پایم به پای شقایق زدم که قیافه اش مچاله شد نگاهم را ازش

گرفتم و شروع کردم به خوردن

بعد از خوردن هم سوار ماشین شدیم به طرف خانه رفتیم.

همین که در خانه را باز کردم صدای خاموش شدن جارو برقی شنیدم کامران دسته ی جارو برقی گذاشت روی زمین

و به طرفم آمد و دستی به پیشانی اش کشید و گفت:

-واقعا که شما دوتا رفتین بیرون انوقت من و پوریا رو وادار به چه کارایی که کردین.

من و شقایق نگاهی به هم دیگه کردیم و زدیم زیر خنده به طرف آشپزخانه رفتم پوریا با پیشبند که دور کمرش بود

بشقاب را از توی سینک برداشت و شروع به شستن کرد من هم همین طور که به اپن آشپزخانه تکیه داده بودم

داشتم او را نگاه می کردم هنوز متوجه حضورم نشده بود که با تک سرفه ام سریع سرش را به طرفم چرخاند و

لبخندی زد گفت:

-اومدین؟

-می بینم که تو و کامران کد بانو شدین!

خنده ای کرد و لیوان شیشه ای را از سینک بیرون آورد گفت:

-خب؛ شما چیکار کردین؟

-هیچی فقط شقایق یه لباس خرید.

کامران که حرف های من و پوریا را شنیده بود به شقایق نگاهی انداخت و گفت:

-بینم چی خریدی؟

شقایق لبخندی زد و گفت:

-امشب می بینی

به دور بر خانه نگاهی انداختم و گفتم:

-پس فریده خانم کجاست؟

-نیم ساعت پیش با بیتا رفتن بیرون

با تعجب گفتم:

-مگه بیتا این جا بود؟

-آره این جا بود گفت مامان رو میبره بیرون که ما تا شب راحت بتونیم همه چی رو

آماده کنیم

شقایق با ذوق گفت:

-خیلی هم خوب پس شروع کنیم.

به طرف اتاق رفتم لباس هایم بیرون آوردم فقط در عرض باید سه ساعت باید همه جا

را تمیز و مرتب می کردیم

حیات پشت خانه رو با میز بزرگ و صندلی ها چیدیم دور تا دور حیات با نور تزئین

کردیم یک را هم که از دیروز

سفارش دادیم که عکس فریده خانم روی کیک بود

به طرف اتاقم رفتم شروع به لباس پوشیدن کردم یه لباس صورتی که تا بالای زانوهایم

بود و دکلمه یقه هفتی می

خورد و کمربند صورتی دور کمرم طرح داده بود موهایم را درست کردم و یک آرایشی

نه چندان غلیظ اما ملایم روی

صورتم پیاده کردم همین که تمام شدم پوریا از حمام بیرون آمد نگاهی به من انداخت

و گفت:

-خشگل شدی!

-زود باش توهم لباس رو بپوش.

نگاهی به ساعت انداختم هفت بود فقط آقا رحیم و همسرش آمده بود اما خبری از پدر

و جسیکا و حتی کیان هم

نبود فریده خانم هم تا ربع ساعت دیگه سر و کلش پیدا می شد خواستیم وقتی که می



آمد همه مهمان ها این جا  
حضور داشته باشند اخم کردم و روی مبل نشستم و دست به سینه به یک جای نامعلوم  
خیره شدم و همین طور با  
عصبانیت پایم را تکان می دادم پوریا روبه رویم نشست و نگاهی به پایم که تند تند  
تکانش می دادم و نگاهی به  
صورت اخم کرده ام انداخت گفت:  
- چرا قیافت این شکلی شده؟  
- دیر شد چرا نمیان؟

317

- صبر کن عزیزم چرا این قدر حرص می خوری  
خواستم دهان باز کنم که صدای در خانه به صدا در آمد پوریا نگاهی به من انداخت  
و گفت:  
- دیدی گفتم کمی صبر کنی میان.  
سری تکان دادم و با پوریا به طرف در رفتیم با باز شدن در صدای کیان جسیکا را  
شنیدم سریع به سمت جسیکا  
رفتم نگاهی به شکم جسیکا که کمی بزرگ شده بود انداختم و جسیکا را در آغوش  
گرفتم گفتم:  
- خیلی خوش اومدین  
- مرسی  
از آغوش جسیکا بیرون آمدم و با کیان هم روبوسی کردم نگاهی به پشت سر کیان  
انداختم و گفتم:  
- پس پدر کجاست؟!  
لبخند جسیکا و کیان جمع شد

- چیزی شده؟ چرا پدر نیومد؟

- امشب نمی تونه بیاد کمی خسته به نظر می رسید

قلبم به تپش افتاد با منِ منِ کنان گفتم:

- چ. چ. چیزیش که نه. نشده؟

جسیکا لبخندی زد و گفت:

- نه چیزی نشده

پوریا با تعجب گفت:

- عجب؛ آخه من دیشب گفتم امروز تولد مادرمه

کیان با خونسردی گفت:

318

- خسته بود دیگه

سری تکان دادم جسیکا و کیان به طرف حیاط پشتی رفتن نفسی کشیدم و گفتم:

- فردا حتماً به بابا یه سری میزنم تا خالم راحت بشه.

پوریا با زور لبخندی زد و گفت:

- باشه

به طرف حیاط پشتی رفتیم شقایق با یه سینی بزرگ از چای برای آقا رحیم و همسرش

و پسرش تعارف می کرد

نفسی کشیدم و به طرف آنها رفتم لبخندی زدم و با تک سرفه هر سه نفر به من خیره

شدن

- سلام خیلی خوش اومدین

زنی پیر با صورت چروک شده از جایش بلند شد کت و دامن با رنگ بادمجانی پوشیده

بود موهای طلایی رنگش را به

بالا و به شکل گرجه ای درست کرده بود.

لبخند مهربونی زد و دستش را جلو تر آورد گفت:

-سلام عزیزم من ناهید هستم

لبخندم را پر رنگ تر کردم گفتم:

-خیلی خوشبختم منم...

به میان حرفم آمد گفت:

-میدونم الناز جان، تعریف رو از فریده خانم و آقا رحیم شنیدم، فریده خانم خیلی

خوش شانس هستن که عروس

خشگلی مث شما دارن

با لبخند گفتم:

-لطف دارن

319

نگاهم را از ناهید خانم گرفتم و پسرش دوختم با احترام از سرجایش بلند شد و گفت:

-سلام الناز خانم من جاوید هستم

لبخندی زدم و نگاهی از سر تا پای پسر انداختم پسر قدبلندموهای قهوه ای فرفری

داشت چشم و ابروی مشکی با

لبخند جواب جاوید را دادم و به طرف شقایق رفتم شقایق سینی شربت را روی میز

گذاشت گفت:

-میخوام یه چیزی بهت بگم

از قیافه نگرانی شقایق همه ی وجودم لرزید

-چی شده؟

-در مورد شیرینه.

-شقایق بگو چی شده؟!

-از مهشد برگشتن

با جمله ی شقایق نفس راحتی کشیدم و با اخم گفتم:  
- پس چرا همچین قیافه ای گرفتی؟ مردم و زنده شدم دختر  
- مسئله این نیست هنوز اصل کاری رو بهت نگفتم؛ امروز زنگ زده به گوشی پوریا گفته  
می دونه امشب تولد مادرش  
هست میخواد بلند بشه بیاد اینجا  
با تعجب به شقایق خیره ماندم و شقایق دوباره ادامه داد  
- خدا یه امشب رو بخیر کنه  
زیر لبی گفتم:  
- می خواد امشب رو زهر مارم کنه  
شقایق با لبخند گفت:

320

- نگران نباش نمیزارم که یه امشب خراب شه  
- امیدوارم؛ چرا پوریا به من چیزی نگفته؟  
- نمی خواست تو متوجه بشی خواست خودش یه جوری درستش کنه  
چیزی نگفتم و به طرف پوریا که با کامران و آقا رحیم صحبت می کرد رفتم سعی کردم  
خونسرد رفتار کنم با تک  
سرفه ام سه نفر به من خیره شدن لبخند کم جونی زدم و گفتم:  
- پوریا یه لحظه میای کارت دارم  
سری به علامت مثبت تکان داد و با یه معذرت خواهی به آقا رحیم و کامران کرد به  
طرفم آمد گفت:  
- چی شده؟  
- چرا به من نگفتی؟  
نگاه پر از سوالش را به چشمانم دوخت

-تو به من قول دادی که چیزی بین من و تو پنهون نباشه ولی امروز شیرین به تو زنگ زده و به من هم خبر ندادی

کلافه پوفی کشید گفت:

-منی خواستم امشب برای تو خراب بشه

-چه طوری می خواستی جلوش بگیری؟

-بالاخره یه کاری می کردم. دیگه حالا هم که فهمیدی با شیرین صحبت کن

باشه ای گفتم و دو نفری به طرف حیاط پشتی رفتیم شقایق با ذوق به طرفم آمد گفت:

-فریده خانم و بیتا اومدن

سریع به طرف میز رفتیم همگی دور میز که پر از کادوهای رنگارنگ بود و کیک بزرگ

وسط میز بود جمع شدیم

چراغ ها را خاموش کردیم که وقتی فریده خانم وارد حیاط پشتی شد با روشن شدن

چراغ سوپرایز شود همین که

فریده خانم و بیتا وارد حیاط پشتی شدن چراغ ها رو روشن کردیم و دست و سوت

زدیم

321

فریده خانم تا چند دقیقه شوکه بود اما بعد خیلی خوشحال شد و از تک تک مهمان ها

تشکر کرد خاله مهسا و عمو

سلمان هم کمی تأخیر داشتند اما بالاخره رسیدند با صدای بیتا به طرفش برگشتم

-این دختر خالت نیست؟

نگاه بیتا را دنبال کردم که بالاخره به شیرین رسیدم به سختی آب دهنم را قورت دادم

و آرام و شمرده به طرف

شیرین رفتم خشک و جدی گفتم:

-سلام

شیرین زیر لبی جوابم را داد که اخمی کردم گفتم:

-واسی چی اومدی؟ اومدی عصیم کنی باز؟ مگه نگفتم دیگه این دور و برات پیدات نشه؟

-من خواستم...

همان موقع پوریا به طرف ما آمد و نگاهی به هر دو ما انداخت گفت:

-شیرین واسی چی اومدی پای تلفنم گفتی اومدم میگم!؟

شیرین نگاهی به پوریا دوخت گفت:

-اومدم که این دشمنی بین من و الناز تمام کنم

چشم هایم گشاد شده بود و همین طور به شیرین با جمله ای که هر دقیقه در ذهنم تکرار می شد خیره شدم

نگاهم را به پوریا انداختن که با کمال خونسردی گفت:

-چه قدر هم خوب، پس بیا بشین

شیرین سری تکان داد و با پوریا به طرف مهمان ها رفتند.

چشم هایم بیشتر از قبل گرد شده بود با تعجب به شیرین و پوریا خیره ماندم ولی

سریع خودم را جمع و جور کردم

و به طرف شقایق که روی صندلی نشسته بود رفتم، کنار او نشستم و با حرص پوفی

کشیدم و نگاهم را بین فریده

322

خانم و کیان و جسیکا چرخید آن هم با دیدن شیرین تعجب کرده بودن و صمیمیتی که

پوریا به شیرین نشان می

داد از دست پوریا خیلی ناراحت شدم تا دیروز همین طور به من می گفت حق نداری

شیرین رو ببینی حالا دو کلمه

شیرین گفته می خوام دشمنی را تمام کنم شدن پسر خاله و دختر خاله عصبی شده بودم

پایم را که روی پای دیگه

ام بود تکان می دادم با صدای شقایق به طرفش برگشتم

-باورم نمیشه!

با اخم گفتم:

-چی باورت نمیشه؟

-این شیرین نقشه هایی تو سرش داره

-غیر ممکنه

شقایق نفسی کشید گفت:

-امیدوارم امشب رو خراب نکنه

از جایش بلند شدم و به طرف اتاقم رفتم لبه ی تخت نشستم گوشه ام را از روی میز

برداشتم دلم داشت مثل سیر و

سرکه می جوشید دوست داشتم به پدر زنگ بزنم و دلیل نیومدنش بدونم با این که

قاتل پدر پوریا هست ولی بازم

پدرم نمی تونستم بیخیال باشم مغزم به من فرمان می داد به پدر زنگ نزدم فردا بلند

بشم برم دیدنش ولی قلبم

دیوانه وار به سینه می کوبید که همین امشب زنگ بزنم نفسی کشیدم و به پدر زنگ

زدم با چهارمین بوق جواب داد

-بله؟

-سلام بابا خوبی؟

خشک و جدی گفت:

-خوبم چی شده؟

-امشب نیومدی این جا دلم پیش تو بود

پای تلفن نفسی کشید و گفت:

323

-خوبم دخترم چیزیم نیست

-پس چرا نیومدی منتظرت بودم؟

-برام کار پیش اومد از طرف من از پوریا و فریده خانم معذرت خواهی کن

-باشه

-راستی فردا حتما یه سری به من بزن کارت دادم

-چیزی شده؟

-تو بیا بهت میگم

نفسی کشیدم و گفتم:

-باشه

-من برم دیگه خداافظ

-خداافظ

گوشی را قطع کردم و روی میز گذاشتم نفسی بابت اینکه حال پدر خوب بود کشیدم

همین که بلند شدم در اتاق باز

شد و شیرین بین چهار چوب در ظاهر شد و لبخندی به من تحویل داد اخمی کردم

و گفتم:

-چرا قبلش در نزدی؟

کم کم لبخند شیرین کم رنگ شد و گفت:

-از کی تا حالا باید در بزнім؟

-شیرین چی میخوای؟

تک سرفه ای کرد و وارد اتاق شد در را پشت سرش بست و نگاهی به من انداخت

گفت:

324



- چرا این طوری می کنی الناز؟ من این همه راه اومدم تا این دشمنی را تمام کنم بعد تو این طوری با من رفتار می کنی؟

پوزخندی زدم و گفتم:

- یادم نرفته چه کارای کردی

سرش را پایین انداخت و گفت:

- حق داری معذرت میخوام

دوباره پوزخندی زدم گفتم:

- فقط همین؟! این همه کارای زشت انجام دادی آبروی پوریا را بردی وقتی من به تو احتیاج داشتم به من پشت

کردی که آخرش بگی حق داری معذرت میخوام!؟

- من دیگه به پوریا علاقه ندارم اون به تو علاقه داره من هم نمی خوام زندگی تو و پوریا به هم بریزم اومدم که این

دشمنی الکی رو تمام کنم دیگه نمی خوام با تو مشکلی داشته باشم میخوام کنارت باشم هر چی بگی حق داری ولی

بزار جبران کنم یه فرصت دیگه به من بده

چیزی نگفتم فقط با اخم به شیرین خیره ماندم شیرین سکوتم را که دید لبخندی زد و گفت:

- میدونستم به من یه فرصتی میدی

نگاهم را از شیرین گرفتم شیرین فاصله بینمون کم کرد و من را در آغوش گرفت اول شوکه شدم ولی بعد آن را

سفت بغل کردم از آغوشم بیرون آمد و نگاهی به دور و بر اتاق انداخت گفت:

- اتاق خشگلی داری؟

زیر لبی تشکر کردم و لبه ی تخت نشستم شیرین دستی به میز آرایش کشید و گفت:

-میز و کمد هم خیلی قشنگه آفرین سلیقه خوبی داری  
-قبل از این که پیام اینجا، اتاق آماده بوده

325

شیرین برگشت و با تعجب گفت:

-نگو که پوریا اینجا رو با سلیقه ی خودش درست کرده؟!

سری به علامت مثبت تکان دادم گفتم:

-آره خودش درست کرده

شیرین با ذوق دوباره نگاهی به اتاق انداخت گفت:

-چه قدرم عالی خیلی خوشم اومد

شیرین کنارم نشست دستم را در دستش گرفت و گفت:

-قول میدم همان دختر خاله ای باشم که قبلا بودم

-خیلی ناراحتم کردی

-دیگه از این به بعد ناراحت نمی کنم.

لبخندی زدم و گفتم:

-پاشو بریم بیرون زشته اینجا هستیم

باشه ای گفت و با هم از اتاق بیرون آمدیم به طرف حیاط پشتی رفتیم شقایق با اخم به

طرفم آمد گفت:

-الناز تو معلومه کجا رفتی؟

خواستم دهان باز کنم که شیرین باذوق گفت:

-تو اتاق الناز بودیم خواستم اتاق الناز نگاهی بندازم؛ خیلی قشنگ بود واقعا سلیقه ی

پوریا عالیه

شقایق نیم نگاهی به شیرین انداخت و دوباره نگاهی به من کرد گفت:

-الناز رقص چاقو داریم فریده خانم منتظر تو بود

-واقعاً؟! بیا بریم

با هم به طرف میز رفتیم با چشم دنبال پوریا بودم که با صدای شیرین به طرفش برگشتم

-پوریا پیش اون پسر نشسته

نگاهش را دنبال کردم و به پوریا رسیدم که کنار جاوید نشسته بود تک سرفه ای کردم و به سمتش رفتم پوریا با

دیدن من صبحتش را قطع کرد گفت:

-کجا بودی؟

-با شیرین داخل اتاق بودم

سری تکان داد و دستش را به صندلی کناری اشاره کرد گفت:

-بیا بشین

کنارش نشستم که جاوید نگاهی به من انداخت گفت:

-الناز خانم پس شیرین خانم کجاست؟

نگاهی به دور و بر انداختم و شیرین کنار فریده خانم دیدم برای شیرین دستی تکان دادم شیرین به طرفم آمد و

کنارم نشست و نگاهی به جاوید انداخت گفت:

-این کیه؟

-جاوید پسر آقا رحیم

-آها

با صدای آهنگ همه به طرف فریده خانم برگشتیم فریده خانم با کت و دامن سفید بنفشی که باهم مخلوط شده بود

وسط ایستاده بود و چاقو بلندی که با پاپیون قرمز تزیین شده بود را بین دو دست

هایش گرفت و شروع به رقصیدن  
کرد ما هم با دست زدن فریده خانم را همراهی کردیم بعد از اینکه فریده خانم رقصید  
دور میز که کیک بود جمع  
شدیم و با بریدن کیک دست و سوت فضای حیاط پر کردیم من و شقایق کیک بردیم و  
تو آشپزخانه شروع کردیم به  
چیدن داخل بشقاب با خنده ی شقایق به طرفش برگشتم

327

-چرا میخندی؟

-شیرین و جاوید خوب با هم گرم گرفتن.  
نگاهی از پشت پنجره به شیرین و جاوید که کنار هم نشسته بودن و صحبت می کردن  
انداختم لبخندی زدم و نگاهم  
را از شیرین و جاوید گرفتم و به شقایق خیره شدم و گفتم:  
-بهم میان  
لبخندش را پر رنگ تر کرد و گفت:  
-وای بوی عروسی به مشام میرسه  
با خنده گفتم:  
-دیوونه

-خوب چیکار کنم دلم برای یه عروسی تنگ شده که بزیم و برقصیم  
بشقاب کیک ها را در سینی بزرگی گذاشتم و شروع کردیم به پذیرایی کردن بعد از  
خوردن کیک تک تک مهمان ها  
شروع کردن به کادو دادن به فریده خانم بعد از آن سفره شام را چیدیم بوی ساندویچ  
مشام می خورد و گشنگی  
من را بیشتر از قبل می کرد همه دور میز نشستیم و شروع کردیم به خوردن بعد از

خوردن شام همگی تک تک  
خدا حافظی کردن و رفتن  
خونه خلوت شد دستی به پیشانی ام کشیدم و از جایم بلند شدم گفتم:  
- با اجازتون من برم بخوابم  
شقایق هم از سر جایش بلند شد گفت:  
- کامران عزیزم بیا ما هم بریم بخوابیم خیلی خستم  
کامران از جایش بلند شد گفت:  
- خدا رو شکر فردا تعطیل هست راحت تا دل ظهر می خوابیم

328

شب بخیری گفتم و به طرف اتاق رفتم چند ثانیه ای نگذشت که پوریا هم وارد اتاق شد  
لبه ی تخت کنارم نشست و  
گفت:

- خوشحالی؟

- بابت چی؟

- که با شیرین دوست شدی

سری به علامت مثبت تکان دادم و زیر لبی گفتم:

- گفت که به تو هیچ علاقه ای نداره

- به نظرم جاوید و شیرین خیلی بهم میان.

- چرا؟!

لبخندی زد و گفت:

- جاوید از شیرین خوشش اومده

- واقعاً؟

- من اینطور فکر می کنم چون همین طور سراغ شیرین می گرفت

-خیلی هم خوب.

صبح با صدای گوشی از خواب بیدار شدم. نیم خیز شدم و از روی میز برداشتم اول نگاهی به ساعت انداختم هینی گفتم و از رختخواب بلند شدم ساعت یازده بود نگاهی به صفحه ی گوشی انداختم پدر بود احتمالاً منتظر من بود حالا نمی دونستم چه جوابی باید به او دهم و چی کار کنم آب دهنم را قورت دادم و گفتم:

-بله پدر؟

-کجایی الناز؟

329

-خونه، چطور؟

پدر کمی صدایش را بلند کرد گفت:

-مگه من دیشب به تو نگفتم فردا صبح حتماً به من یه سری بزن

من من کنان گفتم:

-چ...چرا گفتین، الان آماده می شم..م..میام

پای تلفن نفسی کشید و گفت:

-زود بیا

-باشه، الان میام

گوشی را قطع کردم و سریع دست صورتم را شستم لباس هایم را تنم کردم و از اتاق بیرون آمدم پوریا، کامران،

شقایق و فریده خانم دور میز نشسته بودن و صبحانه می خوردن پوریا نگاهی به من

انداخت و گفت:

-کجا؟

با جمله ی پوریا هر سه نفر به سمت من برگشتن شقایق یه قلوپ از چای خورد گفت:  
-کجا میخوای بری؟

نگاهی از سر تا پایم انداخت گفت:

-اون هم با این تیپ عجیب و غریب

راست می گفت خیلی تیپم عجیب بود این قدر هول بودم که نفهمیدم چی تنم کردم با  
شلوار سفید و مانتو سبز

روشنی که تنم بود موهایم که از دیشب تا حالا دستش نزدم زیر شال پوف کرده بود  
آرایشم که نداشتم

شقایق و کامران بیچاره خیلی خودشون را گرفته بودند که جلوی من نخندند صورت هر  
دو سرخ شده بود با تک

سرفه ام دوباره هر چهار نفر به من خیره شدن پوریا اخم ریزی کرد و گفت:  
-نگفتی کجا میخوای بری؟

330

-میرم پیش بابا، زنگ زده بود کار مهمی با من داره  
شقایق که نمی توانست جلوی خود را بگیرد گفت:

-با این لباسی که تو پوشیدی اگر پدرت تو را با این قیافه ببینه زبونم لال سخته می کنه  
شدی پرچم ایران

با جمله شقایق هر چهار نفر شروع به خندیدن کردن با بی حوصلگی گفتم:

-الان حوصله ی شوخی کردن ندارم من باید برم فعلا خداحافظ

همین که نزدیک در شدم با صدای پوریا به طرفش برگشتم

-می خوای من هم پیام

سری به علامت منفی تکان دادم گفتم:

-نه زود برمی گردم

-رسیدی زنگ بزن

-باشه، خدا حافظ

از خانه بیرون آمدم و سوار ماشین شدم به طرف خانه ی پدر رفتم ماشین را در حیاط

پارک کردم و از پله ها بالا

رفتم با در زدن خاله مهسا در را برایم باز کرد لبخندی تحویل خاله مهسا دادم و بعد از

سلام و احوال پرسی وارد

خانه شدم سراغ پدر را از خاله مهسا گرفتم داخل اتاق کارش نشسته بود به طرف اتاق

رفتم با در زدن وارد اتاق

شدم بابا پشت به من بود و خیره به منظره ی پشت پنجره بود اخم کرده بود و زیر لبی

چیزی را زمزمه می کرد حتی

متوجه حضور من نشده بود با تک سرفه ام نگاهش را از منظره گرفت و به من خیره

شد

-اومدی؟

-چیزی شده؟

با سر به صندلی رو به رویش اشاره کرد گفت:

-بشین

331

روی صندلی نشستم بابا نفسی کشید و روی صندلی روبه روی من نشست تیکه به

صندلی داد و پایش را روی پای

دیگه انداخت سرفه ای کرد گفت:

-میخوام در مورد یه موضوع مهم باهات صحبت کنم

نگاه پر از سوالم را به چشمان پدر دوختم گفتم:

-در مورد کی؟



-پوریا

قلبم به تپش افتاد سکوت کردم تا حرفش را بزند

-نقشه های که برای من کشیده بود چه کلک های سرم گذاشته بود فهمیدم

با جمله ی پدر سرم گیج رفت ولی مجبور شدم جلوی پدر خودم را خونسرد نشان بدم  
آب دهانم را قورت دادم و

گفتم:

-نقشه ی چی؟

-من اشتباه کردم الناز واقعا معذرت میخوام

دوتا ابروهایم از تعجب بالا رفت بابا ادامه داد

-من نباید اجازه می دادم تو با پوریا ازدواج کنی اون نقشه داشت و از تو داشت استفاده  
می کرد

آب دهنم را دوباره قورت دادم و نفسی کشیدم که قلبم آرام بگیرد از اینکه بابا فهمیده  
بود پوریا چه نقشه ای داره

قلبم آرام و قرار نداشت سعی کردم روی خودم مسلط باشم گفتم:

-پوریا چه نقشه ای کشیده؟

مکث کرد چند ثانیه به چشم هایم خیره ماند انگار دنبال جوابش داخل چشم های من  
بود وقتی نگاهم را از پدر

گرفتم نفسی کشید و از جایش بلند شد گفت:

332

-مهم نیست بدونی چه نقشه ای کشیده ولی من دیروز با یه وکیل صحبت کردم به

زودی از پوریا جدا میشی از

دست پوریا خلاص میشی راحت میشی دخترم

به نفس نفس افتادم قلبم انگاری با این همه جمله از کار ایستاده بود سری به علامت

منفی تکان دادم بابا بدون توجه

به حرکاتم که رنگم پریده بود و حالم خوش نبود به طرف میز رفت و گفت:  
- همه ی تلاشم را می کنم که از پوریا جدا بشی اون تو را فقط برای نابود کردن من  
استفاده کرده

زیر لبی گفتم:

-نه

بابا اخمی کرد و گفت:

-چی نه؟

نگاهی به پدر انداختم و محکم و جدی گفتم:

-من از پوریا جدا نمی شم

دوتا ابروهایش از تعجب بالا رفت.

-با این که داره پدرت رو بدبخت می کنه بازم میخوای کنار پوریا بمونی؟ دیونه شدی  
الناز؟

-اما من پوریا رو دوست دارم

بابا در حالی که صدایش اوج گرفته بود گفت:

-ولی اون تو رو دوست نداره تو رو نمی خواد اون به فکر این هست به نقشه های که در  
ذهنش هست برسه به کاری

کنه من از شرکت و کارخونه زمین هایی که دارم رو به اسم خودش بزنه.

از جایم بلند شدم و دست به سینه روبه روی پدر ایستادم و محکم و جدی گفتم:

-احتمالاً شما به کاری کردین که پوریا می خواد دست به همچین کاری بزنه

333

چشم های پدر گرد شد من من کنان گفتم:

-تو...ی...یه چیزی میدون...تو یه چیزی میدونی که این طوری حرف میزنی!

اخم کردم و گفتم:

- آره بابا همه چیز رو میدونم، میدونم با چه بی رحمانه ای پدر پوریا را کشتی و چند بار پولشویی کردی

می تونستم حدس بزنم چشم های پدر از کاسه بیرون زده بود کیفم را که روی مبل بود برداشتم و خواستم از اتاق

بیرون برم که پدر بازویم را توی چنگال دست هایش گرفت و گفت:  
- کجا می خوای بری؟

به طرفش برگشتم و حق به جانب گفتم:

- میرم خونه کنار شوهرم

بابا بازویم را محکم تر گرفت گفت:

- من به تو ثابت می کنم اون عوضی فقط تو رو برای نابود کردن من می خواد تو رو توی مشت گرفته که من به او

هیچ آسیبی نزدم

سرم را به علامت منفی تکان دادم گفتم:

- نمی تونی بابا برعکس این پوریا است که ثابت می کنه تو یه قاتل هستی

- به تو ثابت میشه اون تورو فقط برای نابود کردن من می خواد اون اصلاً به تو علاقه

نداره

بازویم را از چنگش بیرون کشیدم و گفتم:

- اصلاً خجالت نمی کشی بابا تو چشمام نگاه کنی و بگی که من به تو ثابت می کنم پوریا

چه جور آدمی هست تو یه

قاتلی بابا تو...

با سیلی محکمی که به صورتم خورد حرفم نصفه نیمه ماند یه قدم عقب رفتم و دستم را

روی صورتم که جای سیلی

بود گذاشتم و نگاه پر از کینه ام را به چشمان پدر دوختم همان موقع صدای گوشی ام

بلند شد نگاهم را به کیفم که

334

روی زمین پهن شده بود انداختم احتمالا پوریا هست با صدای بابا نگاهم را از کیفم

گرفتم و به چشمان پدر دوختم

انگشت اشاره اش به سمتم دراز کرد گفت:

-خفه شو الناز خفه شو چه جور جرأت میکنی به من بگی قاتل من بابای تو هستم

به نفس نفس افتاده بودم هر کاری می کردم بغضم را قورت بدهم نمی شد تو گلویم

گیر کرده بود و اجازه نمی داد

کاری کنم دهانم قفل شده بود دوباره صدای گوشی ام به گوشم رسید بابا دست به کمر

شد و به طرف میز رفت روی

صندلی پشت میز نشست و نگاه به منظره ی بیرون انداخت کیف را که روی زمین بود

برداشتم و گوشی ام را از کیف

بیرون آوردم از اتاق بیرون آمدم و دکمه سبز را زدم صدای نگرانی پوریا به گوشم

رسید

-الناز تو کجایی؟ هان؟ مردم و زنده شدم چرا جواب نمیدی؟ این سومین زنگیه که به

تو زدم الو الناز اونجایی؟

به حق حق افتاده بودم دستم را جلوی دهانم گذاشتم تا گریه نکنم ولی نشد با صدای

لرزان گفتم:

-پوریا

-الناز چی شده؟ چرا داری گریه می کنی؟ تو رو خدا حرف بزن

اشک هایم را پاک کردم و گفتم:

-بیا دنبالم حالم خوب نیست

صدای پوریا لرزید گفت:

-باشه، باشه

نفسی کشیدم گفتم:

-تو رو خدا زود بیا

-الان میام

گوشی پرت کردم داخل کیفم و روی مبل نشستم دستم را روی سرم گذاشتم و منتظر

شدم تا پوریا بیاد خاله مهسا

به طرفم آمد قیافه من را که دید با نگرانی گفت:

335

-چی شده دخترم؟

-میشه یه آب بیاری؟

خاله مهسا سری به علامت مثبت تکان داد و سریع به طرف آشپزخانه رفت با صدای

گوشی از جا پریدم گوشی را

قطع کردم و به طرف در رفتم با صدای خاله مهسا سرجایم میخ کوب شدم

-کجا میری دخترم؟

-پوریا اومده من میرم خداحافظ

منتظر جواب خاله مهسا نشدم و سریع پله ها را یکی دوتا کردم و به ماشین پوریا

رسیدم سوارش شدم و شروع

کردم به گریه کردن پوریا من را در آغوش گرفت گفت:

-چی شده الناز؟ چرا داری گریه می کنی؟

از آغوش پوریا بیرون آمدم و دستی به اشک هایم کشیدم و گفتم:

-بابا همه چیز رو فهمیده میدونه تو داری برای بابا نقشه می کشی

چشم های پوریا از حدقه بیرون زد گفت:

-غیر ممکنه من حواسم به همه چیز بود چی شد؟ چه جوری فهمید؟

-نمیدونم برام وکیل گرفته تا از تو جدا بشم

-بیخود کرده

-پوریا من چیکار کنم؟ به پدر گفتم که نمی خوام از تو جدا بشم میدونم که قاتل

هست گفت به من ثابت می

کنه که تو من رو فقط برای نقشه ات میخواستی

-هیچ کس نمی تونه تورو از من جدا کنه مطمئن باش

سری تکان دادم و پوریا ماشین را روشن کرد و با هم به طرف خانه رفتیم همین که

پایم را داخل خانه گذاشتم

شقایق و فریده خانم به سمتم آمدن و با نگرانی به من زل زدن

336

-چی شده الناز؟

پوریا دستش را روی کمرم گذاشت و من را به داخل هدایت کرد و رو به فریده خانم و

شقایق ایستاد گفت:

-کمی حالش بد شده ولی چیز خاصی نیست

شقایق به طرفم آمد و دستش را روی شانه ام گذاشت و گفت:

-چی شده الناز؟

سری به علامت منفی تکان دادم و زیر لب گفتم:

-چیزی نیست

-صبح که حالت خوب بود

خواستم دهان باز کنم که پوریا سریع

گفت:

-شقایق جان الناز خسته هست این قدر سوال نپرس بزار بره داخل اتاق

شقایق کمی از من فاصله گرفت گفت:

-باشه برو استراحت کن

پوریا دستم را گرفت که با هم وارد اتاق بشیم که با صدای فریده خانم سرچایم میخ  
کوب شدم

-صورتت چرا قرمز شده؟

پوریا اخمی کرد و دستش را زیر چانه ام گذاشت و صورتم را به طرف خودش کشید و  
نگاهی به جای سیلی که بابا به

صورتم زد انداخت اخم هایش غلیظ تر شد خواست حرفی بزنه که من اجازه ندادم و به  
طرف اتاق رفتم خودم را روی

تخت رها کردم و سرم را بین دوتا دست هایم قایم کردم با کوبیده شدن در سرم را بالا  
گرفتم و به پوریا خیره ماندم  
پوریا دست به کمر شد و گفت:

337

-طاهر به تو سیلی زده نه؟

نگاهم را از پوریا گرفتم و به یه جای نامعلوم خیره شدم پوریا صدایش را بلند کرد که  
موهای تنم سیخ شد

-چرا جوابم نمیدی؟

نگاهی به پوریا انداختم و با سر جوابش را دادم چنگی به موهایش زد و زیر لبی غرید:  
-می کشمش عوضی

خواست از در خارج شود که مانع رفتن شدم جلویش ایستادم و گفتم:

-پوریا خواهش می کنم آرام باش

-الناز چه طوری آرام باشم هان اون دست روی دخترش بلند کرد، بکش کنار برم تا  
می توهم زیر مشت لگدم لهش

کنم

سری به علامت منفی تکان دادم و محکم جدی گفتم:  
-این اجازه رو بهت نمیدم الان مسئله سیلی من نیست مهم این هست چطوری بابا  
فهمیده تو چه نقشه ای داری  
پوریا با حرص، نفسی کشید و لبه ی تخت نشست و نگاهی به من انداخت گفت:  
-تو بگیر بخواب  
دوتا ابروهایم از تعجب بالا رفت پوریا ادامه داد:  
-نمی خوام تو دخالت کنی  
-چی میگی تو پوریا؟  
-نمی خوام به تو آسیبی برسه اگه تو، تو این موضوع دخالت کنی طاهر دست به هر  
کاری میزنه حتی شده تو رو  
بدبخت میکنه که من به هدفم نرسم نمی خوام تو رو هم از دست بدم الناز تو برای من  
خیلی عزیزی  
زیر لبی باشه ای گفتم و کنارش نشستم  
338  
عصر تا ساعت های پنج خوابیدم خیلی حالم بد بود قلبم آروم قرار نداشت از یه طرف  
می ترسیدم بابا بلای سر پوریا  
بیاره و از یه طرف دیگه هم می گفتم حرفای پوریا خیلی هم جالب نبود آخه واسی چی  
بابا باید دختر یکی یدونش  
بدبخت کنه تا پوریا به هدفش نرسه با صدای کوبیده شد در لبه ی تخت نشستم گفتم:  
-بفرمایید  
شقایق با سینی وارد اتاق شد و لبخند مهربونی روی لباش گذاشت گفت:  
-برات غذا اوردم  
پوفی کردم گفتم:



-لازم نیست من نمیخورم

شقایق اخم ریزی کرد گفت:

-ناهار چیزی نخوردی الناز این طوری همیشه

نفسی کشیدم و نگاهم را از شقایق گرفتم شقایق سینی گذاشت روی میز و لیوان نوشابه به دستم داد گفت:

-بخور

یه تای ابرویم بالا انداختم و گفتم:

-نوشابه بخورم؟

با ذوق سرش را به علامت مثبت تکان داد لیوان پس زدم گفتم:

-میگم چیزی نمی خورم

-الناز لج نکن می دونم گشنه ای

-باور کن گشنه نیستم

نفسی کشید و لیوان نوشابه تو سینی گذاشت

339

-کسی اومده خونه؟ آخه صدای زنگ شنیدم!

سرش را به علامت مثبت تکان داد گفت:

-آره آقا رحیم و بیتا اومدن

با جمله ی شقایق از جا پریدم و زیر لبی غریدم:

-چرا چیزی نمیگی دختر

منتظر جوابش نشدم و از اتاق بیرون آمدم و وارد اتاق کار پوریا شدم سه نفر با تعجب

به من خیره شدن آب دهنم را

قورت دادم و گفتم:

-بخشید در نزد

پوریا لبخندی زد و گفت:

- عیبی نداره عزیزم زود بیدار شدی، بیا بشین داشتیم در مورد طاهر حرف می زدیم  
- واقعاً؟

روی مبل نشستم بیتا نگاهی به من انداخت گفت:

- فهمیدیم بابات از کجا فهمیده

نگاه پر از سوالم را به صورت سه نفرشون انداختم و گفتم:  
- چطوری؟

آقا رحیم تک سرفه ای کرد گفت:

- یه هفته پیش پوریا پرونده زمین ها را برای طاهر برد چون قلبی بود امکانش داشت  
طاهر متوجه بشه ولی ما

ریسک رو به جون خریدیم این طور که پیداست طاهر متوجه میشه و به پوریا شک می  
کنه بعد یکی از آدم ها رو می

فرسه تعقیب پوریا کند اون آدم هم همه چی رو مو به مو به طاهر گزارش میده بعد که  
پازل ها رو کنار هم میزاره

متوجه میشه چاهی که خودش کنده داخلش افتاد

340

- حالا می خواین چیکار کنید؟

بیتا لبخند محوی زد گفت:

- باید منتظر باشیم ببینیم طاهر می خواد چیکار کنه

پوزخندی زدم و گفتم:

- اولین کاری که می کنه من رو از پوریا جدا می کنه

پوریا اخمی کرد و گفت:

- من نمیزارم همچین اتفاقی بیفته الناز اینو مطمئن باش

ساعت هفت بود که داشتیم با هم حرف می زدیم و احتمال های زیادی دادیم که دست به چه کارهایی می زند. اما

من پدر را خوب می شناختم چون اولین کاری که می کرد این بود که من را از پوریا دور خواهد کرد و بعد هم به

حسابش خواهد رسید. هر دقیقه که دارم فکرش را می کنم مو به تنم سیخ می شود معلوم نیست چه بر سر من

خواهد آمد

شب که شد شقایق غذا سبکی درست کرد اما من اصلاً میل به خوردن آن نداشتم پوریا هم دوتا لقمه بیشتر نخورد و

از سر میز بلند شد کامران و شقایق با قیافه داغون ما مزه ی شام برایشان تلخ شد فریده خانم هم کم غذا خورد تا

صبح چشم روی هم نذاشتم دلهره و آشوب تمام وجودم را در بر گرفته بود از ترس این که بلایی بر سرم بیاید خواب

خوش نداشتم. تا ساعت پنج صبح پلک روی هم نگذاشتم روی تخت دراز کشیدم و به همه وانمود می کردم که

خوابیدم اما اصلاً خوابم نمی آمد همه ی فکر و ذهنم پدر بود و به کارهایی که می خواست انجام بدهد فکر می کردم

تا بالاخره خوابم برد.

صبح با صدای شقایق و پوریا از خواب پریدم میخ کوب سرجایم نشستم و گوش هایم را تیز کردم به صداهایی که از

پشت در می آمد

-چطوری ردش کنیم بره؟ خوب زنگ زده میگه میخوام پیام اینجا

- بگو الناز خونه نیست هر چی به ذهنت اومد بگو ولی طاهر نباید الناز ببینه الناز به اندازه ی کافی حالش خوب

نیست

با جمله پوریا از سر جایم بلند شدم و صدای پوریا زدم سریع درو باز کرد و وارد اتاق شد

-چی شده؟

-هیچی

-به من دورغ نگو حرفای تو و شقایق شنیدم داشتین در مورد بابام حرف میزدین نفسی کشید گفت:

-طاهر به گوشت زنگ زد چون تو خواب بودی من جواب دادم می خواد بیاد اینجا قلبم به تپش افتاد من من کنان گفتم:

-واس...واس ے چی می...میخواد بیاد؟

دوتا شانه اش را بالا انداخت و زیر لبی گفت:

-نمیدونم ولی یه کاری می کنم که نیاد این جا

-نه

اخمی کرد گفت:

-چی نه؟

-باهاش صحبت می کنیم این طوری بهتره بدونه نمی خوام از این جا برم

-الناز اون تو رو با خودش می بره

-تا وقتی من نخوام نمی تونه

نفسی کشید و گفت:

342

-باشه

آبی به دست و صورتم زدم و از اتاق بیرون آمدم به طرف حیاط پشتمی رفتم همه سر میز نشسته بودند من هم به آن  
ها ملحق شدم و بعد صبح بخیر به چای برای خودم ریختم پوریا نگاهی به فریده خانم انداخت گفت:

-شقایق و کامران میخوان برن گردش تو هم با کامران و شقایق برو  
فریده خانم به لقمه برای خودش گرفت و نیم نگاهی به پوریا انداخت گفت:  
-واسی چی؟

-همین طوری، چند روز هست از خونه بیرون نرفتی  
-ولی من نمی خوام...

شقایق به میان حرفش آمد گفت:

-فریده خانم اذیت نکنید بیاین بریم بیرون بهمون خوش می گذره میریم همان باغ  
گلی که با هم همیشه میرفتیم

فریده خانم لبخندش را پر رنگ تر کرد گفت:

-عالیه، باشه پس بعد از صبحانه بریم

معلوم نیست میخواد چه اتفاقی بیفته که شقایق و پوریا اصرار دارن فریده خانم هم خانه  
نباشه با فکر اتفاق های بد

دستم لرزید با به قلوپ چای گفتم:

-من سیر شدم دستتون درد نکنه

فریده خانم اخمی کرد گفت:

-دخترم چیزی نخوردی که دیشب هم شام نخوردی این طوری لاغر میمونی

-نه فریده خانم سیرم چیزی نمی خوام

سری تکان داد گفت:

-باشه

از جایم بلند شدم و به خانه رفتم و همان جا روی مبل نشستم و صورتم را بین دوتا دست هایم قایم کردم  
دو ساعتی از رفتن فریده خانم و کامران، شقایق گذشت خبری از بابا نبود احتمالاً بیخیال اومدن شده من و پوریا هم  
روی مبل نشسته بودیم و نگاه هر دو به تلویزیون بود ولی فکر هر دومون جای دیگه ای بود با صدای زنگ خانه لرز  
به تنم افتاد به پوریا نگاه کردم تلویزیون خاموش کرد و به طرفم آمد و گفت:  
-آروم باش، باشه؟

-باشه

با هم به طرف در رفتیم پوریا در و سریع باز کرد با قیافه بابا با اون اخم قلبم اومد تو دهنم بابا نگاهی به هر دوی ما انداخت گفت:

-الناز

-بله

-وسایلت رو جمع کن

آب دهنم را قورت دادم و محکم و جدی گفتم:

-نه بابا من جایی نیام

این بار به من خیره شد گفت:

-نمیزارم اینجا بمونی الناز لج نکن بیا بریم

پوریا با تشر گفت:

-مگه نشنیدی چی گفت، گفت که نیاد پس مجبورش نکن کاری که دوست نداره

انجام بده

-تو دخالت نکن پوریا

-برعکس باید دخالت کنم الناز زن منه و دوست داره کنار من باشه پس تو نمی تونی جلوش بگیری

344

بابا صدایش را بلند کرد گفت:

-تو دختر من رو بازیچه دست خودت کردی اون رو گول زدی من رو گول زدی نمی دونم چه طوری مغز دخترم رو

شست و شو دادی ولی این دفعه نمی زارم به هدفت برسی  
مچ دستم را گرفت گفت:

-من نمیزارم دخترم را نابود کنی.

مچ دستم را از دستش بیرون کشیدم و دوباره محکم و جدی گفتم:

-نه من با تو جایی نمیام

بابا با تعجب گفت:

-چرا می خوای بمونی اینجا؟ هان؟ این مرد هر دومون رو فریب داده

سرم را به علامت منفی تکان دادم گفتم:

-من که فریب نخوردم حقیقت رو از پوریا شنیدم، راستش من از تو ممنون بابت اینکه منو با دستای خودت تحویل

پوریا دادی تا حقیقت از زبون پوریا بشنوم بابا تو یه قاتلی نمی تونم پیام خونه ی کسی که قاتل هست من پوریا رو

دوست دارم و کنارش می مونم

فک پدر از حرف های من منقبض شد و غرید:

-خودت خواستی الناز ثابت میکنم همش داره دورغ میگه

بابا منتظر جوابم نشد و از اونجا رفت پوریا درو محکم بست و زیرلبی گفت:

-بی شرف

نفسی کشیدم و نگاهم را از در بسته گرفتم و وارد حال شدم روی مبل نشستم و خودم را به جلو مایل کردم و سرم را بین دوتا دست هایم گرفتم بغض کرده بودم اما گریه نمی کردم خیلی حرف توی دلم مانده بود اما صدایم در نمی آمد پوریا کنارم نشست و دستش را روی کمرم گذاشت گفت:  
-تو رو خدا نگو پشیمونی؟  
سرم را از بین دوتا دست هایم بیرون آوردم و به مبل تکیه دادم گفتم:  
-نه  
-ولی چشمات یه چیز دیگه میگه  
نگاهی به پوریا انداختم و محکم و جدی گفتم:  
-نه پشیمون نیستم  
سری تکان داد و نگاهش را از من گرفت ولی من همین طور به پوریا زل زده بودم، به مردی که دیوانه وار عاشقش بودم و حتی اگر لازم بود تا پای مرگ می رفتم تا او را از دست ندهم چه طور می توانستم پوریا نادیده بگیرم و دستم را توی دست های پدر بگذارم که قاتل بابای پوریا بود و بروم؟ نمی تونستم قلبم تیکه تیکه می شد نفسی کشیدم و آرام گفتم:  
-حالا چیکار کنیم؟  
پوریا دستی لای موهایش کشید گفت:  
-فعلاً صبر می کنیم  
-بابا دست رو دست نمیزاره



- نمی تونه کاری کنه

- آگه کاری کرد چی؟

پوریا دستی لای موهای بورش کشید و به چشمانم خیره شد گفت:

346

- یه نقشه ای دارم

نگاه پر سوالم را به چشمان پوریا دوختم پوریا ادامه داد

- اول از همه امشب میریم سراغ کیان براش توضیح میدیم طاهر چیکار کرده بعد بقیه

اش خودم و آقا رحیم حل می

کنیم

اخمی کردم گفتم:

- نقشه ی بعدی هم به من بگو؟

پوریا کامل به طرفم برگشت و دستم را گرفت گفت:

- بعداً میگم؛ الان یه لطفی کن زنگ بزن به کیان بین امشب آگه خونه هست تا بریم

قضیه رو بگیم

سری به علامت مثبت تکان دادم و به طرف اتاقم رفتم گوشی ام را از روی میز عسلی

برداشتم و شماره ی کیان را

گرفتم با چهارمین بوق جواب داد

- جانم الناز جون؟

نفسی کشیدم و صدایم را صاف کردم گفتم:

- سلام داداش جونم حالت چطوره؟

- خدا رو شکر خوبم تو خوبی؟

- ممنون، کیان؟

- جانم آبجی؟

- کجایی؟

- شرکت هستم چه طور؟

- امشب جایی میخوای بری؟

347

کیان مکثی کرد و گفت:

- نه امشب تو خونه هستیم

با ذوق گفتم:

- چه عالی خواستم بگم که من امشب با پوریا میایم خونتون

- به به خیلی هم خوب خوشحال میشم بیاین قدمت رو چشمم

- پس امشب ساعت نه خونتون هستیم

- باشه منتظرتم

- خوب دیگه داداش جون کاری نداری من برم؟

- برو آبجی جون خداافظ

گوشی قطع کردم و پرتش کردم روی تخت نفسی کشیدم با باز شدن در به طرف پوریا

که بین چهار چوب در

ایستاده بود برگشتم

- با کیان صحبت کردی؟

لبه ی تخت نشستم و نگاهم را از پوریا گرفتم گفتم:

- آره حرف زدم امشب خونه میتونیم بریم، ساعت نه باید اونجا باشیم

- خوبه

- میترسم پوریا

پوریا کنارم نشست گفت:

- واسی چی؟

-میترا سم داداش حرف من و تو رو باور نکنه

348

-وقتی فیلم پدرش رو ببینه باور میکنه

-مطمئن باشم؟

چشم هایش را باز و بسته کرد که قلبم آرام گرفت لبخندی تحویل پوریا دادم  
یک ساعت گذشت که فریده خانم، شقایق و کامران برگشتند ناهار فریده خانم  
خورشت قیمه درست کرده بود عجب

غذایی دلچسب و خوشمزه ای بود و طعم دار بود ناهار را خوردیم تو ظرف شستن هم  
این دفعه خودم دست به کار

شدم چند روز بود اصلا دست به سیاه و سفید نزده بودم و همین طور به در و دیوار  
خیره شده بودم بعد از ظرف

شستن به طرف اتاق رفتم پوریا روی تخت دراز کشیده بود کنارش دراز کشیدم و به  
صورتش خیره شدم پوریا به

طرفم برگشت و دو جفت چشم آبی تو چشمام انداخت گفت:

-نگران نباش همه چیز درست میشه

نفسی کشیدم و نگاهم را از پوریا گرفتم

برای آخرین بار نگاهی به خودم در آینه انداختم و از اتاق بیرون آمدم پوریا روی مبل  
نشسته بود که با دیدن من از

جایش بلند شد و هر دو دستش را در جیبش فرو کرد لبخندی به من تحویل داد گفت:  
-بریم؟

نگاهی به ساعت انداختم ده دقیقه به نه بود سری به علامت مثبت تکان دادم و بعد از  
خدا حافظی از شقایق، کامران

و فریده خانم از خانه بیرون آمدم سوار ماشین شدیم وقتی به خانه ی کیان رسیدیم

ترس و دلهره تمام وجودم

گرفته بود نفس عمیق کشیدم و زیر لبی گفتم:

-آروم باش فقط می‌خواین صحبت کنید.

در ماشین باز کردم و از ماشین پیاده شدم باهم به طرف خانه ی کیان رفتیم پوریا در را

زد و دختری قد متوسط با

پوست روشن بین چهار چوب در ظاهر شد لبخندی زد و از در فاصله گرفت تا ما وارد

شویم پوریا اول وارد شد و من

هم پشت سرش قدم از قدم برداشتم، دو نفری وارد حال شدیم که جسیکا با ذوق به

سمت ما آمد گفت:

-وای خوش اومدین

349

لبخندی به جسیکا تحویل دادم و با جسیکا روبوسی کردم گفتم:

-ممنون

جسیکا با پوریا دست داد گفت:

-بعد چه قدر یادی از ما کردی

-شرمنده، سرمون شلوغ بود

نگاهی به دور و بر انداختم و گفتم:

-پس کیان کجاست؟

همین که جسیکا خواست دهان باز کند کیان به طرفم آمد گفت:

-سلام

همزمان من و پوریا به طرف کیان برگشتیم با ذوق به طرف کیان رفتیم و داداش را در

آغوش گرفتم گفتم:

-داداش دلم برات تنگ شده

از آغوشم بیرون آمد و آرام به شانه هایم زد گفت:

-یه جوری حرف میزنی انگار یک ساله همدیگه رو ندیدیم خوب که دو روز پیش  
کنارت بودم

خواستم دهان باز کنم که جسیکا سریع گفت:

-خوب دیگه بریم سر میز، شام درست کردم

نگاهی به جسیکا انداختم گفتم:

-خودت درست کردی؟

-آره

اخم ریزی کردم گفتم:

350

-چرا خودت را به زحمت انداختی تو حامله ای فقط به خاطر یه موضوع مهم اومدیم

همین

-راست میگه راضی به زحمت نبودیم جسیکا لبخند مهربانی زد و گفت:

-چند بار ما اومدیم و برای ما شام درست کردین حالا بعد چه قدر اومدین این جا

خواستم جبران کنم

خواستم دهان باز کنم که کیان دستم را کشید و همگی وارد حیاط شدیم میز دقیقا وسط

حیاط بود بوی مرغ به

مشام رسید کنار پوریا نشستم و شروع کردیم به خوردن

-اون موضوع مهم چی هست؟ که اینا همه راه اومدین؟ احتمالاً موضوع مهمی هست

پوریا نیم نگاهی به کیان انداخت گفت:

-آره یه موضوع مهمی هست ولی بعد شام میگم

سری تکان داد بعد از خوردن شام همگی به طرف تراس رفتیم درست روبه روی حیاط

قرار گرفته بود که پر از گل و

درخت بود چندتا مبل کرمی رنگ دور تا دور میز گردی چیده بود من و پوریا کنار هم نشستیم کیان و جسیکا هم

روبه روی ما بودن همان دختر که حالا فهمیدم اسمش هانیه هست برای هر چهار نفر فنجان چای آورد کیان یه قلوپ

از چای خورد و نگاهی به من و پوریا انداخت گفت:

-نمی‌خواین بگین موضوع چی هست؟

پوریا تک سرفه ای کرد و تکیه اش را از مبل گرفت گفت:  
-موضوع طاهره.

کیان اخم ریزی کرد و فنجون چای را روی میز گذاشت گفت:  
-بابا چی کار کرده؟

آب دهنم را قورت دادم و این دفعه من جای پوریا حرف زدم  
-بین کیان حرفای که می‌خوایم بزنیم کمی شوکه می‌شی ولی تو رو خدا تا آخرش گوش کن

کیان یه تای ابروهایش بالا انداخت گفت:

351

-بگو بینم چی هست؟

-وقتی الناز پونزده سال داشت همان شبی که شما ها مادرتو می‌برین بیمارستان؛ طاهر  
قبل از آمدن به خونه

بیرون بود به گفته ی الناز وقتی برگشت به خونه دستاش خونی بود قبلش با پدر من  
بحث می‌کرد

کیان با تعجب گفت:

-با پدر تو؟

پوریا نفسی کشید گفت:

-آره، بابای من و طاهر چندین سال باهم دوست بودن حتی وقتی که من هنوز به دنیا نیومده بودم؛ بعد طاهر شرکت زد که به بابای من گفت شریک بشیم وقتی با هم شریک می شن حقی که مال پدرم بود طاهر با نامردی تمام آن را به چنگ گرفت بابای من هم زمین را بدون این که با طاهر گفتگو کند به نام خودش کرد؛ که بعد چند ماه طاهر متوجه میشه پدرم چی کار کرده و بین آن دو کدورت پیش میاد و طاهر دست به هر کاری زد که زمین را از دست پدرم بکشه و حتی خانه ی که در آن زندگی می کردیم؛ تا اون موقع من بچه بودم و تو هوای سرد تو کوچه و خیابان می خوابیدیم پدرم همان شب سر وقت طاهر میره و باهاش صحبت می کنه که طاهر اسحش را برمیداره و به...  
کیان با اخم یه میان حرف پوریا آمد و با تشر گفت:  
-بسه، این چرت و پرت ها رو از کجا آوردی؟  
پوریا حاج واج به کیان خیره ماند سریع گفتم:  
-داداش تو رو خدا باور کن اون...  
کیان دوباره با تشر گفت:  
-الناز تو هم حرف پوریا باور می کنی؟چه طور می تونی حرف کسی که سه ماه باهاش هستی باور کنی ولی پدری که همیشه کنارت بود و پشتت بود بگی قاتل؟  
سرم را پایین انداختم و زیر لبی گفتم:

کیان در حالی که صدایش اوج گرفته بود گفت:

-همین شوهر تو داره به پدرت تهمت قاتل شدن میزنه

-بین کیان من تهمت نمیزنم مدرک داریم

کیان با تمسخر گفت:

-واقعا مدرک رو از خودت ساختی! با کدوم برنامه هان با فتوشاپ؟ ول کنید تو رو خدا

آب دهنم را قورت دادم و سرم را بالا آوردم با التماس گفتم:

-داداش تو رو خدا دو دقیقه این فیلم بین می فهمی اون یه قاتل هست

پوزخندی زد گفت:

-چه قدر راحت میگی اون یه قاتل هست واقعا که الناز

از جایم بلند شدم و به طرف کیان رفتم جلوی زانو زدم گفتم:

-داداش بین به حرف های من و پوریا باور کن من هم اولش اصلا باور نمی کردم ولی

وقتی همه ی پازل ها را کنار هم

گذاشتم فهمیدم بابا دست به چه کارهای زده حتی شاهدیم داریم

یه تای ابروهایش بالا انداخت گفت:

-شاهد کی هست؟

آب دهنم را به سختی قورت دادم و نگاهم را از کیان گرفتم و به یه جایی نامعلوم خیره

شدم گفتم:

-عمو سلمان اون هم با بابای من دست داشته حتی داخل فیلم هم هست

کیان دستی لای موهایش کشید و نگاهی به جسیکا دوخت جسیکا لبخند بی جانی زد

گفت:

-بهتر یه نگاهی بندازیم



-باشه

نفس عمیقی کشیدم و از سر جایم بلند شدم و هر چهار نفر به طرف اتاق کار کیان رفتیم  
اتاق با رنگ طلایی و مشکی

تزیین کرده بود یه کمد بزرگ گوشه ی از اتاق بود و یه میز بزرگ کنار آن بود که  
کامپیوتر و چندتا برگ و دفتر، روی

آن قرار داشت به طرف کامپیوتر رفتیم فلش که پوریا آورده بود داخل کیس گذاشت  
کیان روی صندلی روبه روی

صفحه ی کامپیوتر نشست جسیکا هم پشت سر کیان ایستاد و به صفحه کامپیوتر خیره  
شد چند ثانیه نگذشت

فیلم باز شد دیدن دوباره فیلم نداشتم قلبم درد می گرفت با صدای شلیک تیر مو به  
تم سیخ شد سریع چشم هایم

را بستم و پشتم را به کامپیوتر کردم دستی لای موهایم کشیدم و زیر لبی گفتم:  
-خدا خودت کمکم کن

با صدای کیان به طرفش برگشتم

-چرا این فیلم رو نگه داشتی چرا همون اول کار نرفتی پیش پلیس؟  
پوریا همین طور که فلش را برمی داشت گفت:

-می تونستم ولی اینکارو نکردم  
کیان پوزخندی زد گفت:

-می خواستی پاتو بزاری تو زندگی ما بدبخت بشیم خواهرم که دوست داشت و چون  
دختر قاتل کسی که پدرت را

از تو گرفته با قلب شکسته تنها بزاری که تلافی کارای که پدر کرد انجام بدی نه؟  
پوریا اخمی کرد گفت:

-پای الناز رو وسط نکش اون همه چیز منه خیلی دوشش دارم و براش همه کار می کنم  
ولی طاهر یه پسر بدون پدر

گذاشت مادر من به پدرم خیلی علاقه داشت ولی همین طاهر با کشتن پدرم مادرم تنها شد حتی مادر من نمی دونه  
که قاتل شوهرش همین مردهست چون طاهر همه کار کرد که همه فکر کند قاتل غلام دشمن پدرم هست بلکه  
اینطور نیست  
- غلام کیه چرا پدرت با اون دشمن بوده؟

354

پوریا روی صندلی نشست گفت:  
- غلام قبلاً دوست طاهر بوده خانوادش رو تو یه تصادف از دست میدی جز پسرش که فلج میشه دکتر قطع امید می کنه ولی غلام ناامید نمیشه و همه تلاش رو می کنه تا پسرش رو نجات بده و حتی به آلمان میره دکتر آلمان که غلام رو امیدوار می کنه با عمل کردن پسر غلام خوب میشه غلام خوشحال میشه اما وقتی می فهمه قیمت عمل گرون است اول سراغ طاهر میرود ولی طاهر به غلام پشت میکنه و به او کمک نمی کنه غلام به سراغ پدر من میرود چون پدر من و غلام داخل یک شرکت کار می کردن دقیقاً دو سه روز قبل هم طاهر و پدرم با هم شریک می شوند وقتی غلام به دست و پای پدرم می افتد پدرم به آن کمک می کند بعد از چهار ماه پدر به سراغ غلام میرود تا پول رو از غلام بگیرد اما غلام سر قول خودش نمی ماند و هر چی از دهنش بیرون میاد به پدر می گوید همان روز هم طاهر خونه رو به نام خود می کنه و بابا هم چون به پول احتیاج داشت و وقتی متوجه میشه

غلام نمی خواهد پول رو بدهد

از او شکایت می کند ولی غلام از ایران فرار می کنه و میره آلمان کنار پسرش

جسیکا نفسی کشید گفت:

-چه زندگی بدی

کیان به جلو مایل شد و گفت:

-حالا واسه چی پاتو گذاشتی تو خانواده ما چرا همون اول کار نرفتی پیش پلیس و فیلم را نشون ندادی؟

-می خواستم زمین که الان به نام طاهر هست از دستش بیرون بکشم که به لطف طاهر من را شریک خودش کرد

وقتی شریک شدیم اولین تصمیم این بود که تو و الناز متوجه کارای طاهر بشین و من و وکیل با مدرک و دلیل زمین

را از دست طاهر بکشیم چون اگه همان اول کار پایم را به اداره پلیس می گذاشتم فیلم را نشون می دادم نمی

تونستم زمین و سهام بابا را از دستش بگیرم وقتی پایم تو خانواده ی شما گذاشتم متوجه شدم عاشق الناز هستم.

کیان دستش را زیر چانه اش گذاشت گفت:

-درسته به ما نشون دادی پدرم چطور آدمیه، اما من هنوز باورم نمیشه! ولی تو اومدنت به اینجا و نشون دادن فیلم

نبود تو اینو نشون دادی تا در برابرش یه کاری برات انجام بدم

پوریا تک سرفه ای کرد گفت:

355

-من کار خاصی ازت نمی خوام، نمی خوام دوست ندارم تو کاری که خودم با پای خودم

اومدم تو هم دخالت بدم این

نقشه من بود من پای خودم اومدم داخل زندگی شما اما عشقم به الناز واقعی هست تو

رو به چشم برادرم می بینم

فقط یه کار ازت میخوام

کیان سریع گفت:

-چه کار؟

-تو پسر طاهر هستی هر کاری می کنه تو با خبر میشی فقط میخوام به من یه لطفی کنی

و اطلاعات در مورد شرکت

و کارخانه و زمین برایم جمع کنی تا کارم راحتتر جلو بره من آسیبی به پدرت نمی زنم

ولی می خوام با مدرک، دلیل و

اون زمین و سهام که از دست بابام کشید دست پلیس بدم

کیان مکثی کرد و گفت:

-باشه، تلاشم رو می کنم بینم میتونم کاری کنم یا نه اما اگه بینم داری یه...

پوریا به میان حرفش آمد گفت:

-خیالت راحت من فقط زمین و سهام پدرم را از چنگ طاهر در میارم و با همون مدرک

که ثابت می کنه طاهر قاتل

هست دست پلیس میدم

کیان سری تکان داد و نگاهش را از پوریا گرفت

نیم ساعت طول نکشید که از خانه ی کیان بیرون آمدیم پوریا خیلی حال و حوصله

نداشت اخم کرده بود و با حرص

رانندگی می کرد اعصابش را سر رانندهای دیگه خالی می کرد منم سکوت کردم حقش

این حرفا نبود کیان حرفای

سنگینی به پوریا زد بالاخره طاقتش طاق شد و نزدیک پارک ایستاد بدون هیچ صحبتی

از ماشین پیاده شد و راهی

پارک شد نفسی کشیدم و از ماشین پیاده شدم دنبالش راه رفتم وقتی به پوریا رسیدم

آب دهنم را قورت دادم

و گفتم:

-از طرف من ببخش

بدون اینکه تکانی به صورتش بدهد گفت:

-منظورت کیه؟

356

-کیان میگم حرفای خوبی به تو نزد

نفسی بیرون داد و نگاهش را از من گرفت گفت:

-آمادگیش رو داشته بودم بالاخره یک روزی میرسید یا تو یا کیان همچین حرفای به

من بزنی حق دارین پدرتونه

من هم بودم اولش خیلی شک می کردم ولی خودت دیدی وقتی رفتی اونجا گفتی قاتل

هست نگفت نیستم؟ انکار

نکرد ولی در موردش با تو حرف نزد

دستش را گرفتم گفتم:

-من به تو اعتماد دارم

-میدونم عزیزم همین باعث میشه که امید داشته باشم و به راهم ادامه بدم

لبخندی زدم و گفتم:

-خیلی دوست دارم پوریا

-من هم همین طور

وقتی وارد خونه شدیم همه جا تاریک بود من و پوریا هم بی سر و صدا وارد اتاق شدیم

خواستم در را ببندم که

صدای فریده خانم به گوشم رسید

-اومدین؟

-بیدارتون کردیم؟

سرش را به علامت منفی تکان داد گفت:

-نه عزیزم منتظر شما بودم بهتون خوش گذشت؟

این دفعه پوریا جواب داد:

-بله

-خیلی خوب پس من برم بخوابم شب بخیر

357

زیر لبی شب بخیری گفتم و در را بستم مانتو و شالم را در آوردم و انداختم روی تخت

حال و حوصله ی لباس عوض

کردن نداشتم مغزم این قدر فکر کرد منجمد شد با تماس دست گرم پوریا به خودم

آدم

-حالت خوبه؟

-خوبم

مانتو و شالم را از روی تخت برداشتم و داخل کمد گذاشتم لبه ی تخت نشستم پوریا

کنارم نشست گفت:

-اگه کیان کاری که گفتم انجام بده باور کن سریع تر به کارها می رسیم من صبح به

بیتا زنگ میزنم که با کیان

صحبت کنه این طوری من هم زمین و سهام از دست طاهر می کشم و می تونم راحت

بندازمش زندان

با حرص گفتم:

-هیچ وکیلی تو این دنیا نبود جز بیتا آره؟ نمیدونم بیتا چرا شد وکیل

خنده ای کرد و گفت:

-نمی دونستم این قدر به بیتا حسودی می کنی

-حسودیم همیشه

دوتا ابروهایش بالا انداخت گفت:

-نه بابا تو گفתי من هم باورم شد

-جدی گفتم؛ آخه اون چی داره که من بخام از بیتا حسودی کنم

پوریا لبخندی زد و گفت:

-آخه عزیزم من جز تو به کسی دیگه ای فکر نمی کنم آخه چرا فکر می کنی به او حس

دارم

زیر لب غریدم:

-نه بابا بیا به بیتا هم یه حسی داشته باش

358

با این جمله شروع به خندیدن کرد محکم به بازویش زدم گفتم:

-آخه کجاش خنده داره اون هنوز فکر می کنه من به تو هیچ علاقه ای ندارم

لا به لای خندهاش گفت:

-میدونه

با تعجب نگاش کردم که ادامه داد

-خودم گفتم

لبخندی زدم گفتم:

-حقشه، احتمالا دیوونه شده

صبح وقتی از خواب بیدار شدم مثل همیشه پوریا کنارم نبود نگاهی به گوشی ام انداختم

ساعت نزدیک ده و نیم

بود. دستی به موهایم کشیدم و از رختخواب بلند شدم و به سمت حمام رفتم دوش

مختصری گرفتم و لباس هایم را

پوشیدم. همین که از اتاق بیرون آمدم با شقایق با چندتا بشقاب در دستش روبه رو

شدم اخم کرد گفت:

-دیر اومدی صبحونه گیرت نمیداد

شانه هایم را بالا انداختم و از کنارش رد شدم گفتم:

-مهم نیست یه قهوه می خورم.

شقایق وارد آشپزخانه شد و بشقاب ها را داخل سینک گذاشت گفت:

-خیلی هم قهوه خوب نیست

-لااقل تا شب سر پا نگه ام میداره

برای خودم قهوه ریختم گفتم:

359

-پوریا کجاست؟

نفسی کشید گفت:

-با بیتا رفتن شرکت

با اسم بیتا اخمی کردم گفتم:

-واقعاً؟

سرش را به علامت مثبت تکان داد و از آشپزخانه خارج شد با حرص دندان هایم را

روی هم فشردم و قهوه ام را یک

نفس خوردم که با صدای گوشی وارد اتاق شدم نگاهی به صفحه ی گوشی انداختم کیان

بود نفسی کشیدم و جواب

دادم

-جانم داداش؟

منتظر صدای کیان بودم ولی صدای جسیکا تو گوشم پیچید

-الناز

-چی شده؟



با فریاد کیان قلبم اومد تو دهنم

- به الناز بگو بلند بشه بیاد این جا پوریا ما رو بدبخت کرد

من من کنان گفتم:

- چ...چی شده ج...جسیکا؟

مکثی کرد گفت:

- یه اتفاق بدی افتاده

دوباره صدای کیان بلند شد

360

- بهش بگو چی شده! بهش بگو به کی اعتماد کردیم

- بلند شو بیا اینجا تا برات توضیح بدیم

باشه ای گفتم و گوشی را قطع کردم صدای کیان و تک تک کلمه هاش تو مغزم حک

شده بود و همین طور تکرار می

شد ترس تمام وجودم را گرفت معلومه اتفاق بدی افتاده که کیان این قدر داده و فریاد

میزنه اینقدر فکرم درگیر بود

که نفهمیدم کی لباس پوشیدم و از شقایق و فریده خانم خداحافظی کردم و سوار ماشین

شدم پایم را روی پدال گاز

گذاشتم و با تمام سرعت خودم را به خانه ی کیان رساندم با در زدن با خدمتکار روبه

رو شدم از در فاصله گرفت تا

وارد بشم همین که وارد شدم کیان به طرفم هجوم آورد که جسیکا جلوییش ایستاد

کیان وقتی دید نمی تواند کاری

با من بکند صدایش را بلند کرد گفت:

- بهم گفتمی به این مردیکه اعتماد کنم ولی حالا ببین چه سر همه آورده

من من کنان گفتم:

-خب چی شد...شد داداش توضیح ب...بدین منم بدونم  
-مردیکه گفته میخوام زمین و سهام خودم را بگیرم ولی آقا رفته شرکت و خونه ی بابا  
هم به نام خودش کرده  
با جمله ی کیان چشم هایم از حدقه بیرون زد سری تکان دادم گفتم:  
-غیر ممکنه پوریا همچین کاری نمی کنه  
کیان فریادی کشید که پرده ی گوشم پاره شد  
-ولی همچین غلطی کرد این خونه که به نام من بود از امروز به بعد به نام پوریا شده!  
شرکت که به نام بابا بود از  
امروز به بعد مال پوریا شده خونه ای که بابا توی اون زندگی می کرد الان به نام پوریا  
شده پوریا کاری کرد که  
خودمون رو بدبخت کنیم  
بغض کردم زیر لبی گفتم:  
-غیر ممکنه پوریا گفت فقط زمین و سهام خودش می گیره نگفت به زمین سهام و  
شرکت کاری داره  
-ولی این کارو کرد همین پوریا که میگفتی بهش اعتماد کن بین چه طوری بدبختمون  
کرد

361

آب دهنم را قورت دادم گفت:  
-ولی اون مصمم بود فقط زمین و سهام خودش بگیره  
کیان چنگی به موهایش زد گفت:  
-حالا چیکار کنیم بدبخت شدیم ورشکسته می شیم اون تلافیش را سر بابا، من و تو در  
آورد الان با خیال راحت  
زندگیش را میکنه من می دونستم کاسه ی زیر نیم کاسه است این نامرد اینا همه راه

بلند شده اوامده تا خودمون  
شرکت و زمین به او تحویل بدیم  
اشک تو چشمام حلقه بست نفسم بند اوامده بود بدون اینکه حرفی به کیان و جسیکا  
بزمن از خانه بیرون آمدم با  
اشک سوار ماشین شدم و راهی شرکت شدم پیاده که شدم به طرف اتاق پوریا رفتم  
منشی پوریا که یه زن قد کوتاه  
با موهای مشکی و چشم های درشت سبزی داشت روبه رو شدم نگاهی به در بسته ی  
اتاق پوریا کردم گفتم:  
-پوریا داخل اتاق هست؟  
منشی سری به علامت منفی تکان داد گفت:  
-نه خانم چند دقیقه پیش رفتن بیرون  
اخمی کردم و نگاهم را به چشمان منشی انداختم گفتم:  
-نگفت کجا میره؟  
منشی کمی فکر کرد گفت:  
-گفت میره پیش آقا طاهر  
ابروهایم را بالا انداختم بدون این که حرفی به منشی بزمن از شرکت بیرون رفتم به  
طرف خانه رفتم وقتی رسیدم با  
در زدن خاله مهسا در را برایم باز کرد  
-سلام خاله مهسا، پوریا اینجااست  
سری به علامت منفی تکان داد گفت:

362

-نه پنج دقیقه پیش رفت

پوفی کشیدم خواستم از خانه بیرون برم که با صدای بابا سرجایم میخ کوب شدم

-دنبال پوریا هستی؟

به طرف پدر برگشتم بابا ادامه داد

-دیدی چه سرم آورد؟ دیدی بدبختم کرد ورشکست شدم همه چی رو از دست دادم  
اخمی کردم و گفتم:

-پوریا همچین آدمی نیست من مطمئنم یه اشتباهی شده

-این دفعه تو اشتباه فکر میکنی خونه و شرکت رو از دستم کشید چون فکر می کرد  
من قاتل پدرش هستم

پوزخندی زدم و دو قدم جلو رفتم گفتم:

-فکر می کنه؟ اون مطمئن هست که تو یه قاتل هستی  
با صدای بلند گفت:

-پوریا خوب مغزت تو را شست و شو داده ولی با کار زشت امروز میفهمی به کی اعتماد  
کردی

آب دهنم را قورت دادم و با اخم به پدر خیره شدم بابا ادامه داد

-اون مرد فقط چشمش به پول من دوخته بود، فکر و ذهنش همین بود که با تو ازدواج  
کنه که اگه خواست کاری کنه

پشت تو قائم بشه تا من به اون آسیبی نزدم. ولی این دفعه دستش رو شد فهمیدیم

چجور آدمیه فهمیدیم سر

هممونو کلاه گذاشته...

پوزخندی زدم گفتم:

-حالا می بینم که پوریا همچین کاری نکرده

363

بدون اینکه منتظر جواب پدر باشم از خانه بیرون آمدم مغزم دیگه منجمد شده بود

حرفای کیان و بابا تو مغزم زنگ

میزد داشتم روانی می شدم من به پوریا اعتماد دارم همچین کاری نمی کنه اگه می خواست همچین کاری انجام بده

چرا همان اول کار دست به کار نشد احتمالا اشتباهی شده باید با خودش حرف بزنم تا مطمئن بشم سوار ماشین

شدم و به طرف خانه رفتم نزدیک های خانه گوشی ام زنگ خورد نگاهی به صفحه انداختم پوریا بود ماشین رو گوشه

ای پارک کردم و از ماشین پیاده شدم این قدر عصبی بودم که نمیتونستم رانندگی کنم نفس عمیقی کشیدم و

جوابش دادم

-بله؟

-الناز کجایی؟

-بیرون

-اومدم خونه نبود

-میگم که بیرونم

پوریا مکثی کرد گفت:

-خیلی خوب برو کافی شاپ همیشگی تا منم پیام باهات حرف دارم

-دقیقا منم با تو حرف داشتم

-باشه،اونجا می بینمت

گوشی را قطع کردم و سوار ماشین شدم به طرف کافی شاپ رفتم صاحب کافی شاپ

دوست صمیمی پوریا هست دو

هفته پیش وقتی با شقایق و کامران اومدیم اینجا تا تونستیم عکس گرفتیم باغ بزرگ

خوبی داشت پر از گل و درخت

بود از ماشین پیاده شدم و به طرف کافی شاپ رفتم روی یکی از صندلی ها نشستم که

دوست پوریا شاهین به طرفم

آمد

-خوش اومدین

لبخندی زدم گفتم:

364

-ممنون

-چیزی میخوای براتون بیارم؟

سری به علامت منفی تکان دادم گفتم:

-نه ممنون

-پوریا کجاست؟

-تا چند دقیقه ی دیگه میاد

-خیلی خوب پس من دوتا چای براتون میارم

خواستم دهان باز کنم که اجازه ی صحبت کردن را به من نداد و سریع رفت نگاهم را به ساعت دوختم دوازده بود

ولی من مغزم منجمد شده بود تنها کسی که می توانست مغز من را آب کند خود پوریا بود که برایم توضیح بده

موضوع از چه قراره با صدای مردی سرم را بالا گرفتم مرد قد بلند با چشم ابرو مشکی موهای مشکی داشت شلوار

چین مشکی با یه بلوز چهار خونه ی سفید مشکی تنش بود تو چشمم زل زد گفت:

-خانم اون ماشین که کنار سورن پارک کرده مال شماست؟

دستش را که به ماشین اشاره کرده بود دنبال کردم و به ماشین خودم رسیدم نگاهم را از ماشین گرفتم و به مرد

خیره ماندم گفتم:

-بله مال خودمه

دستش را پایین آورد گفت:

- خانم بد جایی پارک کردین میشه بیاین بردارین تا من ماشینم را حرکت بدم؟  
دوباره نگاهی به ماشینم انداختم خوب که پارک کرده بودم نمیدونم چرا می گفت بد  
پارک کردی نگاهی به پسر  
انداختم و حق به جانب گفتم:  
- ماشین که خوب پارک کردم چرا میگین بد پارک کردم؟

365

- جدی؟ چرا پس من نمی تونم رد بشم؟  
پوفی کشیدم و از جایم بلند شدم و با هم به طرف ماشین رفتیم اون دور و بر کسی نبود  
و خلوت خلوت بود خواستم  
سوار ماشین بشم که همان مرد دستش را دور کمرم حلقه کرد و دستمال سفیدی جلوی  
دهانم گذاشت و آن قدر مرا  
به خود سفت و محکم چسبانده بود نمی توانستم تلاشی برای رهایی از چنگال او کنم با  
بوی الکل زیر دماغم چشم  
هایم سیاهی رفت و سرم به شدت گیج رفت  
وقتی چشم هایم را باز کردم سرم به شدت درد می کرد و همین طور گیج بودم وقتی  
کمی به خودم آمدم یادم افتاد  
چه اتفاقی افتاده روی صندلی نشسته بودم دست و پایم با بندی محکم بسته بودن پارچه  
ی مشکی روی چشم هایم  
بود که به سختی می توانستم بفهمم کجا هستم ترس تمام وجودم را گرفته بود قلبم به  
تپش افتاد گوش هایم را  
خوب تیز کردم جز خودم دو نفر دیگه اینجا بودن صدای راه رفتن و نفس کشیدن به  
گوشم می خورد تمام بدنم یخ

زد نفس نفس افتاده بودم با منِ منِ کنان گفتم:

-این... اینجا کجاست؟ شما ک... کی هستین؟

صدای راه رفتنش را شنیدم حس کردم به طرفم خم شده نفساش به صورتم می خورد  
دستش را روی پارچه مشکی

گذاشت که بالا ببرد اما من از ترس سرم را عقب کشیدم صدای همان مرد به گوشم  
رسید

-ما از طرف آقای پوریا هستیم فعلاً اینجا می مونی تا آقای پوریا بیاد

با جمله اش چشم هایم گشاد شد و نفسم بند اومد پوریا؟ همانی که دوش داشتم؟  
حالا چطور تونست از پشت به

من خنجر بزنه؟ اشک تو چشم هایم جمع شد زیر لب گفتم:

-کثافت به من کلک زد

مرده خنده ای کرد گفت:

-فکر کردی واقعاً عاشقت بود؟

366

اشک از روی گونه هایم سرازیر شد و به هق هق افتادم شروع کردم به تقلا کردن و  
همین طور داد و فریاد می زدم

همان مرد موهایم را در چنگش گرفت که جیغی کشیدم سرم را محکم کشید عقب که  
فکر کنم مهرهای گردنم

شکست! از درد به خودم مچاله شدم که با صدای مرده ترس تمام وجودم را گرفت  
-خفه میشی یا یه تیر تو مغزت فرو کنم چرا اینقدر زر میزنی بیخودی داری تلاش

میکنی از اینجا نمی تونی فرار

کنی خانم کوچولو فعلاً آقا پوریا خیلی باهات کار داره

همین که موهایم را از چنگش بیرون آورد دوباره جیغ کشیدم گفتم:



- کمک کمک کسی اینجا نیست؟

صدای مرد دیگه ای از یه طرف گوشم بلند شد

- بیخود داد نزن کسی صدای تورو نمی شنوه

بعد دستش را روی دهانم گذاشتم گازش گرفتم که صدای فریادش تو فضا پیچید بازم

صدای همان مرد به گوشم

خورد

- گفتم دهنش رو ببند.

اشک هایم سرازیر شد

- شما برای پوریا کار می کنید اون من رو آورده این جا تا تلافی پدر را سر من خالی کنه

من میدونم ولی من شما رو

بیچاره می کنم با ریئس تون می افتین گوشه ی زندون

صدای بلند مرده به گوشم خورد که مو به تنم سیخ شد

- بسه دیگه آروم باش

بازم با گریه ادامه دادم

- بیچاره تون می کنم

دیگر هیچ صدایی را نشنیدم و هر چه تلاش می کردم بینم کجا هستم نتوانستم که

صدای یک مردی که داشت

نفس هایش به صورتم می خورد احساس کردم

367

- دعا کن قراری که با پدرت داره اون طور که دلش بخاد تموم بشه وگرنه کارت تمومه

پوزخندی زدم گفتم:

- بابام هیچ وقت با کثافت هایی مثل شما کنار نمیاد

خنده ای کرد گفت:

-می بینم

نفسم بند اومده بود و قلبم دیوانه وار به سینم میزد حالم اصلا خوب نبود حرفای که

شنیده بودم و کارای که پوریا

کرده بود داشت تو مغزم مثل نوار فیلم رد می شدن

نیم ساعتی گذشته بود ولی خبری از پوریا نبود پوزخندی زدم گفتم:

-چی شد؟ خبری از آقا پوریا نشد؟

-چیه خوشگله؟ چیه هان؟ از انتظار کشیدن خسته شدی؟

دستش را روی موهایم گذاشت که سرم را عقب کشیدم گفتم:

-به من دست نزن

صدای زنگ گوشی بلند شد همان مرد گفت:

-چشمت روشن آقا پوریا داره با موتور میاد

پارچه مشکی را از روی چشم هایم برداشت و زنگ تماسش را به من نشان داد نگاهم

را از گوشی گرفتم و به دور بر

نگاه کردم همان مرد که داخل کافی شاپ دیدم و یه مرد دیگه قد بلند با موهای بور

چشم آبی جلویم ایستاده بود

مردی که تو کافی شاپ دیدم از پشت کمرش اصلحه اش را بیرون آورد و زیر لبی

گفت:

-چه عجب

با نفرت به آن دو نفر نگاه کردم که مرد بوره پارچه مشکی دوباره روی چشم هایم

گذاشت بغض کرده بودم و تمام

بدنم میلرزید حالم بد بود و دیگه نمی توانستم نفس بکشم که صدای موتور به گوشم

رسید

- آقا پوریا نیست

- یعنی چی اون نیست؟

- نیست دیگه

تلاش کردم که بفهمم اطراف من چی می گذرد اما نتوانستم؛ از پشت سرم صدای باز شدن یک در را شنیدم گوش و حواسم را به صدا دادم تا بفهمم صاحب صدا کیه اما نمی توانستم تا این که تماس دست یک نفر را روی صورتم احساس کردم صدای پوریا تو گوشم پیچید

- هیس ساکت

پارچه مشکی را از روی صورتم برداشت سرم را عقب کشیدم گفتم:

- دستت رو بکش عوضی

پارچه مشکی که روی چشمم بود را روی دهانم گذاشت که ساکت باشم زیر گوشم گفت:

- نجات میدم باشه؟

از من فاصله گرفت و یه بطری بنزین برداشت و به طرف همان دوتا مرد رفت و گفت:

- آقاییون نوش جونتون

بطری بنزین محکم به طرف مردی که موهای بور داشت پرت کرد اون مرد مو مشکی هم اصلحش را به طرف پوریا

گرفت که شلیک کنه که پوریا دستش را پیچ داد و اصلح را پرت کرد یه طرف که

دستش به آن نرسه به هر بدبختی

بود پارچه مشکی که دور دهانم بود با تکان دادن سرم پایین کشیدم پوریا نگاهی به من کرد گفت:

- دست و پاتو باز می کنم نگران نباش بزار اول حساب اینا برسم

مرد بور از روی زمین بلند شد و از جیب شلوارش یه چاقو بیرون آورد ضامنش را آزاد

کرد و به طرف پوریا رفت ولی  
پوریا دو سه بار جا خالی داد و آخر یه مشت محکم به صورتش زد که همان مرد سرش  
گیج رفت با زانو محکم به  
شکم مرد زد که قیافه مرد مو بوره مچاله شد و از درد به خودش پیچید همان موقع مرد  
مو مشکی یه چوب بزرگی

369

برداشت و محکم به پشت کمر پوریا زد کمی دردش گرفت ولی یه لگد محکم به شکم  
مرد مو مشکی زد و اون هم  
پرت کرد یه طرف پوریا به نفس نفس افتاده بودنگاهی به من دوباره کرد گفت:  
- همه ی این نقشه ها کارپدرته

همان مرد مو مشکی که از درد به خودش می پیچید بلند گفت:

- دورغ میگه

صدایم بلند کردم گفتم:

- دورغو

مرد مو مشکی دوباره به طرف پوریا رفت که دو سه تا مشت بزند اما پوریا زود دست به  
کار شد و دو سه تا مشت به

صورتش و شکم و به آن زد که من یکی فکر کنم جونی برای مو مشکی نماند همان

موقع کامران از پشت سرم از

درپشتی وارد انبار شد گفت:

- اومدم آقا

باتعجب به کامران خیره شدم گفتم:

- کامران؟ تو هم دست این عوضی؟

کامران خواست حرفی بزنه که پوریا سریع گفت:

-جواب نده

کامران سریع به طرف مردی که موی بور داشت و نقش زمین شده بود رفت و زیر بغلش را گرفت و آن را به سمت در پشته برد من با تعجب به کارای کامران و پوریا خیره شده بودم پوریا به طرفم آمد و دستم را که پشت صندلی بسته بود باز کرد اولش تو شوک بودم ولی به خودم آمدم و دستش را پس زدم که اخمی کرد گفت:

-صبر کن پاتو باز کنم

370

اجازه ندادم و بند ها را باز کردم خواستم از دست پوریا فرار کنم که دستش را جلویم گذاشت محکم با مشت به سینه اش زدم و گفتم:

-ولم کن ولم کن

-بیا اینجا ببینم

دوباره مشت به سینه اش زدم گفتم:

-ولم کن عوضی ولم کن

پوریا دستم را سفت گرفت گفت:

-صبر کن آرام باش

-ولم کن بهت میگم

من را بین دوتا دست هاش قرار داد و گفت:

-میگم آرام باش من تورو ندزدیدم اینو بهت ثابت می کنم میینی

دستش را پس زدم که محکم گرفتم گفت:

-وایسا الناز آرام باش بیا بریم

-ولم کن

-خیلی خوب ولی راه بیفت

با پوریا پشت در انبار رفتیم پوریا در را بست و به من سوراخی را نشان داد خم شدم و

از طریق اون سوراخ انبار را

نگاه کردم دو ثانیه نگذشت که محکم در باز شد و چند تن از مأمورهای پلیس وارد

شدند و با دیدن انبار خالی جا

خوردن آقا سلمان هم بین آنها دیدم شوکه شدم عمو سلمان با تعجب نگاهی به دور و

بر انداخت گفت:

-الناز،الناز

یکی از پلیس ها به سمت طبقه ی بالا رفت و برگشت گفت:

371

-کسی بالا نیست آقا، خالیه

عمو سلمان با فریاد گفت:

-الناز

همان موقع بابا و کیان وارد انبار شدن با دیدن انبار خالی دو نفرشون جا خوردن

-دخترم؟ دخترم کجاست؟

عمو سلمان با حرص گفت:

-کسی اینجا نیست

کیان با صدای لرزان گفت:

-الناز کجاست؟ بلای سرش آوردن بابا؟

بابا اخمی به پلیس ها کرد گفت:

-دخترم کجاست؟

یکی از پلیس ها نگاهی به کف زمین کرد گفت:

-معلومه درگیری شده

عمو سلمان صدایش را بلند کرد گفت:

-مطمئنم کار پوریا است دوباره بازیمون داد

پوریا همینطور که دستکش را از دستش بیرون آورد گفت:

-پس یواش یواش داری عقلت و به کار میندازی

بابا صدایش را بلند کرد گفت:

-این همه آدم جمع شدین نتونستین از پس یه آدم بر بیاین؟

372

پوریا نفسی کشید گفت:

-من تورو ندزدیدم الناز

پلیسه نگاهی به بابام کرد گفت:

-از اینجا بیرون نیومدن ما منتظر بودیم بریم داخل بهش علامت دادیم

کیان با اخم گفت:

-یعنی چی علامت دادین مگه الناز پوریا ندزدیده؟

بابا با تشر گفت:

-تو دخالت نکن

کیان با حرص گفت:

-یعنی چی دخالت نکن بابا؟ یکی بگه اینجا چه خبره؟

عمو سلمان به طرف کیان رفت گفت:

-کیان دو دقیقه ساکت باش

کیان نگاهی به عمو سلمان کرد گفت:

-جریان چیه عمو سلمان؟

عمو سلمان نگاهی به پلیس ها کرد گفت:

- اینجا احتمالا به در مخفی باید باشه کجا ممکنه رفته باشن؟  
- به زنگ بزن به اون مرده ببین کجاست؟ چرا با نقشه پیش نرفتن  
حرصم گرفت پس همش نقشه بود داشتن کاری میکردن که پوریا تو چشم هایم سیاه  
بشه بابا نگاهی به پلیس ها  
کرد گفت:

373

- فقط جلوی تعمیرگاه پلیس گذاشتین اون پشت کسی نبود؟  
- در دیگه ای نیست قبلا چک کردم  
کیان به طرف پلیس رفت گفت:  
- تا وقتی که ما بیایم شما منتظر چی بودین؟ چرا خواهرم رو نجات ندادین اگه بلای  
سرش بیاد مسئولیتش با کیه؟ با  
کی؟  
بابا با صدای بلند گفت:  
- تو ساکت باش، من اینطور خواستم  
اشک از چشم هایم سرازیر شد قلب بابا شده بود به تیکه سنگ فقط انگار این وسط  
کیان از هیچی خبر نداشت بابا  
ادامه داد  
- می خواستم پوریا موقعی ارتکاب جرم بگیرم برای همینم منتظر موندم  
کیان که صداش میلرزید گفت:  
- یعنی اینا همه نقشه بود بابا؟  
پوریا نزدیکم شد گفت:  
- باید منو قربانی میکرد تا دوباره اعتماد تورو بدست بیاره  
با صدای کیان نگاهی به انبار انداختم گفت:



- تو واقعا با دستای خودت الناز قربانی کردی؟

عمو سلمان به طرف کیان رفت گفت:

- قرار نبود آسیبی به الناز برسه

کیان که چشم هایش از حدقه بیرون زده بود گفت:

374

- عمو سلمان تو هم میدونستی؟ یعنی واقعا که؟ برای همتون متاسفم

همین طور که از در خارج می شد با لگد محکم به در زد بابا محلی به حرفای کیان نداد

و نگاهی به پلیس ها کرد

گفت:

- پس این دختره کجاست هان؟

و بدون هیچ حرفی از انبار خارج شد اشک هایم سرازیر شده بود نفسم بند اومده بود و

دیگر نمی توانستم نفس

بکشم پوریا هم متوجه حالم شد نزدیک بود نقش زمین بشم که دستم را گرفت اشک

هایم پاک کردم که صدای

پوریا را شنیدم

- گریه نکن

با نفرت گفتم:

- تاوان اینکارش رو پس میدی نمیتونه از زیرش در بره

- آره نمیتونه در بره

- سزاواریه مجازات بزرگ

- از اینکه این کارا با تو کرد ازش عصبانیم

پوزخند تلخی زدم گفتم:

- یه درسی بهش میدم هیچوقت فراموش نکنه.

- نه نمیخوام هیچ کاری کنی از این به بعد باید آروم باشی خواهش می کنم  
با گریه گفتم:

- منو دزدید پوریا بابا گفته منو بدوزن باعث شد که من بترسم میدونی الان چقدر عذاب  
میکشم اونا هم باید همین  
قدر عذاب بکشند  
صورتم را قاب گرفت گفت:

375

- حق داری هر چی بگی حق داری  
اشک هایم را پاک کردم و محکم و جدی گفتم:  
- حالا که این آدم با دستای خودش من را وسط این جنگ انداخت مجازاتی که  
سزاوارش هست سرش میاد  
موبایل پوریا شروع کرد به زنگ خوردن و او نگاهی به صفحه ی گوشی انداخت و بدون  
آن که جواب بدهد آن را  
خاموش کرد و دستش را دور بازویم حلقه کرد گفت:  
- بیا بریم کامران اومد  
از یه تونل بزرگی رد شدیم که کامران با سرعت به سمت ما آمد به نفس نفس افتاده  
بود گفت:

- آقا دیر کردین فکر کردم اتفاقی افتاده  
- نه کامران داریم میایم  
دوباره به راه افتادیم و از تونل بیرون آمدیم بابا و عمو سلمان و چند تن از پلیس ها از  
ما فاصله داشتن ولی همان  
قدر هم من می توانستم ببینم در چه حالی هستن همین طور که تو فکر بودم و داشتم  
راه میرفتم پوریا دستش را

جلویم گذاشت گفت:

-کامران

-بله آقا

پوریا نگاهی دوباره به پلیس ها کرد گفت:

-تو با موتور برو من کار دارم

با تعجب گفتم:

-اون آدم ها که من رو دزدیدن چی شدن؟

-تحویل پلیس دادیم

376

پوریا دستم را گرفت و با هم یواش سوار ماشین شدیم

پوریا هر چند ثانیه نگاهی به من می انداخت نگاه من هم به منتظره بود فکر و ذهنم

جای دیگری بود و هنوز باور نمی

کردم که پدر مرتکب چنین اشتباهی شده باشد با صدای پوریا نگاهی به او کردم

-بیا؛ اگه میخوای به کسی زنگ بزنی میتونی.

گوشی از دستش گرفتم و سریع به کیان زنگ زدم می دانستم تنها کسی که بیشتر از

همه به فکر من است همان

کیان بود با پنج مین بوق جواب داد صداش پای گوشی می لرزید و تند تند حرف زد

-پوریا؟ الناز کجاست؟ حالش خوبه؟

با صدای که از ته چاه می آمد گفتم:

-داداش

-جانم؟ کجایی الناز قربونت بشم کجایی حالت خوبه؟

اشک هایم که سرازیر شده بود پاک کردم گفتم:

-خوبم

-الناز، جون کیان بگو کجا هستی تا پیام بینمت

نگاهی به پوریا کردم و گوشی از گوشم جدا کردم گفتم:

-کیان میخواد منو ببینه

-بگو بیاد پارک

نگاهی به ساعت کردم نزدیک شش عصر بود سری تکان دادم و گوشی نزدیک گوشم

گذاشتم گفتم:

-داداش بیا پارک نزدیک خونمون

-خیلی خوب باشه تا ربع ساعت دیگه اونجام

377

خداحافظی کردم و گوشی به طرف پوریا گرفتم گفتم:

-ممنون

گوشی از من گرفت گفت:

-الان حالت خوبه؟

جواب سوالش ندادم گفتم:

-چرا به کیان گفתי بیاد پارک چرا نریم خونه؟

-احتمالش هست که طاهر اونجا بیاد

پوفی کشیدم و نگاهم را بیرون دادم

ده دقیقه ای شد که داخل پارک نشسته بودیم پوریا هم رفته بود یه چیزای بخره بخورم

حواسم اصلا سر جاش نبود

که یه پیراشکی جلوی چشم هایم قرار گرفت نگاهی به پیراشکی کردم و نگاهی هم به

پوریا که جلویم ایستاده بود

پیراشکی گرفتم و یک گاز را از آن زدم از صبح تا حالا لب به غذا نزده بودم دوباره

فکرم سمت بابا رفت پوریا کنارم

نشست و دستش را روی کمرم گذاشت گفت:

-دیگه نرو تو فکرش

سری تکان دادم گفتم:

-چجوری نرم تو فکرش؟ صداش تو گوشمه

نفسی کشید گفت:

-چی بگم برای نشناختن پدرت خیلی تلاش کردی

دستی به گردنم کشیدم که همان مرد موهایم را در چنگش گرفته بود و گردنم را به

عقب کشید کمی ماساژ دادم که

جیغم بالا رفت پوریا با تعجب گفت:

-چی شده؟

378

-گردنم

-اون عوضیا اینکارو کردن؟

سری به علامت مثبت تکان دادم پوریا نگاهی به گردنم کرد گفت:

-درد میکنه؟

سری تکان دادم و دوباره آن را ماساژ دادم پوریا دستش را روی گردنم گذاشت و

شروع کرد خودش به ماساژ دادن

کمی بهتر شدم ولی هنوز درد داشتم

-خیلی اذیت شدی آسون نیست امروز بریم یه عکس بگیریم دکتر ببینه

-وقتی رفتی شرکت چی تو مغزت میگذشت؟

-خواستم همه چیز رو بشه فیلم رو بهش نشون دادم گفتم لااقل آسیبی به من میزنه ولی

رفت پیش کیان چندتا

چرندیات گفت نمیدونستم اینا همه اشتباه پشت سر هم میکنه

اشک هایم سرازیر شد گفتم:

-قبل از ازدواج کیان مادرم را از دست دادیم

مکشی کردم گفتم:

-الانم یجورایی بابام رو از دست دادیم

دستش را گرفتم گفتم:

-خیلی ممنون گردنم خوب شد

دستش را از روی گردنم برداشت و نگاهی را به چشمانم دوخت همان موقع صدای

کیان از پشت سرم شنیدم

برگشتم و نگاهی به کیان انداختم سریع خودش را به من رساند و من را در آغوش

گرفت سفت و محکم او را بغل

کردم و داشتم گریه می کردم من را از خودش جدا کرد گفت:

-حالت خوبه؟ چیزیت نشده هان؟

379

سری به علامت منفی تکان دادم گفتم:

-همش تقصیر بابا بود

-هیس هیچی نگو میدونم خیلی سخته هنوز باورم نمیشه بابا همچین کاری با تو کرد

-می خواست یه کاری کنه که پوریا تو چشمام سیاه بشه

لبخند بی جانی زد گفت:

-حالا دیدی که به هدفش نرسیده

-ولی خیلی عذاب کشیدم کیان ترس داشتم از اینکه اتفاقی برام بیفته داشتم دیونه می

شدم

کیان صورتم را قاب گرفت گفت:

-الان که حالت خوبه؟ چیزی نشده اون مردها هم که تو رو دزدیدن دستگیر شدن

دیگه نگران نباش

پوریا به طرفم آمد گفت:

-آره الناز جون دیگه نگران نباش.

یک ساعتی از رفتن کیان گذشته بود خیلی اصرار می کرد که به خانه او بریم ولی من

قبول نکردم چون دلم نمی

خواست که دوباره مزاحم بشم هم اینکه احتمال نود در صد سر و کله ی بابا اونجا پیدا

می شد و من هم که اصلا دلم

نمی خواست با پدر رو به رو شوم چون فکرش را که می کردم پدر تنها کسی بود که

پشتم را خالی نمی کرد اما امروز

به من ثابت شد برای جون خودش و نیفتادن به زندان من را قربانی همچین بازی ها

کرد پوریا گفت تا فردا شب تو

خانه باغی بمونیم و وقتی اوضاع روبه راه شد برمی گردیم

لبه ی تخت نشسته بودم فکرم بدجوری بهم ریخته بود ربع ساعت پیش هم شیرین

زنگ زد و حالم را پرسید وقتی

قضیه را به شیرین گفتم اصرار کرد که به خانه اش بروم اما قبول نکردم و گفتم اگر

دوست دارد او به خانه ی ما بیاید

چون اصلا حوصله نداشتم برای خاله ریحانه و عمو رحمان توضیح بدم چه اتفاقی افتاده

با صدای پوریا سرم را بالا

گرفتم

380

-گشنهت نیست؟

سری به علامت منفی تکان دادم گفتم:

-چیزی از گلویم پایین نمیره

به طرفم آمد و دستش را روی صورتم گذاشت و شروع کرد به نوازش دادن لبخندی به پوریا زدم گفتم:

-هرکس دیگه ای هم جای تو بود بیخیال من می شد

اخم ریزی کرد گفتم:

-منظورت چیه؟

سرم را پایین انداختم گفتم:

-من رو ببخش که درموردت اشتباه فکر می کردم فکر کردم تو من را دزدیدی فکر

کردم تو زمین و شرکت از دست

بابا کشیدی

کنارم نشست گفتم:

-اگه می خواستم همچین کاری بکنم باور کن پای تورو وسط نمی کشیدم ولی تورو

دوست داشتم وقتی عاشقت

شدم اولین نقشه ای که در ذهنم بود این که تو رو از دست پدرت نجات بدم

-به لطف تو فهمیدم بابام چه جور آدمیه

-من نمی خواستم کینه از پدرت داشته باشی ولی دیدی چیکار کرد؟ تو رو دزدید که

وقتی من وارد انبار بشم حین

ارتکاب جرم پلیس ها من را بگیرد

پوزخندی زدم گفتم:

-به هدفش نرسید

سری تکان داد و من را در آغوش گرفت چند ثانیه نگذشت صدای در به گوشم رسید

از آغوش پوریا بیرون آمدم

گفتم:



-احتمالا شیرین

نفسی کشید و به طرف در رفت من هم از اتاق بیرون آمدم و وارد حال شدم شیرین به سلام و احوال پرسى سرسرى از پوريا كرد و سريع خودش را به من رساند من را در آغوش گرفت و زير گوشم گفت:

-الناز حالت خوبه؟

از آغوش شیرین بیرون آمدم و با سر جوابش را دادم روی صندلی روبه روی هم نشستیم شیرین نگاهش به من بود و نگاه من به گل و درخت های حیاط بود پوريا هم برای شام به بیرون رفت که خوراکی بخرد و به خبری هم از اوضاع پدر بگیرد با صدای شیرین نگاهم را به شیرین دوختم -واقعاعمو طاهر همچین کاری کرده؟

-آره می خواست پوريا تو چشمم سیاه کنه میخواست که دوباره بهش اعتماد کنم شیرین که بدجوری گیج شده بود دستی لای موهای بلندش کشید گفت:

-باورم نمیشه عمو طاهر همچین آدمی باشه دستم را زير چانه ام گذاشتم گفتم:

-دیگه باید همه اون رو بشناسند

شیرین موشکافانه به من خیره شد گفت:

-تو از کجا فهمیدی عمو طاهر همچین آدمیه؟

نفسی کشیدم و دستم را از زیر چانه ام برداشتم گفتم:

-وقتی رفتیم ماه عسل پوريا با تلفن چندبار در مورد بابا صحبت می کرد همان موقع فهمیدم به نقش های داره و

بیخودی پاشو تو زندگیم نداشته گفتم وقتی از ماه عسل میام همه چیزو بزارم کف دست بابا بعد پوريا متوجه شد و

فیلم رو به من نشان داد که الان میرم تو فکرش قلبم تیر میکشه؛ پدر بابای پوریا رو با تیر زد

با جمله ی آخر شیرین هینی گفت و دستش را روی دهانش گذاشت چشماش از کاسه بیرون زده بود اشک تو چشم  
هایم جمع شد با بغض گفتم:

382

-بابا قلبش یه تیکه سنگ شده

شیرین دستش را از روی دهانش برداشت گفت:

-باورم نمیشه یعنی عمو طاهر قاتله؟

سری به علامت مثبت تکان دادم گفتم:

-معلوم نیست جز بابای پوریا که کشته دستش به چند نفر از آدم های بی گناه به خون آلوده است

-گفتی عمو سلمان هم اونجا بود شاهد مرگ پدر شوهر تم هست؟

سری به علامت مثبت تکان دادم گفتم:

-تو فیلم دیدمش نه بابام نه عمو سلمان اصلا براشون مهم نبود که اون آدم کشتن

-عجب، هنوز باورم نمیشه عمو طاهر قاتله

دستش را گرفتم گفتم:

-خوش به حالت

با تعجب به من خیره شد تا حرفم را بزnm

-از اینکه پدر و مادر سالمی داری کنارت هستن می تونی بغلشون کنی پدرت قاتل

نیست مادرت از دست ندادی

ولی من دارم همین طور نابود میشم نمیدونم دارم اشتباه کردم رو پس میدم

شیرین از سرجایش بلند شد و به طرفم آمد کنارم نشست و من را در آغوش گرفت

گفت:

- عزیزم اصلاً اینطوری فکر نکن تو من رو داری پوریا داری یه فریده خانم مادر شوهر خوبی داری داداشت تنها کسی

که میتونی درد و دل باهاش بکنی سر تو بزاری رو شانه اش چرا اینطوری میکنی؟!  
لبخند بی جانی زدم و دستی به اشک هایم کشیدم و نگاهم را دوباره به حیاط دوختم  
نیم ساعتی گذشت که سر و کله پوریا هم پیدا شد ما هم از وضع گریه و غصه بیرون  
آمدیم و به استقبال پوریا رفتیم  
پوریا وقتی وارد خانه شد با تعجب نگاهی به هر دومان کرد گفت:

383

- چقدر خوبه یکی جلوی در استقبال باشه

به سمت پوریا رفتم و با او روبوسی کردم شیرین هم سلامی کرد و نایلون خوراکی که  
پوریا خریده بود از دستش  
گرفت پوریا در خانه را بست و روی مبل نشست روبه روش نشستم گفتم:  
- چی شد؟!

- با آقا رحیم و بیتا صحبت کردم  
- خب؟!

- بیتا رفته بود اداره پلیس اون دو نفر که تو رو دزدیده بودند دستگیر شدن اینطور که  
پیداست دوستای سلمان  
بودن

اخم ریزی کردم گفتم:

- یعنی عمو سلمان هم می گیرن؟

- فردا دادگاه دارن احتمال نود درصد اون دونفر که دزدیده بودن اسم سلمان رو میدن  
احتمالا اون هم باید تو دادگاه

حضور داشته باشه

- ما چی ما باید باشیم؟

لبخند بی جانی زد گفت:

- نگران نباش بیتا خودش درستش میکنه به هر حال وکیله

- با آقا رحیم در مورد چی صحبت کردی؟

- آقا رحیم رفته بود انباری که اونجا بودی انبار مال طاهر بوده

با جمله ی پوریا دوتا ابروهایم از شدت تعجب بالا رفت گفتم:

- چی؟ بابا هیچ وقت همچین انبار به این بزرگی نداشت

384

- اون انبار بیشتر برای قاچاق و مواده استفاده میشه این سری هم چون قاچاق و موادی

نبوده تورو اونجا بردن

- اون پلیس ها چی؟ به نظرت اونا با بابای من دست داشتن؟

- آره اونا الکی بودن فقط یه لباس پلیس پوشیده بودن که فکر کنیم پلیس هستن ولی

دست اونا هم رو شد بیتا

تونست با مدرک اونا هم به زندان بندازه

- احتمالش هست بابا هم تو دردرس بیفته؟

- متاسفانه نه، شانس آورد چون اونا زیر دست های طاهر نبودن دوست های غلام هستن

پوزخندی زدم گفتم:

- پس فکر همه جاشو کرده

شیرین که همه چی فهمیده بود کنارم نشست و دستش را روی کمرم گذاشت گفت:

- بهتر دیگه نری تو فکرش

- چجوری نرم شیرین؟ بابا کاری کرد که من بترسم حالم بد بشه اگه بدونی اون لحظه

چه قدر حالم بد بود

-میدونم عزیزم درکت می کنم ولی باید قوی باشی تا بتونی با مدرک عمو طاهر بندازی زندان

نگاهم را از شیرین گرفتم و به یک جای نامعلومی خیره شدم گفتم:

-آره برای افتادن زندان بابا سعیم را می کنم که قوی باشم

نگاهی به پوریا انداختم گفتم:

-بابا از کی تا حالا مواد و قاچاق کار میکرده؟

پوریا کمی فکر کرد گفت:

-فکر کنم سه سال شده

با حرص پوفی کشیدم طاقت این همه حرف را نداشتم با صدای شیرین اخم هایم محو شد

385

-پاشو الناز بیا بریم شام درست کنیم احتمالا پوریا هم گشنه باشه

سری تکان دادم و زیر لبی باشه ای گفتم پوریا همین طور که بلند می شد گفت:

-پس من هم میرم یه دوشی بگیرم

-باشه، اگه خواستی یه استراحتی هم بکن

-نه خسته نیستم

پوریا به طرف اتاق رفت من و شیرین هم به طرف آشپزخانه رفتیم نایلون های که روی

میز بود را برداشتم و خیار و

پیاز از نایلون بیرون آوردم و زیر آب گرفتم کامل تمیزش کردم و شروع کردم به ریز

ریز کردن شیرین نگاهی به

نایلون انداخت گفت:

-عالی شد

-چی عالی شد؟

شیرین با ذوق به من نگاه کرد گفت:

-پوریا ماکارونی خریده الان یه ماکارونی درست میکنم تو هم کمی سالاد درست کن  
-باشه

خیار و پیاز که ریز کردم نوبت به گوجه ها رسید که آن ها را هم ریز کردم این قدر  
فکرم درگیر بابا و کاراش بود که  
دستم را بریدم هینی گفتم از انگشت اشاره ام خون آمد شیرین که متوجه حالم شد به  
طرفم آمد و چاقو را از دستم  
کشید گفت:  
-خوبی؟

سری به علامت مثبت تکان دادم شیرین به طرف اتاق رفت و بعد از چند ثانیه با چسب  
زخم برگشت دستم را گرفت  
و چسب زخم دور انگشتم چسباند نفسی کشید گفت:  
-تو به ماکارانی سر بزن من خودم بقیه سالاد درست می کنم

386

بدون حرفی به طرف ماکارانی رفتم شروع کردم به هم زدن بعد از چند دقیقه مخلفات  
با خود ماکارانی مخلوط کردم  
در قابلمه بستم و روبه روی شیرین نشستم شیرین همین طور که داشت آبغوره را با  
سالاد مخلوط می کرد گفت:  
-به نظرت عمو طاهر اینجارو بلده؟  
سری به علامت منفی تکان دادم گفتم:  
-فکر نکنم تا حالا هم در موردش باهاش صحبت نکردم  
شیرین سر آبغور بست گفت:  
-بهتر

آبغور را توی کابینت گذاشت و سالاد روی این گذاشت و روبه روی من نشست گفت:  
- من اگه جایی تو بودم وقتی فیلم رو که پوریا به من نشون داده بود ساکت نبودم  
میرفتم با بابام صحبت می کردم  
نیشخندی زدم گفتم:  
- احمق بودم دیگه، به جای اینکه برم بگم چرا همچین کاری کردی از پوریا جدا شدم  
چون فکر می کردم بابام مهم  
تره و من نمی تونستم باهاش دشمنی خونی داشته باشم  
- خوب تو هم درست فکر کردی به هر حال پدرته  
اشک تو چشم هایم جمع شد گفتم:  
- آره فکر کردم پدرمه ولی فکر نمی کردم پدرم دست به همچین کارای میزنه برای  
اینکه زندان نره من رو قربانی  
همچین کارای بکنه  
شیرین دستم را گرفت گفت:  
- دیگه نرو تو فکرش هر چقدر میری تو فکرش حالت بدتر میشه خوب؟ سعی کن لاقل  
امشب فراموش کنی  
لبخندی زدم با صدای پوریا به پشت سرمون نگاه کردیم  
- شام آماده شد؟

387

شیرین از جایش بلند شد و به طرف قابلمه رفت نگاهی انداخت گفت:  
- اگه تا ده دقیقه دیگه میتونی تحمل کنی آماده است  
پوریا نفسی کشید و روبه روم نشست لبخند کم جانی زدم گفتم:  
- رفتی حمام؟  
- آره، کاش توهم میرفتی دوش میگرفتی

-فردا صبح میرم

ساعتی گذشت و ماکارانی که پخته شد سفره را پهن کردیم با کمک شیرین سالاد، دوغ،

ترشی و لیوان و بشقاب

روی میز چیدیم بشقاب ها را پر از ماکارانی کردیم دور میز نشستیم و شروع کردیم به

خوردن... دیگه آخرای

خوردن بودم که صدای تلفن همراهم بلند شد از جایم بلند شدم و به طرف گوشی ام

رفتم همش دعا دعا می کردم

پدر نباشه چون حوصله ی پدر نداشتم گوشی ام را از روی میز آرایشی برداشتم و با

اسم جسیکا نفس راحتی

کشیدم و دکمه سبز را زدم تک سرفه ای کردم که صدایم صاف شود

-جانم جسیکا

صدای گریه ی جسیکا به گوشم رسید قلبم به تپش افتاد

-الناز

-چی شده جسیکا چرا داری گریه می کنی؟

-یه اتفاقی افتاده

صدایم را بلند کردم و گفتم:

-چه اتفاقی؟ کیان طوریش شده؟ تو چیزیت شده؟

جسیکا با صدای لرزان گفت:

388

-نه ما خویم خدا رو شکر

در حالی که صدایم اوج گرفته بود گفتم:

-پس چی شده جسیکا جون به لب شدم

همان موقع پوریا و شیرین سراسیمه وارد اتاق شدن صورت هر دو مثل گچ سفید شده



بود و همین طور به من خیره

شدن

-فریده خانم؛ الناز تسلیت میگم

اشک تو چشم هایم حلقه بست قلبم تیر کشید واقعاً طاقت همچین حرفی را نداشتم

دیگه حالم خوب نبود اشک

هایم سرازیر شد من من کنان گفتم:

-نه...غیر ممکنه دورغ داری میگی...چطور ممکنه آخه؟

پوریا دستم را گرفت گفت:

-الناز چی شده؟ چرا داری گریه می کنی؟

با جمله پوریا اشک هایم بیشتر شد نمی دانستم حالا چه طور به پوریا بگم

فریده خانم را از دست دادیم حس می کردم همش یه خواب است با صدای جسیکا

نگاهم را از پوریا گرفتم

-نمیدونم چاقو خورده

چشم هایم گشاد شد گفتم:

-چاقو خورده یعنی چی؟ کی این کارو کرده؟

-نمی دونم ولی تو رو خدا بلند بشید بیاین خونه ما

بدون صحبت دیگه ای گوشی را قطع کردم پوریا صدایش را بلند کرد گفت:

-الناز بگو چی شده؟ کی چاقو خورده؟

389

نگاهم را به چشمان پوریا انداختم شیرین به طرفم آمد و بازویم را گرفت و آرام من را

لبه تخت گذاشت گفت:

-الناز تو رو خدا بگو چی شده؟

اشک هایم سرازیر شد با بغض گفتم:

- پوریا میخوام یه چیزی بهت بگم ولی تورو خدا آروم باش

- بگو چی شده؟

آب دهنم را به سختی قورت دادم گفتم:

- فریده خانم

با همین جمله پوریا بقیه اش را خودش فهمید خشک شده بود و همین طور مات و

مبهوت به من نگاه می کرد آروم

گفت:

- خب؟

اشک هایم که سرازیر شد گفتم:

- میگن فریده خانم چاقو زدن

با جمله ام شیرین هینی گفت و دستش را روی دهانش گذاشت من هم طاقت گریه

کردن پوریا نداشتم و سرم را

پایین انداختم و آرام گریه می کردم با صدای کوبیده شدن در سریع سرم را بالا آوردم

با دیدن پوریا که سوار ماشین

می شد از جایم بلند شدم و خودم را به پوریا رساندم و بازویش را گرفتم گفتم:

- پوریا چند ثانیه صبر کن تا من هم بیام

پوریا که چشم هایش سرخ بود دستم را پس زد شیرین به طرفم آمد و مانتو شالم را به

دستم داد و همگی سوار

ماشین شدیم و به طرف خانه ی کیان رفتیم ماشین شقایق و کامران آنجا بود از باغ تا

خانه ی کیان پوریا پایش را

روی پدال گاز گذاشته بود و با تمام سرعت رانندگی می کرد ترسم این بود تصادف

نکنیم دو سه بار هم به پوریا گفتم

آرام رانندگی کن اما به حرفم گوش نکرد بالاخره از ماشین پیاده شدیم و با در زدن

خدمتکار در را باز کرد پوریا

دختر بی چاره را کنار زد و وارد خانه شد من و شیرین هم پشت سرش قدم به قدم او  
وارد خانه شدیم شقایق با

390

دیدن پوریا خودش را به پوریا رساند و شروع کرد به گریه کردن کامران و کیان هم  
سرشان پایین بود پوریا اشک

هایش سرازیر شد گفت:

- پس حقیقت داره؟ تو رو خدا بگید دارین دورغ می‌گین؟

شقایق خودش را در آغوش پوریا انداخت گفت:

- تسلیت می‌گم پوریا

با جمله ی شقایق اشک های من هم سرازیر شد شقایق به حق افتاده بود و همین

طور اشک میریخت قلبم تیر

کشید دیگه طاقت همچین اتفاقی نداشتم نزدیک بود نقش زمین بشم که شیرین بازویم

را گرفت و من را روی مبل

گذاشت پوریا صدایش را بلند کرد گفت:

- چجوری شد؟

شقایق از آغوش پوریا بیرون آمد گفت:

- یک نفر با چاقو فریده خانم زد

پوریا صدایش را بلند کرد گفت:

- کی کشتش؟

شقایق نیم نگاهی به من و کیان انداخت و گفت:

- اینطور که می‌گن طاهر

با اسم بابام تا چند ثانیه قلبم ایستاد خشک شدم دیگه اشک از چشم هایم سرازیر نمی

شد با صدای کیان نگاهم را

از شقایق و پوریا گرفتم و نگاهم را به کیان که اخم کرده بود انداختم

- غیر ممکنه بابا همچین کاری نمیکنه

پوریا چنگی به موهایش زد و غرید:

- کثافت

391

خواست از خانه بیرون برود که من و کامران جلوییش را گرفتیم اشک هایم که سرازیر شد گفتم:

- پوریا تو رو خدا آرام باش الان عصبانی هستی میدونم ولی آرام باش

پوریا دستم را پس زد و از خانه خارج شد خواستم من هم بروم که کیان بازویم را گرفت و گفت:

- صبر کن میخوایم بریم بیمارستان

سوار ماشین بودم کیان و جسیکا جلو نشسته بودند و من هم عقب شیرین با شقایق و

کامران رفت هر سه نفر اصلاً

اعصاب نداشتیم.

حال خوشی نداشتم نمی توانستم این همه بدبختی رو با هم هضم کنم کاش همان

کوچکی می ماندم ولی این همه

اتفاق بد تجربه نمی کردم برایم خیلی سخت بود من مادرم را از دست داده بودم الان

دیگه واقعاً پوریا را درک می

کردم اشک هایم سرازیر شد یاد خندهای فریده خانم و کارای که برای من انجام می

داد حرف های قشنگی که به من

می گفت و من را به چشم دختر خودش می دید با صدای کیان به خودم آمدم

- رسیدیم بیمارستان

با اسم بیمارستان اشک هایم بیشتر شد کیان متوجه گریه ام شد و سریع از ماشین پیاده

شد و به طرفم آمد در  
ماشین را باز کرد و کنارم نشست گفت:  
-خواهر جونم تو رو خدا گریه نکن  
لا به لای گریه هایم گفتم:  
-چه طوری گریه نکنم کیان طاقت ندارم بفهمم بابا فریده خانم را هم کشته اگه قاتل  
فریده خانم هم باشه من چیکار  
کنم چجوری سرم را بلند کنم و به چشمان پوریا خیره بشم واقعا خجالت داره  
کیان من را در آغوش گرفت گفت:  
-هیس الان به این چیزا فکر نکن هنوز معلوم نیست بابا همچین کاری کرده یا نه بیا با  
فریده خانم خداحافظی کن؛  
باشه؟

392

سرم را به علامت مثبت تکان دادم و با کیان از ماشین پیاده شدیم جسیکا هم کنار در  
بیمارستان منتظر ما بود با هم  
وارد بیمارستان شدیم و بعد از اینکه از پرستار پرسیدیم سرد خونه کجاست سوار  
آسانسور شدیم و به سمت سرد  
خونه رفتیم همین که پایم را داخل سرد خونه گذاشتم اشک هایم آرام آرام سرازیر شد  
پوریا بالای سر فریده خانم  
که چشم هایش بسته بود و زیر ملافه سفید دراز کشیده بود ایستاده بود و آرام گریه  
می کرد نمی دانستم برم کنار  
پوریا و دستش را بگیرم یا بزارم تو حال خودش باشد ولی گزینه اولی انتخاب کردم و  
به سمتش رفتم کیان، جسیکا،  
شقایق، کامران و شیرین پشت در ایستاده بودند همین که به پوریا نزدیک شدم اشک

هایم بیشتر شد دستم را

جلوی دهانم گذاشتم تا بیشتر از این پوریا هم گریه نکنه اشک هایم که سرازیر بود

پاک کردم و دستم را روی

بازویش گذاشتم گفتم:

-پوریا من...

هنوز صحبتتم تمام نشده بود که دستم را پس زد و صدایش را به حدی بلند کرد که فکر

کنم پرده ی گوشم پاره شد

-خفه شو الناز خفه شو

با جمله ی پوریا چشم هایم گرد شد پوریا ادامه داد

-این بابای تو هم مادر من و هم پدر من را کشت تو اصلا خجالت سرت نمیشه اومدی

کنارم و میخوای من رو آروم

کنی

منِ منِ کنان گفتم:

-...من فکر ک...کردم احتیاج داری...کنارت باشم

محکم و جدی گفت:

-لازم نکرده به فکر من باشی گمشو از اینجا برو من نمیخوام با دختر آدمی باشم که

قاتل مادرم بوده

اشک هایم را پاک کردم گفتم:

-الان درکت میکنم داغ دار هستی ولی دلیل نداری با من این طوری صحبت کنی

صدایش را بلند کرد گفت:

393

-الناز میگم از اینجا گمشو نمیخوام ببینمت دیدن تو یاد کارای طاهر میفته که سر مادر

و پدرم آورده

-پوریا تورو خدا بزار کنارت باشم تو الان حالت خوب نیست

پوریا دستش را به در اشاره کرد گفت:

-الناز میگم برو گمشو دیگه نمیخوام بینمت

اشک هایم سرازیر شد توقع همچین حرفی از پوریا نداشتم با صدای باز شدن در نگاهم

را از پوریا گرفتم و به فریده

خانم که زیر ملافه بود و چشم هایش بسته بود خیره شدم کیان به طرفم آمد و دستش

را دور بازویم حلقه کرد گفت:

-بیا بریم الناز

آرام و شمرده شمرده با هم از سردخونه بیرون آمدیم همین که از بیمارستان خارج

شدم دوباره گریه کردم طاقت

نداشتم پوریا آنجا تنها بزارم اما اون راست می گفت من دختر قاتل کسی هستم که

مادر و پدر پوریا را کشته شاید

من هم در این شرایط بودم همچین رفتاری می کردم به خاطر همین تنهایش میزارم تو

حال خودش باشه به هر حال

فردا میرم کنارش سوار ماشین شدم جسیکا و کیان جلو بودن جسیکا به طرفم برگشت

گفت:

-الناز بیا خونه ما بخواب

جواب جسیکا ندادم گفتم:

-منو ببرین اداره پلیس

صدای کیان به گوشم رسید

-واسی چی میخوای بری اونجا

نگاهم را از شیشه گرفتم و به کیان که از آینه به من خیره شده بود کردم گفتم:

-میخوام با چشم های خودم ببینم که بابا دستگیر شده

جسیکا با مهربانی گفت:

-نگران نباش دستگیرش کردن

394

اخمی کردم گفتم:

-ولی میخوام با چشمای خودم ببینم

کیان با حرص دستی لای موهایش کشید و به طرف اداره پلیس رفت طولی نکشید که

به اداره پلیس رسیدیم هنوز

کیان ماشین را خاموش نکرد که من از ماشین پیاده شدم و به طرف اداره پلیس رفتم با

دیدن بیتا به سمتش رفتم

گفتم:

-بابا آوردن؟

پشت سرم کیان و جسیکا هم وارد شدن و به طرف بیتا آمدن بیتا چشم غره ای برایم

رفت و نگاهش را از من گرفت

گفت:

-آره آوردن

-اعتراف کرد؟

خنده عصبی کرد گفت:

-اعتراف؟! کسی که قاتله سریع اعتراف کنه

با تعجب به بیتا خیره شدم گفتم:

-یعنی اعتراف نکرد؟

بیتا این دفعه به من خیره شد گفت:

-نه خانم اعتراف نکرد

خواستم دهان باز کنم که کیان پرید وسط گفت:

-پس شما به چه دردی میخورین



بیتا با تعجب به کیان خیره شد که کیان ادامه داد  
-از کجا اینقدر مطمئن هستید که بابا همچین کاری کرده؟

395

بیتا نیشخندی زد و کامل به طرف کیان برگشت و حق به جانب گفت:

-خوب پس بزار روشنتون کنم که چی شده

کیان هم با تشر گفت:

-خوب بگو من می شنوم

جسیکا به طرف کیان رفت و دستش را روی کمر کیان گذاشت گفت:

-کیان آرام باش

-طاهر بعد از اینکه فهمید الناز و پوریا تو انبار نیستن به خونه ی پوریا رفت وقتی زنگ

میزنه فقط فریده خانم داخل

خونه بوده بنده خدا فریده خانم هم اون را راه میده خونه و ازش پذیرایی میکنه ولی

طاهر وقتی وارد میشه شروع

میکنه کارای که پوریا انجام داده و چجوری با الناز ازدواج کرده و...

کیان به میان حرفش آمد و گفت:

-صبر کن بینم تو اینارو از کجا فهمیدی؟

بیتا پوزخندی زد گفت:

-هم شاهد داریم و هم دوربین های که داخل خونه کار گذاشته بودن

جسیکا تک سرفه ای کرد گفت:

-شاهدها کیا هستن؟

-همسایه ها طاهر رو دیدن که وارد خونه شده

-خب بعدش؟

بیتا خواست دهان باز کنه که کیان با توپ و تشر گفت:

- بسه دیگه خودمو تا تهش خوندیم لازم نیست بگی  
بی‌تا چشم غره ای برای کیان رفت و به سمت یکی از اتاق‌ها رفت پشت سرش به سمت  
بی‌تا رفتم گفتم:

- بی‌تا

با اخم به طرفم برگشت توجه ای به اخم‌هایش نکردم گفتم:  
- بابا تو کدوم اتاقه؟

پوزخندی زد گفت:

- چیه می‌خواهی باهاش حرف بزنی؟

- آره

بی‌تا نگاهی به کیان و نگاهی به من کرد گفت:

- لازم نکرده

خواستم دهان باز کنم که محکم در به هم کوبید دلم می‌خواست برم موهای نارنجی  
اش را از کله اش بکنم دختری

احمق فکر کرده کیه جسیکا به طرفم آمد و بازویم را گرفت گفت:

- الناز خیلی خسته ای بیا بریم خونه

باشه ای گفتم و با هم سوار ماشین شدیم و به طرف خانه رفتیم دلم می‌خواست به

شقایق زنگ بزنم و بدونم پوریا در

چه حالی هست وقتی رسیدیم جسیکا برایم لباس راحتی آورد بعد از پوشیدن لبه ی

تخت نشستم و به شقایق زنگ

زدم با دومین بوق جواب داد صدایش گرفته بود

- جانم؟

- شقایق خواب بودی؟

شقایق مکشی کرد گفت:

- نه عزیزم اینقدر گریه کردم که صدایم گرفته

397

-خونه هستی؟

-آره خونه ایم

-پوریا کجاست؟

-اون هم خونه است

-داره چیکار میکنه خوابه؟

-نمی خوابه همش تو اتاق فریده خانم نشسته و داره گریه میکنه

قطره ی اشکی از چشم هایم سرازیر شد طاقت گریه های پوریا را نداشتم دلم

میخواست کنارش باشم و پوریا را

آغوش بگیرم ولی چه فایده که خودش دلش نمی خواد من را ببینه با صدای شقایق به

خودم آمدم

-تو کجایی الناز؟

-پیش داداشم

-خیلی خوب بگیر بخواب

-باشه من صبح میام

-الناز

-بله

شقایق من من کنان گفت:

-چیزه...پوریا به من گفت که به تو بگم که این دور و برا آفتابی نشی

دوتا ابروهایم از تعجب بالا رفت گفتم:

-واسی چی؟

-میگه نمیخوام ببینمت

398

-اون الان داغ داره من فردا صبح میام نمی خوام تو این شرایط تنهات بزارم

شقایق نفسی کشید گفت:

-باشه هر طور راحتی

بعد از خدا حافظی سرم را روی بالشت گذاشتم خوابم نمی برد ولی خیلی بدنم درد

میکرد با صدای در به خودم آمدم

جسیکا وارد اتاق شد گفت:

-الناز شام خوردی؟

با سر جوابش را دادم جسیکا لبخند بی جانی زد و کنارم نشست گفت:

-میدونم الان فکرت بدجوری درگیره ولی تو رو خدا کمی بخواب تا بتونی صبح سر پا

باشی

دستی لای موهایم کشیدم گفتم:

-باشه حتما یه استراحتی میکنم امروز چه روزی بود بدبختی پشت بدبختی

جسیکا دستم را گرفت گفت:

-تو انبار اذیت کردن؟

اسم انبار که شنیدم مو به تنم سیخ شد نگاهم را به چشمان جسیکا که پر از نگرانی بود

انداختم گفتم:

-تو رو خدا نمیخوام در موردش حرف بزنم

-باشه عزیزم هر طور راحتی

نگاهم را به صورت جسیکا انداختم صورت خشکلی داشت موهای بلند مشکی و چشم

های درشت مشکی ابروهای

پر پشته داشت و لباس نسبت به صورتش کمی پهن و بزرگ بود دماغ ریزه خوبی

داشت نگاهم را به شکم جسیکا  
انداختم که کمی بالا آمده بود لبخندی روی لب هایم نشست جسیکا متوجه لبخندم شد  
گفت:

-چی شده؟

-دخترت مثل تو و کیان خشگل میشه

399

لبخند مهربانی زد گفت:

-آره مخصوصا شبیه پدرش

-اسم براش انتخاب کردین؟

جسیکا نفسی کشید گفت:

-فرصت نشد همش درگیر بودیم

-آره واقعا حقون این نبود

دستم را گرفت و گفت:

-الناز این طوری حرف نزن بگیر بخواب باشه خسته ای

-باشه جسیکا جون تو هم برو استراحت کن برای خودت و بچته خوبه

لبخندش را پر رنگ تر کرد و بعد از شب بخیر از اتاق بیرون رفت روی تخت دراز

کشیدم و به سقف اتاق خیره شدم

امروز چه روزی بود دوباره اتفاق های که امروز برای من افتاد مثل نوار فیلم جلوی

چشم هایم ظاهر شد مو به تنم

سیخ شد مخصوصا تو انبار که واقعا ترسیده بودم باورم نمی شد پدر همچین کاری با من

کرد و حالا یه زن بی گناه که

اصلاً به این موضوع ربط نداشت از زندگی مرحوم کرد واقعاً پوریا حق داشت با من

حرف نزنه ولی این دل که حرف

حالش نیست می‌گه پاشو برو کنارش من باید حتما پیش پوریا باشم والله آرام نمی‌گیرم  
به پهلوی خوابیدم و چشم

هایم را بستم یاد شکم جسیکا افتادم الان چهار ماهش بود لبخندی زدم و زود خواب  
رفتم.

صبح از خواب بلند شدم نگاهم را به ساعت روی دیوار انداختم نزدیک نه صبح بود از  
جایم بلند شدم و آبی به دست

و صورتم زدم کمی که حالم بهتر شد از اتاق بیرون آمدم و به طرف آشپزخانه رفتم  
خدمتکار مشغول چیدن میز بود

صبح بخیری بلندی گفت که تمام وجودم انرژی گرفت با لبخند جواب او را دادم و سر  
میز نشستم هنوز برای خودم

چای نریختم که کیان و جسیکا هم وارد آشپزخانه شدن با یه صبح بخیر سر میز  
نشستند کیان همین طور که برای

خودش چای می‌ریخت گفت:

-چقدر زود بیدار شدی کمی دیگه استراحت می‌کردی

400

-باید برم پیش پوریا

کیان یه قلوپ از چای را خورد و گفت:

-مگه نگفت دور برش نباشی؟

نفسی کشیدم و گفتم:

-آره گفت ولی اون داغ دار الان نمی‌فهمه چی داره می‌گه من باید کنارش باشم

سری تکان داد و شروع کرد به خوردن صبحانه من هم کمی چای خوردم و به طرف  
اتاق رفتم همان لباس‌های

دیشب را پوشیدم و تاکسی گرفتم و به سمت خانه رفتم با در زدن شقایق در را برایم

باز کرد معلوم بود هنوز خواب  
بودند با آن دستش چشم هایش را مالش می داد گفت:  
-صبح بخیر  
وارد خانه شدم و گفتم:  
-بیدارتون کردم؟  
-نه دیگه باید بیدار می شدیم  
نگاهی به دور بر خانه انداختم و گفتم:  
-پس پوریا کجاست؟  
شقایق خمیازه ای کشید گفت:  
-فکر کنم تو اتاق فریده خانم باشه  
-باشه عزیزم تو برو آبی به دست و صورتت بزن  
باشه ای گفت و به طرف اتاق رفت من هم مانتو و شالم را بیرون آوردم و روی دسته  
مبل انداختم و به سمت اتاق  
فریده خانم رفتم آرام در را باز کردم پوریا روی تخت فریده خانم دراز کشیده بود  
چشم هایش بسته بود قاب عکس  
فریده خانم هم در آغوش گرفته بود با دیدن اون وضع قلبم لرزید به سمتش رفتم و  
دستم را لای موهای بورش

401

کشیدم طوری نوازش کردم که متوجه نشد دلم نیامد بیدارش کنم از اتاق بیرون آمدم  
و به طرف اتاقم رفتم دوش  
مختصری گرفتم و لباس مشکی را تنم کردم موهایم را صاف کردم و از اتاق بیرون  
آمدم که با کامران و شقایق روبه  
رو شدم لبخند بی جانی زدم و صبح بخیری گفتم به طرف آشپزخانه رفتم شروع کردم

به درست کردن صبحانه

شقایق هم کمکم می کرد تا میز را بچینیم داشت چای ها را در استکان می ریختم که با

صدای پوریا دست از چای

ریختن برداشتم و به سمتش برگشتم

-تو اینجا چه غلطی می کنی؟

منِ منِ کنان گفتم:

-من...من...فکر ک....کردم کمک احتیاج دارین ام...اومدم شاید کاری بتونم انجام بدم

پوریا اخم هایش غلیظ شد گفت:

-لازم نکرده به فکر ما باشی مگه بهت نگفتم این دور و برا آفتابی نشو من حتی به

شقایق هم گفتم چرا باز بلند

شدی اومدی؟

آب دهنم را به سختی قورت دادم گفتم:

-پوریا تو رو خدا آرام باش تو الان...

به میان حرفم آمد و گفت:

-الناز از اینجا برو من تو رو که می بینم یاد کارای طاهر می افتم که چه سر خانوادم

آورد

بغض کردم و با صدای لرزان گفتم:

-حق داری ولی پوریا بزار کنارت باشم تو الان احتیاج داری...

سریع گفت:

-من اگه به کسی احتیاج دارم به تو یکی احتیاج ندارم پس گمشو برو از خونه بیرون بیتا

حواسش به من هست

با اسم بیتا قلبم یخ کرد توقع همچین حرفی نداشتم قوری که در دستم بود روی اپن

گذاشتم و از آشپزخانه بیرون

آدم شقایق و کامران با تعجب به حرف های پوریا خیره ماندند آن ها هم مثل من



توقع همچین حرفی را نداشتند

402

بغض کردم و ماتتو و شالم را سرم کردم با یه خداحافظی سرسری از شقایق و کامران از خانه بیرون آمدم قلبم تیر

می کشید طاقت همچین حرفی از پوریا نداشتم سرم به شدت درد می کرد و گیج میرفتم چشم هایم سیاهی میرفت

نکنه از شب تا صبح بیتا بالای سر پوریا بوده یه حس بدی افتاد به جونم داشتم دیونه می شدم قلبم درد گرفت

آخرین چیزی که به یاد داشتم شقایق بود که به سمتم آمد

وقتی چشم هایم را باز کردم کیان و شیرین بالای سرم بودند نگاهم را به دور بر انداختم تو بیمارستان بودم حالم

اصلا خوب نبود چشم های کیان و شیرین پوف کرده بودند با زور می توانستم صحبت کنم این قدر تشنه بودم که با

چشم هایم به لیوان آب اشاره کردم شیرین یه لیوان آب به من داد و دوباره روی میز گذاشت کیان نفسی کشید

گفت:

-خدا رو شکر بالاخره به هوش اومدی

-مگه چه قدره اینجا هستم؟

شیرین دوباره اشک هایش سرازیر شد گفت:

-دو روز

چشم هایم گشاد شد دوتا ابروهایم را بالا انداختم گفتم:

-جدی؟

-آره اصلا حالت خوب نبود

با یاد پوریا نگاهم را به شیرین دوختم گفتم:

-پوریا هم تا حالا اومده؟

با اسم پوریا رنگ صورت هر دو تغییر کرد مثل گچ سفید شدند اخمی کردم و به هر

سختی بود سر جایم نشستم

گفتم:

-برای پوریا اتفاقی افتاده؟

شیرین دستش را روی بازویم گذاشت گفت:

403

-فعلاً حالت خوب نیست کمی دیگه استراحت کن بعداً برات توضیح میدم

صدایم را بلند کردم گفتم:

-همین الان میخوام بدونم

-شیرین راست میگه؛ فعلاً استراحت کن.

-زود باش همین الان بگو

-الناز خواهر خشکلم تو رو خدا آرام باش؛ قول میدم خودم همه چیز رو برایت توضیح

بدم ولی اول بزار دکتر

معاینه کنه اگه حالت خوب بود همه چیز بهت میگم؛ قول میدم

اخم هایم داشت محو می شد سرم را پایین انداختم طولی نکشید دکتر و پرستار وارد

اتاق شدند بعد از معاینه و

سفارشات دکتر بالاخر کیان به حرف آمد

-خب بگو بینم چی شده؟

کیان نفسی عمیقی کشید و گفت:

-پوریا رفت

قلبم به تپش افتاد گفتم:

-یعنی چی رفت؟

-رفت آلمان

با تعجب به کیان خیره ماندم که ادامه داد

-بعد از خاکسپاری فقط یه بار به تو سر زد بعدم گفت برای عصر بلیت گرفته میره

آلمان

-واسی چی رفت؟

404

-گفت میره اونجا زندگی میکنه ولی لا به لای حرفاش گفت باز برمیگرده ایران

اشک هایم سرازیر شد زیر لبی گفتم:

-نه، نه چرا با من این کارو کرد بدون هیچ خبری بلند شد رفت

شیرین به طرفم آمد و دستم را گرفت گفت:

-خیلی به ما سفارش کرد که حواسمون به تو باشه

نگاهم را به شیرین دوختم و قطره ی اشکی از چشم هایم سرازیر شد گفتم:

-وقتی من بیهوش بودم اون به فکر خودش بود که از اینجا بره

-میدونم الناز ولی آروم باش

نگاه پر از سوالم را به چشمان کیان و شیرین دوختم گفتم:

-به هیچ کدومتون چیزی نگفت؟

شیرین آب دهنش را قورت داد گفت:

-گفت که سعی کنه من رو فراموش کنه چون دیگه بینمون چیزی نیست

گریه هم بیشتر شد حالم اصلا خوب نبود شیرین متوجه حالم شد و سریع یه لیوان آب

به دستم داد یه قلوپ خوردم

و روی تخت دراز کشیدم گفتم:

-از اینجا برین

-الناز بین...

به میان حرفش آمدم و صدایم را بلند کردم گفتم:

-کیان گفتم برو نمیخوام کسی رو بینم بزار کمی تو خودم باشم

405

کیان و شیرین بدون هیچ صحبتی از اتاق خارج شدند به پهلوی خوابیدم و آرام اشک می

ریختم همین که چهره ی

پوریا جلوی چشم هایم آمد به خواب رفتم

وقتی چشم هایم را باز کردم پرستار بالای سرم بود لبخندی زد گفت:

-حالتون خوبه؟

با سر جوابش را دادم و به سقف اتاق خیره شدم همین که پرستار کارش تمام شد و از

اتاق خارج شد جسیکا و

کیان با در زدن وارد اتاق شدند جسیکا لبخندی زد و به طرفم آمد گفت:

-حالت چگونه الناز؟

همین طور که نگاهم به سقف اتاق بود گفتم:

-به نظرت تو چه حالیم؟ پوریا ولم کرد رفت حتی صبر نکرد به هوش بیام از من

خدا حافظی کنه این قدر از من کینه

داشت

جسیکا به طرفم آمد و دست را روی دستم گذاشت گفت:

-الناز از فکرش بیا بیرون

این دفعه نگاش کردم گفتم:

-چطوری از فکرش بیام بیرون؟ اون شوهرمه به جای اینکه وقتی چشمم را باز کنم

پوریا بالای سرم باشه دختر خالم

و داداشم بالای سر من است چجوری آروم باشم؟

جسیکا نفسی کشید و نگاهش را از من گرفت نگاهی به کیان کردم گفتم:

-بابا چی شد؟

کیان دست به سینه روی صندلی نشست گفت:

-آزاد شد

یه تای ابروهایم بالا رفت گفتم:

406

-چطوری؟

-پلیس ها مدرک نداشتن ثابت کنند بابا قاتله

اخمی کردم گفتم:

-مگه این بیتا نگفت دوربین گذاشتند و همسایه ها هم شاهد هستند

کیان دوتا شانه اش را بالا انداخت گفت:

-نمیدونم انگار فکر همه جاش رو کرده

پوفی کشیدم و سرم را پایین انداختم و زیر لبی گفتم:

-احتمالاً پوریا فهمیده بابا آزاد شده نتونسته تحمل کنه رفت آلمان

-احتمال شصت درصد همینه

سرم را بلند کردم گفتم:

-یعنی چی؟

جسیکا نفسی کشید و گفت:

-ببین نمی خوام امیدوارت کنم چیزی معلوم نیست ولی آقا رحیم گفت که شاید دوباره

برگرده ایران

پوزخند تلخی زدم و گفتم:

-برگرده پیش من که نیامد

همان موقع در باز شد و شقایق و کامران وارد اتاق شدند شقایق لبخندی زد و من را در

آغوش گرفت گفت:

-الناز جون حالت چطوره خوبی؟

-خوبم ممنون

کامران جعبه شیرینی روی میز گذاشت گفت:

407

-خیلی نگران بودیم

-ممنون که به فکر بودین

اشاره ای به جعبه ی شیرینی کردم و گفتم:

-لازم به زحمت نبود

شقایق لبخندی زد و جعبه شیرینی به سمت گرفت گفت:

-خودم درست کردم می دونستم عاشق این شیرینی ها هستی

لبخندی زدم گفتم:

-مرسی

یک ساعتی شقایق، کامران، کیان و جسیکا کنارم ماندند شقایق خیلی اصرار می کرد

امشب را کنارم بمانند ولی

قبول نکردم دلم می خواست تنها باشم و به بدبختی هایم فکر کنم همین که دراز

کشیدم صدای در بلند شد احتمالا

شیرین هست همین که در باز شد چشم هایم گشاد شد قلبم تیر کشید و نفس نمی

توانستم بکشم با دیدن بابا یخ

کرده بودم سعی کردم دوباره سرجایم بشینم اخم کردم بابا با یه پلاستیک وارد شد و

پلاستیک را روی میز گذاشت

و نگاه پر از نگرانی اش را به چشمانم دوخت گفت:

-حالت چطوره؟

-وای چو اومدی؟

بابا صدایش را بلند کرد گفت:

-دختر می نباید پیام بهش سر بزnm

-کاش نمی اومدی حضورت پیش من فقط حال منو بد میکنه

-الناز با بابات این طوری حرف نزن

408

-ولی به نظر من از این به بعد حفته این طوری با تو صحبت کنم یادم نرفته چه کار های

کردی دزدیدند دخترت، از

اینجا برو بابا نمی خوام ببینمت

بابا بدون هیچ حرفی با عصبانیت از اتاق بیرون رفت

دو ماه گذشت

تو این دو ماه از پوریا خبری نداشتم هرروز به امید فردا بیدار می شدم که به من خبر

برگشتن پوریا را به ایران

بدهند. هر روز خودم به پوریا زنگ می زدم اما گوشی اش که خاموش بود هیچ تازه به

آقا رحیم هم گفته بود کسی

سراغش را نگیرد بعد از مرخص شدن از بیمارستان با اصرار کیان و جسیکا یک هفته

ای را پیش عمو عباس به

اصفهان رفتیم چون شغل عمو عباس آنجا افتاده بود خونه اش جدید شده بود یک هفته

ی پیش آنها ماندیم و به

زنامو کمک کردیم جسیکا هم شکم اش بزرگ تر سنگین تر شد شیرین و جاوید هم

بالاخره بعد موافقت های عمو

رحمان نامزد کردن و این طور که پیداست به زودی باید برای عقد آماده باشیم عمو

سلمان هم بعد از ماجرای

دزدیدن من تو این دوماه زندان رفت ولی یک هفته پیش آزاد شد اولش شقایق از دستم خیلی دلخور شد اما وقتی قضیه را به شقایق گفتیم آرام گرفت بابا هم روز به روز با مدراکی که کیان در مورد کارای بابا و کلاه گذاشتن شرکت انجام داده بود توانست نابودش کنه و کل سهام شرکت به نام کیان شد و بابا از اون روز به بعد حتی نمی توانست پایش رادر شرکت بگذارد ولی کارهای خلافتش بیشتر اوج می گرفت پولشوی و موادهای که می فروخت توانست به شرکت کوچکی بزنه اخلاقتش نسبت به من که از شرکت اخراج کردم بد شده بود و حتی دو سه باری نزدیک بود تا پای مرگ برم.

با صدای هشدار گوشی ام چشم هایم را باز کردم و نگاهی به جای خالی پوریا انداختم دو ماه ندیدم و بوش را حس نکردم نفسی از حرص بیرون دادم و از رختخواب دل کندم به دوش مختصری گرفتم و لباس هایم را تنم کردم همین که موهایم را صاف کردم شقایق وارد اتاق شد به سمتش برگشتم گفتم: -شقایق جان عزیزم بهت یاد ندادن قبل از وارد شدن اتاق در بزنی؟ خنده ای کرد گفت: -یاد دادن، بیا صبحانه بخور

409

-باشه الان میام

با شقایق از اتاق بیرون آمدم سر میز نشستم نگاهی به قیافه شقایق و کامران انداختم که نیش هر دو تا بنای گوش



باز بود دوتا ابرو هایم را بالا انداختم و برای خودم قهوه ریختم نگاهی به شقایق کردم گفتم:

-چی شده چرا شماها این شکلی شدین؟

شقایق و کامران نگاهی به هم دیگه کردن و باهم گفتن

-یه خبر خوب

یه تای ابروهایم را بالا انداختم و در حالی که یه قلوپ قهوه خوردم گفتم:

-چه خبری؟

-پوریا امروز برمی گرده شیراز

با جمله ی شقایق به سرفه افتادم که شقایق با نگرانی به طرفم آمد و دو سه بار به پشتم زد نگاه متعجبم را به

چشمان شقایق دوختم گفتم:

-پوریا داره میاد؟

شقایق سر جایش نشست گفت:

-آره عزیزم چشمت روشن، دیشب رسیده بود تهران امروز هم داره میاد شیراز

-جدی میگی؟

اخمی کردم و گفتم:

-ای بابا الناز از خودم که در نیارم

-شما از کجا فهمیدین؟

این دفعه کامران جواب داد

410

-آقا رحیم زنگ زد گفت به الناز بگید که داره میاد

هم خوشحال بودم هم ناراحت از این خوشحال بودم که بعد از دوماه بالاخره می بینم

اما از طرفی هم ناراحت چون

اون دلش نمی خواست من را ببیند بغض کردم در حالی که قلبم دیوانه وار به سینم  
میزد

بعد از خوردن صبحانه و جمع کردن به طرف کمد رفتم لباسم را عوض کردم کمی  
آرایش کردم و از اتاق بیرون آمدم

شقایق نگاهی از سر تا پایم انداخت گفت:

-اوه اوه بالاخره بعد چقدر الناز دیدیم که به خودش رسید  
لبخندی زدم گفتم:

-نمیدونی کی میاد؟

-ای بابا صبر کن میاد از الان نرو رو مخم

پوفی کشیدم و روی مبل نشستم

دو ساعت گذشت ولی خبری نشد واقعا دیگه داشتم کم کم ناامید میشدم که صدای  
زنگ به صدا در آمدم قلبم

شروع به تپیدن کرد از جایم بلند شدم و به طرف در رفتم ولی کامران لبخندی زد  
گفت:

-بزار من باز کنم

همین که کامران در را باز کرد با دیدن دو جفت چشم آبی قلبم به شدت به سینم  
کوبید چه قدر من این پسر

خوشتیپ ندیده بودم شوهرم کسی که حتی شده جونم را میدم ولی هیچوقت غم تو  
چشم هایش نبینم چه قدر

تغییر کرده بود انگار آب و هوای آلمان بدجوری روی او اثر گذاشته بود با تعجب به  
من خیره شده بود ولی من با

عشق داشتم نگاش می کردم اخمی کرد که به خودم آمدم و نگاهم را از پوریا گرفتم  
انگار دیگه اجازه به من نمی داد

حتی نگاهی به او کنم وارد خانه شد و از کامران و شقایق احوالپرسی گرمی کرد به من

که رسید به سلام خشک

خالی به من تحویل داد که بغض کردم و با اشک به پوریا خیره شدم بعد از دوماه این  
حقم نبود اینطوری رفتار کنه

دلم می خواست بغلش کنم و بگم نمی تونم به بار دیگه دوری تو را تحمل کنم ولی  
حیف که این چیزا رو برای من

ممنوع کرد پشت سرم آقا رحیم وارد خانه شد همگی به طرف حال رفتیم پوریا و آقا  
رحیم کنار هم نشستند و من

هم روبه روی آنها پوریا با شقایق و کامران شوخی می کرد نوبت من که میرسید فقط با  
اخم جوابم را می داد دیگه

411

طاقت نداشتم به لحظه هم اونجا بمانم سریع به طرف اتاقم رفتم مانتو وشالم را سرم  
کردم و گوشی ام را داخل جیبم

انداختم خواستم از اتاق بیرون برم که شقایق وارد اتاق شد نگاهی از سرتاپایم انداخت  
وگفت:

-کجا؟

-میرم بیرون

چشمای شقایق گرد شد گفت:

-پوریا اومده بعد تو میخوای بری بیرون؟

-درسته اومده، ولی مگه نمی بینی حتی به نگاهم نمی کنه من نمی تونم این وضعیت رو  
تحمل کنم شاید کمی دیگه

بمونم برمی گرده به من میگه باید از هم طلاق بگیریم دیگه اون موقع من نابود میشم  
من بعد از دوماه حالا دارم با

پوریا چشم تو چشم می شم ولی حتی به من اجازه نداد بغلش کنم مگه من زنش

نیستم؟ چرا این کارو با من میکنه؟

شقایق لبخند تلخی زد گفت:

-تو برو بیرون یه هوایی بخور من خودم باهاش حرف میزنم

-اصلاً، مبادا اسم من رو به زبون بیاری تموم شد اون اومده اینجا که از من طلاق بگیره

من هم به تصمیمش احترام

میزارم

شقایق اخمی کرد گفت:

-الناز دیونه شدی؟ وقتی اینقدر دوستش داری چرا میخوای این کارو کنی؟ شاید اونم

دوست داشته باشه تو از کجا

میدونی؟

-پس چرا با من این طوری رفتار می کنه؟

-اوف الناز، به پوریا یه فرصت بده شاید خسته است

-من میرم بیرون خداحافظ

412

منتظر جواب شقایق نشدم و از اتاق بیرون آمدم همین که پایم را داخل حال گذاشتم

هر سه نفر با تعجب به من

خیره ماندند اشک دور چشم هایم حلقه بست برای اینکه کسی متوجه نشود سرم را

پایین انداختم گفتم:

-ببخشید یه مشکلی پیش اومده باید برم

منتظر جواب نشدم و از خانه بیرون آمدم همین که از خونه دور شدم اشک هایم

سرازیر شد حوصله ی رانندگی

نداشتم به خاطر همین پیاده راه افتادم نزدیک پارک که رسیدم روی نیمکت نشستم

وبه فکر فرو رفتم نیم ساعت

شد که آنجا بودم که تماس دست یک نفر روی شانه هایم احساس کردم با دیدن پوریا چشم هایم گرد شد ولی خودم  
را کنترل کردم و با اخم نگاهم را از پوریا گرفتم کنارم نشست گفت:  
-دلم برات خیلی تنگ شده  
با جمله ی پوریا اخم هایم محو شد و قلبم شروع به تپیدن کرد چه قدر منتظر امروز  
بودم که همچین حرفی از پوریا  
بشنوم با صدای پوریا از فکر بیرون آمدم  
-میدونم خیلی عذاب کشیدی حق داری  
با جمله ی پوریا مثل بمب منفجر شدم و به سمتش چرخیدم و تند تند شروع کردم به  
حرف زدن  
-آره خیلی عذاب کشیدم دوماه ندیدمت کسی که دوشش دارم و الان تو همه شرایط  
باید کنارم باشه دو ماه رفت  
آلمان برای خوش گذرونی اگه بدونی تو این دوماه چی کشیدم بلکه کنارم نبودی باز  
پشتت بودم صبح، روز، شب  
فقط اسم تو رو زبونم بود تو چطور الان با چه رویی اومدی پیشم میگی خیلی عذابت  
دادم الانم احتمالا اینا همه راه  
از آلمان اومدی که ازهم طلاق بگیری نه؟  
پوریا دستم را گرفت که دستم را کشیدم با بغض گفت:  
-نه نمیخوام ازت طلاق بگیرم من دوستت دارم و به خاطر خودت برگشتم؛ دیگه طاقت  
دوری تو رو نداشتم؛ من اگه  
تو آلمان بودم چشم و گوشم پیش تو بود  
اشک هایم سرازیر شد گفتم:  
-چرا جواب تلفن ها رو نمیدی؟ حتی به آقا رحیم هم گفتمی سراغم رو نگیره

- چون نمی خواستم عذابت بدم چون دور بودیم اگه صدات اشکات پای تلفن می شنیدم  
همون دو ماه پیش برمی

گشتم ایران ولی الان واقعا بدون تو یک روز هم نمیتونم تحمل کنم الناز؛ پاشو بریم  
خونه برات همه چیز توضیح

میدم

دستم را کشیدم گفتم:

- لازم نکرده من با تو دیگه هیچ جا نیام

- تو رو خدا بیا بریم میخوام بدونی چرا رفتم و واسی چی ازت دور شدم

دستش را به طرفم دراز کرد دستش را گرفتم و با هم به طرف خانه باغی رفتیم چند  
هفته بود حتی به خانه باغی هم

سر نزده بودم بلکه همه خاطراتم آنجا بود حس می کردم اگه پایم را آنجا بگذارم همه  
ی خاطراتم زنده می شود

دستم تو دست پوریا بود من موافقت کردم چون واقعاً می خواستم بدونم دوری پوریا  
واسی چی بود همین که پایم را

داخل خانه گذاشتم همه خاطراتم با پوریا زنده شد اشک هایم سرازیر شد چه قدر دلم  
برای بوی عطرش تنگ شده

بود با صدای پوریا به طرفش برگشتم

- بشین لطفا

روی مبل نشستیم و پوریا هم روبه روم روی مبل نشست بزاز دهانش را قورت داد  
گفت:

- وقتی مادرم رو از دست دادم پیش طاهر رفتم تهدیدش کردم که همه کار می کنم که  
ثابت بشه مادر و پدرم رو اون

کشته اون فیلم هم که ثابت می کرد پدرم طاهر کشته بعد از دو روز ناپدید شد احتمال

میدادم که طاهر همچین

کاری کرده چون قبلاً تهدیدش کردم ترسیده بود تصمیم گرفتم برم آلمان پیش غلام

چون غلام تو آلمان زندگی می

کرد مدارک کافی داشت که ثابت کنم طاهر قاتل پدرم هست

سریع گفتم:

- پیدا کردی

چشم هایش را بست گفت:

- بزار تا حرفم رو بزنی، وقتی پایم را تو آلمان گذاشتم در به در دنبال غلام بودم ولی

اون از دستم فرار میکرد فکر

می کردم من آدم های طاهر هستم بعد دو هفته موفق شدم پیداش کنم با غلام صحبت

کردم و به او گفتم که کی

414

هستم و واسی چی اومدم اولش اصلاً باور نمی کرد و تا یک هفته همش به من چرت و

پرت تحویل می داد وقتی پازل

ها رو کنارم هم گذاشتم فهمیدم نصف حرفای غلام دورغ است دوباره با غلام حرف زدم

اما باز هم باور نکرد تا چهار

روز با هر بدبختی بود بهش ثابت کردم آدم طاهر نیستم او به من خیلی کمک کرد دو

یا سه تا مدرک پیدا کردم اما

یک اتفاق بدی افتاد

قلبم به تپش افتاده بود، آرام گفتم:

- چه اتفاقی؟

- طاهر فهمید من رفتم آلمان اینکه از کجا فهمید دنبال غلام هستم نمیدونم؟ ولی یک

نفر رو دنبالم انداخت اولش

شک کردم وقتی به جای خلوت گیرش انداختم از فرصت استفاده کرد؛ به من تیر زد  
از شنیدن کلمه ی تیر؛ هینی گفتم و دستم را روی دهانم گذاشتم اشک هایم مثل باران  
سرازیر شد پوریا هول شد و

به طرفم آمد و من را در آغوش گرفت و گفت:

-الان برگشتم، صحیح و سالم هستم

از آغوش پوریا بیرون آمدم گفتم:

-اگه اتفاقی برات می افتاد اگه از دستت می دادم من چیکار می کردم دیونه می شدم

پوریا

پوریا صورتم را قاب گرفت گفت:

-هیس چیزی نگو من حالم خوبه

-بعدش چی شد؟

پوریا نفسی کشید و نگاهش را از من گرفت گفت:

-وقتی چشمم باز کردم تو بیمارستان بودم پسر غلام بالای سرم بود برام همه چیز را

تعریف کرد که اون مرد من را

تیر زد از طرف طاهر اومده و می خواسته من رو بکشه ولی خوب به هدفش نرسید؛ ولی

الناز اگه همچین اتفاقی برام

نمی افتاد من یک ماه پیش کنارت بودم اما من تا دو هفته تو بیمارستان بودم بلیت

گرفتن و کارهای که برای برگشت

415

به ایران کمی طول کشید به خاطر همین دوماه شد ولی من گوش و حواسم پیش تو بود

شقایق، کامران و آقا رحیم

حتی بیتا به من خبر می دادن که در چه حالی هستی حتی میدونم با کیان یک هفته ی

رفتی اصفهان کار خوبی



کردی حال و هوات عوض شد کاری کردی که شرکت به نام کیان شد و همه ی سهام  
های پدرم به من پس دادی تو  
در حقم خیلی خوبی کردی  
دوباره به آغوش پوریا رفتم گفتم:  
-حتی شده جونم رو میدم ولی یه تای مو ازت کم نشه  
-خیلی دوست دارم  
چشم هایم را باز کردم نگاهم سریع افتاد به ساعت شش عصر بود پوریا کنارم بیدار و  
به من خیره بود  
-نخواییدی؟  
-نه، داشتم نگات می کردم بعد از دوماه  
لبخند بی جانی زدم و گفتم:  
-تو رو خدا تنهام نزار دیگه طاقت دوریت ندارم  
پیشانی ام را بوسید گفت:  
-قول میدم  
یاد حرف های پوریا افتادم که گفت شقایق و کامران هم حواسش به من بود اخمی  
کردم و گفتم:  
-تو به شقایق و کامران گفتی حواسشون به من باشه؟  
-آره چطور  
-ای نامرد منو باش که فکر کردم شقایق هم از دنیا بی خبره تا نگو خانم از منم بهتر  
میدونه چه اتفاقی افتاده اون  
روز همین طور گریه می کرد تا نگو تو تیر خوردی بعد به من گفت که با کامران  
دعواش شده براش دارم  
دستم را گرفت گفت:

-من خواستم به تو چیزی نگه  
-ولی من واقعا تو این دوماه عذاب کشیدم این حقم نبود تو شوهر می باید بدونم در چه  
حال هستی یهوایی بی خبر  
رفتی آلمان من فکر کردم فقط بیتا و آقا رحیم می دونند ولی تا نگو شقایق و کامران هم  
میدونستند  
من را در آغوش کشید گفت:  
-خیلی خوب باشه آروم باش دیگه کنارتم اون بنده خدا گناهی نداشت من بهش گفتم  
به تو چیزی نگه  
همان موقع صدای تلفن همراه پوریا بلند شد پوریا اخمی کرد و زیر لبی گفت:  
-اگه یه روز راحتمون بزارند اون موقع خودم رو می کشم  
گوشی رو برداشت اخم هایش محو شد جواب داد  
-بله آقا رحیم؟ نه من خونه نیستم، چی شده مگه؟ چی؟ باشه، باشه الان میام  
مو به تنم سیخ شد گفتم:  
-چی شده پوریا؟  
پوریا در حالی که لباسش را تنش میکرد گفت:  
-سلمان تیر خورده  
چشم هایم گشاد شد با من من کنان گفتم:  
-ن...نگو که بابام اینکارو کرده؟  
-نمیدونم چیزی معلوم نیست فعلا باید برم  
سریع از رختخواب بلند شدم و شروع کردم به آماده شدن گفتم:  
-صبر کن منم پیام

با هم سوار ماشین شدیم و از خانه بیرون آمدیم نیم ساعتی شد که به اداره ی پلیس رسیدیم آقا رحیم و بیتا به طرفم ما آمدند پوریا نگاهی به هر دو کرد گفت:

-چی شده؟ چیزی دستگیرتون شد؟

-نه فقط سلمان بردند بیمارستان الناز میشه بری به شقایق خبر بدی

-شقایق خبر نداره؟

-نه

آب دهنم را قورت دادم و یه باشه ای گفتم پوریا به طرفم آمد گفت:

-الناز مراقب خودت باش

-باشه

سوئیچ به طرفم گرفت گفت:

-با ماشین من برو

سوئیچ از پوریا گرفتم و بعد از خداحافظی؛ سوار ماشین شدم تو این فکر بودم که چه طوری به شقایق بگم عمو

سلمان تیر خورده هر فکری می کردم که حرف درست و حسابی به شقایق بزنم نمی شد آخر شقایق دیونه بازی در می آورد همین که رسیدم گوشی ام زنگ خورد شقایق بود

-الو؟ الناز کجایی تو دختر؟ خبری ازت نیست انگار پوریا دیدی یادت رفت ما اینجاییم

با بغض گفتم:

-پشت درم درو باز کن

از ماشین پیاده شدم و به طرف در رفتم شقایق با ذوق در را باز کرد گفت:

-خوش آمدی باید از سیر تا پیاز برام تعریف کنی بگی چطوری شد.

وارد خانه شدم و نگاهی به اطرافم انداختم گفتم:

- کامران کجاست؟

شقایق روی مبل نشست گفت:

- کار داشت رفت بیرون

روبه روش نشستم شقایق لبخند شیطونی زد گفت:

- خجالت نکش از اولش بگو خیلی کنجکاوم بدونم چی شده

نیم نگاهی به شقایق انداختم گفتم:

- یه اتفاقی افتاده

شقایق اخم ریزی کرد گفت:

- چی شده؟

- عمو سلمان تیر خورده

با جمله ی من چشم های شقایق گرد شد و منِ منِ کنان گفتم:

- چ...چی دوباره ب...بگو

کنارش نشستم گفتم:

- تورو خدا آرام باش فعلا تو بیمارستانه

جیغ بنفشی کشید که انگار پرده ی گوشم پاره شد و از جایش بلند شد و با گریه گفت:

- تورو خدا من روبهر پیش بابام خواهش میکنم

اشک های شقایق را پاک کردم گفتم:

- باشه آماده شو بریم

419

با گریه به طرف اتاقش رفت تا آماده شود من هم به پوریا زنگ زدم و آدرس

بیمارستان گرفتم با شقایق سوار ماشین

شدیم و به طرف بیمارستان رفتیم از خانه تا بیمارستان شقایق مثل باران اشک می

ریخت و برای کامران توضیح می

داد من هم جعبه دستمال کاغذی را روی پایش گذاشتم تا اشک هایش را پاک کند با

سرعتی که داشتم ربع ساعت

شد تا رسیدیم هنوز ماشین را خاموش نکردم که شقایق شیرجه زد داخل بیمارستان

ماشین خاموش کردم و مثل

جوجه اردک دنبالش به طبقه ی بالا رفتم به سمت پرستار بخش رفتم گفتم:

-ببخشید سلمان دهقانی آوردن اینجا؟

پرستار نگاهی به دفترش انداخت گفت:

-آره اینجااست

-حالش چگونه؟

-هنوز تو اتاق عمل هست

شقایق گریه اش بیشتر شد شقایق را روی صندلی گذاشتم گفتم:

-شقایق تو رو خدا گریه نکن چشمتو از دست دادی دعا کن برای عمو سلمان

شقایق نگاهی به من کرد گفت:

-مامان نمیدونه نه؟

خواستم دهان باز کنم که صدای خاله مهسا از پشت شنیدم به طرفش برگشتم با دیدن

ما شروع به دویدن کرد و

خودش را به ما رساند گفت:

-تورو خدا بگید شوهرم حالش خوبه؟

از جایم بلند شدم و آرام خاله مهسا روی صندلی گذاشتم گفتم:

-آروم باشین فعلا تو اتاق عمل هست

شقایق با گریه رفت به آغوش خاله مهسا و هر دو شروع به گریه کردن

نیم ساعتی بود که آنجا بودیم برای خاله مهسا و شقایق آب میوه گرفتم ولی هر دو حتی لب هم نزدند با صدای پوریا

از فکر بیرون آمدم و از جایم بلند شدم پوریا خودش را به من رساند گفت:

-چی شد عملش تموم نشد؟

سری به علامت منفی تکان دادم پوفی کشید و کنار شقایق نشست و شقایق در آغوش گرفت و آرام یه حرفای زد

که من نشنیدم یک ساعت شد که دکتر از اتاق عمل بیرون آمد هر چهار نفر به سمت دکتر هجوم آوردیم ماسک را

از روی دهانش برداشت و نگاهی به ما انداخت گفت:

-متاسفم که این رو میگم اما عملش موفق آمیز نبود

جیغ شقایق کل بیمارستان پر کرد و خاله مهسا هم دو سه باری به صورتش زد که جلوییش را گرفتم و در آغوش

گرفتم اشک های خودم هم سرازیر شد همان موقع کامران سریع به سمت ما آمد با دیدن قیافه های ما با بغض به

پوریا گفت:

-تموم کرد؟

پوریا دستش را روی شانه ی کامران گذاشت گفت:

-تسلیت میگم

کامران اشک تو چشم هایش حلقه بست ولی با جیغ شقایق خودش را جمع و جور کرد و به سمت شقایق رفت

کامران خاله مهسا و شقایق بردن خانه من و پوریا هم سوار ماشین شدیم و به طرف خانه رفتیم تو راه خانه بودیم که

به سمت پوریا برگشتم گفتم:

-چیزی دستگیرت نشد؟

پوریا همین طور که رانندگی می کرد و نگاهش به روبه رو بود گفت:

-اون کسی که سلمان زده پیدا کردیم

-خب چی شد اعتراف کرد که چرا زده؟

-آره گفت ولی من باور نکردم بیتا هم همینطور

421

-مگه چی گفت؟

-گفت که با سلمان دشمن خونی داشته و چند روزی تو زندان بوده نتونسته انتقامش را

از سلمان بگیره از زندان فرار

کرده تا انتقامش رو از سلمان بگیره ولی دورغ میگه

اخم ریزی کردم گفتم:

-از کجا مطمئنی که دورغ میگه؟

-قبل از اینکه پایم را داخل زندگیتون بزارم از تک تکتون تحقیق کردم سلمان با هیچ

کس دشمنی نداشته و دست

راست ظاهر بوده

زیر لبی گفتم:

-احتمالا باز بابا تو اینکار دست داشته

پوریا محکم و جدی گفت:

-صد در صد احتمال نود درصد سلمان میخواست به پش پلیر که ظاهر چه کار های

کرده که ظاهر زودتر دست

به کار شده و سلمان ساکت کرده

پوفی کشیدم و دستی لای موهایم کشیدم همین طور پشت سرهم بدبختی همین که

پایم را داخل خانه گذاشتم

صدای خاله مهسا و شقایق به گوشم رسید که داشتند گریه می کردند به طرف

آشپزخانه رفتم مانتو و شالم را در  
آوردم و پرت کردم روی این شروع کردم دوتا لیوان آب قند درست کردم و به سمت  
آن دو رفتم دوتا لیوان آب قند  
به دستشون دادم خاله مهسا به چند قلوپ خورد و آرام شد ولی شقایق از قبل هم بدتر  
شده بود و دیونه بازی هایش  
گل کرده بود و جز جیغ و فریاد هیچ کاری نمی کرد کمی بغلش کردم و کمرش را  
نوازش دادم ولی فایده ای نداشت  
کامران به سمتش رفت و با هم به طرف حیاط پشتی رفتند خاله مهسا هم به مبل تکیه  
داده بود و سرش را پایین  
انداخته بود و آرام برای خودش گریه می کرد دلم کباب شد کنارش نشستم و گفتم:  
-خاله مهسا این قدر گریه نکنید چشمتو از دست دادین.  
خاله مهسا خودش را در آغوشم انداخت و با گریه گفت:

422

-چطوری آرام باشم شوهرم از دست دادم  
-برین تو اتاق من دراز بکشید رنگ صورتون پریده؛ مژ گچ روی دیوار سفید شدین  
با هم به سمت اتاق رفتیم روی تخت دراز کشید و دستش را روی پیشانی اش گذاشت  
پتو را تا زیر گردنش کشیدم و  
از اتاق بیرون آمدم پوریا با تلفن صحبت می کرد که با دیدن من سریع قطع کرد گفت:  
-چی شد؟  
-خاله مهسا روی تخت من خوابید خیلی حالش بد بود  
پوریا سوئیچ ماشین برداشت و کتش را تنش کرد گفت:  
-من میرم  
-کجا؟



- آقا رحیم یه چیزای پیدا کرده برم ببینم چی شده فعلا

- باشه تورو خدا مراقب خودت باش

پوریا به طرفم آمد و پیشانی ام را بوسید گفت:

- چشم

با بسته شدن در روی مبل نشستم چند ثانیه نگذشت که کامران و شقایق از حیاط پشتی

وارد خانه شدند بلکه از

کمر درد داشتم اما سریع از جایم بلند شدم و به طرف شقایق رفتم گفتم:

- شقایق عزیزم حالت خوبه میخوای برات چیزی بیارم؟

سرش را به علامت منفی تکان داد گفت:

- مامانم کجاست؟

- تو اتاق من گرفته خوابیده میخوای تو هم برو کمی استراحت کن حالت خوب نیست

423

شقایق خواست مخالفت کنه که کامران دستش را گرفت گفت:

- شقایق، جون کامران برو کمی استراحت کن حالت اصلا خوب نیست نمیتونی تا صبح

سر پا وایسی قربونت بشم بیا

برو کمی بخواب چشمت قرمز شد این قدر گریه کردی

شقایق جوابی نداد و با هم به طرف اتاق رفتند نفسی کشیدم و به طرف اتاق رفتم آرام

در را باز کردم خاله مهسا

خواب بود بی سروصدا لباس هایم را برداشتم و داخل اتاق فریده خانم عوض کردم و

شروع کردم به درست کردن

شام تنها چیزی که برایم راحت بود سوپ مرغ بود مخلفاتش از یخچال بیرون آوردم و

شروع کردم به درست کردن

یک ساعت شده بود خانه تو سکوت مطلق بود و همه خواب بودند من هم کمی با

شیرین صحبت کردم و قضیه را

برایش توضیح دادم اون هم گفت که حتما فردا به سری میزنه به کیان و جسیکا هم

خبر دادم اما انگار آن ها زودتر

از من خبر داشتند با صدای در سریع به طرف در رفتم پوریا وارد خانه شد و نگاهی به

دور وبر انداخت گفت:

-همه خوابیدن؟

سرم را به علامت مثبت تکان دادم گفتم:

-آره شام هم درست کردم تو چیکار کردی چیزی فهمیدی؟

روی مبل نشست و اشاره کرد که من هم بنشینم روبه روش نشستم و به چشمان پوریا

خیره ماندم تا حرفش را بزند

پوزخندی زد گفت:

-دیدي بهت گفتم طاهر دست داشته

-از کجا فهمیدی؟

-ظهر یه شماره ناشناس به سلمان زنگ میزنه و آدرس به سلمان میده سلمان هم بلند

میشه میره همون آدرسی که

بهش دادن دقیقا ساعت پنج عصر غیبش زده دقیقا همون ساعت طاهر هم خونه و

شرکت نبوده

-حالا بابارو دستگیر کردن؟

-نه فقط دارند ازش بازجویی میکنند ولی من مطمئنم طاهر سلمان کشته

خواستم دهان باز کنم که با صدای خاله مهسا یه متر پریدم بالا

424

-طاهر شوهر منو کشته؟

من و پوریا به طرف خاله مهسا چرخیدیم تمام بدم لرزید چیزی که نباید میدونست

حالا فهمید با زور لبخندی زدم

و به طرف خاله مهسا رفتم گفتم:

-خاله مهسا کی بیدار شدین؟

خاله مهسا همین طور زل زده بود به پوریا، پوریا هم سرش را پایین انداخت دستم را

روی بازوی خاله مهسا گذاشتم

گفتم:

-خوب خوابیدی؟

دستم را پس زد و صدایش را بلند کرد گفت:

-به من راستش بگین طاهر شوهرم رو کشته؟

دهان من و پوریا انگار قفل زده بودند همین طور فقط به خاله مهسا زل زدیم نمی

دونستیم چیکار کنیم؟ چه عکس

العملی نشون بدیم؟ حقم داشت شوهر چندین سالش از دست داده بود پوریا از جایش

بلند شد و به طرف خاله مهسا

رفت و دستش را گرفت و آرام روی مبل گذاشت گفت:

-مهسا خانم تورو خدا آرام باشید

اخم های خاله مهسا غلیظ شد گفت:

-به من راستش بگید

-الناز برو برای خاله مهسا آب بیار

سریع به طرف آشپزخانه رفتم و یه لیوان پر آب کردم و به طرف خاله مهسا رفتم

دستم را روی کمرش گذاشتم

گفتم:

-کمی آب بخورید خودم براتون توضیح میدم

خاله مهسا یه قلوپ از آب خورد و نگاهش را بین من و پوریا چرخید گفت:

-بگید تورو خدا

پوریا پوفی کشید گفت:

-هنوز معلوم نیست طاهر همچین کاری کرده یا نه ولی معلوم میشه خودتو ناراحت

نکنید دیر یا زود حق به حقدار

میرسه

خاله مهسا گریه اش بیشتر شد گفت:

-چطور تونست؟ چطور تونست شوهر چندین سالی من رو بابای دخترم رو بکشه مگه

این ها وجدان ندارند

بغض کردم طاقت این همه حرف نداشتم هر چقدر بد پدرم بگن بازم اون پدرم بود نمی

دونستم با چه روی تو

صورتشون نگاه کنم نمی تونستم نه تو صورت پوریا نگاه کنم که مادرش را از دست داد

نه می تونستم تو صورت خاله

مهسا و شقایق نگاه کنم که عزیزترین آدمای زندگیش رو از دست دادند سریع خودم

را جمع و جور کردم و به طرف

آشپزخانه رفتم با هم زدن سوپ خودم را مشغول کردم پوریا متوجه قیافه ام شد و به

طرفم آمد دستم را گرفت و

من را در آغوش کشید با همین کار گریه ام بیشتر شد میترسیدم نفر بعدی پوریا باشه

که از دست بدم به هر حال بابا

از خون پوریا تشنه بود همه کار می کرد که پوریا از سر راه برداره.

از آغوش پوریا بیرون آمدم و گفتم:

-اگه نفر بعدی تو باشی من چیکار کنم؟ دیونه میشم به هر حال یه بار قصد جونت کرد

ولی موفق نشد من پدرمو می

شناسم وقتی دست به کاری میزاره اگه تا آخرش نره دست بردار نیست

پوریا صورتم را قاب گرفت گفت:

-هیچ کاری نمیتونه بکنه تو خودت رو ناراحت نکن عزیزم  
سری تکان دادم و شروع کردم ریختن سوپ داخل بشقاب ها شقایق و کامران هم بعد  
از چند دقیقه بیدار شدند  
حال شقایق از قبل هم بدتر شده بود رنگ صورتش مثل گچ سفید شده بود موهای قهوه  
ای بهم ریخته بود بلوز و  
شلوار مشکی تنش بود یه بشقاب سوپ به شقایق دادم ولی دست ردزد کامران به طرفم  
آمد و بشقاب سوپ از من  
گرفت

426

خاله مهسا هنوز آرام گریه می کرد اما معلوم بود که چه قدر گرسنه است بشقاب سوپ  
به دستش دادم من و پوریا  
هم پشت میز نشستیم و شروع به خوردن کردیم بعد از خوردن وسایل ها را جمع کردم  
همین که از آشپزخانه بیرون  
آمدم صدای زنگ خانه به صدا در آمد کامران به طرف در رفت در را برای بیتا که بین  
چهارچوب در بود باز کرد وارد  
خانه شد و خودش را به شقایق رساند همین که شقایق را در آغوش گرفت شروع کرد  
به گریه کردن بیتا هم  
دلداریش می داد کامران شقایق با خودش به اتاق برد بیتا نگاهی به من و پوریا کرد  
گفت:

-قاتل معلوم شد

با جمله ی بیتا من و پوریا سریع روبه روش کنار هم نشستیم و خاله مهسا هم هر چند از  
ما دور بود ولی گوش و

حواسش پیش ما بود بیتا نفسی کشید و نگاهی به من کرد گفت:

-آقا سلمان طاهر کشته

بغض راه گلویم را گرفت نفسم بند آمد طاقت هیچین حرفی نداشتم؛ اشک هایم آرام

سرازیر شد دیگه واقعا خجالت

می کشیدم تو رو خاله مهسا و شقایق نگاه کنم پوریا بغلم کرد و زیر گوشم گفت:

-الناز عزیزم آرام باش همه چیز درست میشه

-دیگه نمیتونم تو رو خاله مهسا و شقایق نگاه کنم

-هیس؛ چیزی نگو الناز

باهم وارد اتاق شدیم روی تخت دراز کشیدم خیلی خسته بودم پوریا کنارم نشست

گفت:

-کمی استراحت کن چشمت قرمز شد خودم به مهسا خانم میرسم تو بگیر بخواب

زیر لبی باشه ای گفتم و چشم هایم را بستم همین طور که چشم هایم بسته بود همه

بدبختی های زندگی ام مثل نوار

فیلم جلویم ظاهر شد از دست مادرم، دشمنی با شیرین با زور ازدواج کردن فهمیدن

اینکه پدرم قاتله دزدیده شدن

من کشته شدن فریده خانم و حالا هم عمو سلمان اگه نفر بعدی پوریا باشه

با اسم پوریا مو به تنم سیخ شد! تصمیم گرفتم فردا بلند بشم برم پیش بابا دیگه خسته

شدم سکوت کردم باید

باهاش حرف بزنم خودم را خالی کنم.

427

صبح از رختخواب بلند شدم نگاهی به خودم در آینه انداختم این قدر گریه کردم که

زیر چشم هایم گود شده بود

لباس هایم را بیرون آوردم و لباس ساده ای پوشیدم پوریا هنوز خواب بود قبل از اینکه

بلند شود و از من همین طور

سوال پرسد باید برم و قبل از بلند شدن داخل خانه باشم ساعت نزدیک های هشت

بود چه بابا خواب باشه چه

نباشه باید با او حرف بزنم از اتاق بیرون آمدم و نگاهی به حال انداختم کسی نبود همه

خواب بودند به طرف

آشپزخانه رفتم و آبی به دست و صورتم زدم همین که برگشتم با شقایق روبه رو شدم

هینی گفتم و دستم را روی

قلبم گذاشتم

-شقایق چرا مژگن میای؟ نزدیک بود پس بیفتم

شقایق خشک و جدی گفت:

-داری میری کجا؟

من من کنان گفتم:

-...من...میرم یه هوای ب...بخورم حالم خوب نیست

سری تکان داد و همین طور که از آشپزخانه خارج شد گفت:

-اگه پوریا بیدار شد بهش چی بگم؟

-نمیخواه چیزی بگی چون قبل از اینکه بیدار بشه من برگشتم خونه

روی مبل نشست گفت:

-باشه برو خداحافظ

از آشپزخانه بیرون آمدم و گفتم:

-حالا واسی چی تو بیدار شدی خوابت نمیاد؟

پوزخند تلخی زد گفت:

-خواب؟ دیگه خوابی برام نمونده بعد چقدر خانوادم پیدا کردم هنوز یک سال نشده

پدرم را از من گرفتن

کنارش نشستم و دستش را توی دستم گذاشتم گفتم:

-ولی مادرتو داری سعی کن حواست به اون باشه

سری تکان داد و نگاهش را از من گرفت نگاهی به ساعت کردم هشت بود سریع از جایم بلند شدم گفتم:

-من میرم ولی زود برمی گردم

خداحافظی کردم و از خانه بیرون آمدم سوار ماشین شدم و به طرف خانه رفتم خیلی

وقت بود نیامدم بودم اینجا دلم

براش تنگ شده بود همه خاطرات مادرم اینجا بود کوچک های من و کیان با زنده شدن

خاطرات بغض کردم از پله ها

بالا رفتم و خودم را به در خانه رساندم هنوز در نزدم که در باز شد و بابا بین چهار

چوب در ظاهر شد کت و شلوار

خاکستری به تن داشت و یه پیراهن سفید هم زیرش انگار نه انگار بهترین دوستش را

از دست داده با اخم به خودم

آمد

-چرا اومدی اینجا؟ یادت افتاده یه بابای پیرم داری؟

پوزخندی زدم و بدون اینکه جوابش را بدهم وارد خانه شدم بابا هم وارد خانه شد

گفت:

-مهسا خانم کجاست؟ دیشب برنگشته خونه

اخمی کردم و حق به جانب گفتم:

-خونه ی منه نمیخواه تو صورتتم نگاه کنه

-چرا؟

نیشخندی زدم گفتم:

-انگار نمی فهمی شوهرش رو کشتی توقع داری بیاد اینجا برات ناهار و شام درست



کنه؟

نگاهش را از من گرفت گفت:

-اون حقش بود

429

خنده عصبی کردم گفتم:

-کشتیش چون حقش بود؟

این دفعه به من خیره شد گفت:

-اومدی اینجا از من بازجویی کنی؟

-عین خیالتم نیست یه نفرو کشتی؟ بابا تو دیگه کی هستی؟

-من نکشتم

دوتا ابروهایم بالا رفت گفتم:

-نه بابا، میشه بدونم پس کی کشته؟

-تو اداره پلیس هم گفتن یکی از دشمن های سلمان با سلمان مشکل داشته از زندان

فرار کرده تا انتقامش رو از او

بگیرد به هدفشم رسید من اولش خیلی ناراحت شدم ولی وقتی فهمیدم میخواست بره

اداره پلیس و به من تهمت

بزنه تا دستگیرم کنند حقش بود بمیره

اشک تو چشم هایم حلقه بست و با بغض گفتم:

-چقدر راحت میگی حقش بود بمیره جون یه آدم گرفتن اینقدر برات راحت؟

پدر صدایش را بلند کرد گفت:

-میگم من نکشتم

-دورغ میگی

بابا دو قدم به جلو آمد گفت:

-الناز حرفم رو باور کن من دورغ نمیگم من نکشتم  
سری به علامت تأسف تکان دادم گفتم:

430

-حرف تو یه ذره هم باور نمی کنم وقتی فریده خانم هم کشتی همین حرفا رو زدی ولی  
بعد مشخص شد تو فریده  
خانم کشتی با نقشه های که کشیدی تونستی از دست پلیس و زندان نجات پیدا کنی  
ولی بازم میبینی بابا پلیسه ها  
چهار چشمی حواسش به کارای تو هستن وقتی دیدی همه جا پر از پلیسه به آدمات  
گفتی کار عمو سلمان تموم  
کنند چون عمو سلمان میخواست تو رو لو بده ولی تو زود دست به کار شدی و اون رو  
کشتی  
بابا اخم هایش غلیظ شد و به طرفم هجوم آورد و سیلی محکمی به صورتم زد که روی  
زمین پهن شدم انگشت اشاره  
اش را به طرفم دراز کرد گفت:  
-چطور جرأت می کنی با پدرت اینطوری صحبت کنی؟  
همین که بلند شدم سرم گیج رفت و حالت تهوع بهم دست داد سعی کردم خودم را  
کنترل کنم و جلوی بابا کم نیارم  
خواستم حرف بزنم که دستم را جلوی دهانم گذاشتم و پریدم تو دستشویی محتویات  
معدم رو خالی کردم دست و  
دهانم را شستم و از دستشویی بیرون آمدم با دیدن قیافه عصبی بابا که روی مبل  
نشسته بود و پایش را روی پای  
دیگه اش انداخته بود خیره شدم نفسی کشیدم گفتم:  
-با این کارهات نمی تونی اعتماد من رو بدست بیاری من موقعی که اعتمادم نسبت به

تو ضعیف شد روزی بود که من  
رو دزدیدی و میخواستی پوریا رو تو چشمم سیاه کنی ولی حالا میبینی که ماه پشت ابر  
نمی مونه بالاخره اینم ثابت  
میشه که تو عمو سلمان کشتی من ثابت میکنم.  
بابا با تشر گفت:

-هر غلطی دلت میخواد بکن؛ منتظر اون روزم بینم میخوای چیکار کنی  
همین که کیفم را از روی زمین برداشتم گوشی ام زنگ خورد از کیفم بیرون آوردم با  
اسم پوریا پوفی کشیدم و  
جوابش ندادم حالم اصلا خوب نبود حوصله ی سوال های پوریا هم نداشتم به طرف بابا  
برگشتم گفتم:

-حالا میبینی  
خواستم به طرف در برم که بابا بازویم را در چنگش گرفت و من را به طرف خودش  
کشید گفت:

-تو هیجا نمیری  
هولش دادم ولی فایده ای نداشت من را سفت تر از قبل گرفته بود جیغ زدم گفتم:

431

-ولم کن قاتل من نمیخوام پیش قاتلی مثل تو بمونم  
جیغ زدنم فایده ای نداشت سیلی محکمی به صورتم زد که سرم به شدت گیج رفت  
همان موقع در با شدت باز شد و  
پوریا به طرف بابا حمله کرد دو سه تا مشت به پدر زد که گوشه ی لب پدر پاره شد  
سرم هنوز گیج میرفت سیلی  
محکمی به صورتم زده بود پوریا به طرفم آمد و بازویم را گرفت و با هر سختی بود من  
را از خانه بیرون آورد سوار

ماشین شدیم حالم از قبل هم بدتر بود پوریا با نگرانی به من خیره شد گفت:

-خوبی الناز؟ میخوای بریم بیمارستان

سری به علامت منفی تکان دادم گفتم:

-تو از کجا فهمیدی من اینجام؟

-وقتی بیدار شدم کنارم نبودى شقایق بهم گفت رفتی بیرون هوا بخوری میدونستم

داشتی دورغ میگفتی بلند

شدى اومدى پیش بابا بهت دو سه بار زنگ زدم جوابم ندادی دیگه مطمئن شدم یه بلای

سرت اومده؛ آخه الناز واسی

چی بلند شدی رفتی پیش طاهر اون دیگه خطرناک شده، مثل شیر زخمی به همه حمله

میکنه به تو هم که حتی

دخترش هستی رحم نکرد چرا بلند شدی رفتی اگه بلای سرت میورد چی؟

آروم گفتم:

-باید باهاش حرف میزدم خودم خالی می کردم

نیم نگاهی به من انداخت گفت:

-دست روت بلند کرد؟

نگاش کردم با سر جوابش را دادم زیر لبی فحشی داد و سرعت ماشین زیاد کرد وقتی

رسیدیم خانه پاهایم جونی

نداشتند با زور وارد خانه شدم کسی نبود وارد اتاق شدم و مانتو شالم را بیرون آوردم

روی تخت دراز کشیدم هنوز

کمی حالت تهوع داشتم ولی این ها همش به خاطر استرس و ترسم بود پوریا کنارم

نشست گفت:

-حالت بهتر شد؟

-خوب میشم

با صدای کیان و جسیکا از خواب پریدم؛ نگاهی به ساعت انداختم که نزدیک پنج عصر بود از رختخواب بلند شدم و

بدون اینکه نگاهی به سر و وضع بکنم از اتاق بیرون آمدم، وارد حال شدم کیان، جسیکا و شیرین روی مبل نشسته

بودند شیرین با دیدن من سریع به طرفم آمد و من را در آغوش گرفت گفت:  
-خوبی الناز جون؟

با سر جوابش را دادم و با کیان و جسیکا هم سلام کردم کنار پوریا نشستم و نگاهی به پوریا انداختم و گفتم:

-پس خاله مهسا و شقایق کجا رفتن؟

-ظهر ساعت سه رفتن خاکسپاری بعدم از اون طرف با کامران رفتن شهرشون

-حال شقایق خوب بود؟

این دفعه جسیکا جواب داد

-خیلی نه

-پوریا همه چی رو توضیح داد واسه چی بلند شدی رفتی پیش بابا دیونه شدی؟

نگاهی به کیان انداختم و گفتم:

-خسته شدم اینقدر سکوت کردم تا بابا هر کاری دلش خواست بکنه، اون داره راست

راست جلوی ما راه میره بعد ما

اینجا دم به دقیقه عزاداریم

-حتی مدرکی ندارین ثابت کنید عمو طاهر قاتله؟

-چرا مدرک داشتیم ولی نابودش کرد

شیرین پوفی کشید و نگاهش را از ما گرفت جسیکا هم با انگشت های ظریفش بازی

می کرد، کیان هم معلوم بود

اعصاب نداره پایش را تکان می داد چند دقیقه نگذشت زنگ خانه به صدا در آمد همه با

تعجب به همه دیگه نگاه

کردیم که شیرین گفت:

433

- فکر کنم جاوید باشه! آخه گفت میاد دنبالم

از جایش بلند شد و به طرف در رفت با صدای جاوید نفسی کشیدم و به مبل تکیه دادم

شیرین وارد حال شد گفت:

- خوب دیگه من برم کار داریم

از همه خداحافظی کرد و نگاهی به من انداخت گفت:

-الناز یه چند لحظه بیا

از جایم بلند شدم و به سمت شیرین رفتم من را در آغوش گرفت و گفت:

-ناراحت نباش به زودی همه چیز درست میشه

از شیرین فاصله گرفتم و گفتم:

-ممنون که اومدی

لبخندی به من تحویل داد و با جاوید رفت به طرف حال رفتم دوباره کنار پوریا نشستم

کیان نگاهی به ساعت مچی

اش انداخت گفت:

-خواهر جون حیف که شام خونه ی خانواده جسیکا دعوتیم والله پیشت می موندم در

ضمن فکر عمو سلمان هم

نکن اونم نصف حقش بود به هر حال دست راست بابا بود تو همه ی کاراش دست

داشت و شاهد کشته شدن پدر و

مادر پوریا بود

سری تکان دادم و گفتم:

-آره به خاطر همین خیلی برام مهم نیست

با یه خداحافظی از خانه بیرون رفتند پوریا کتش که روی دسته مبل بود برداشت گفت:  
-الناز من جایی کار دارم میرم بیرون تو تویی خونه تنهایی مشکلی نیست؟  
سری به علامت منفی تکان دادم گفتم:  
-نه برو راحت باش

434

پیشانی ام را بوسید و از خانه رفت به طرف اتاق رفتم آلبوم کوچکی هایم از کمد بیرون  
آوردم و شروع کردم تک  
تک نگاه کردن با صدای شکسته شدن شیشه سه متر پریدم هوا مو به تنم سیخ شد و  
قلبم به تپش افتاد از اتاق  
بیرون آمدم وارد حال که شدم در تراس شکسته بود و خورده های شیشه روی زمین  
پخش شده بود چشم هایم  
چهارتا شد یعنی کسی آمده خانه همین که برگشتم مردی بازویم را در چنگش گرفت  
و دستش را جلوی دهانم  
گذاشت تا جیغ نزنم دستمال سفیدی جلوی دهانم گذاشت که هم حالم بهم خورد و هم  
چشم هایم سیاهی رفت  
با باز شدن چشم هایم و به یاد افتادن اون اتفاق سریع از جا پریدم تو اتاقی بودم که  
دیوارهایش از سیمان بود و  
پنجره ی کوچکی گوشه ی از اتاق بود نگاهی به دور و بر انداختم کسی نبود من هم  
روی تخت بودم همین که از روی  
تخت بلند شدم متوجه زنجیری که دور پاهایم بسته بود شدم با دیدن زنجیر استرسم  
بیشتر شد و حالت تهوع بهم  
دست داد با بوی گندی که اتاق برداشته بود دو بار عق زدم همان موقع در محکم باز  
شد با اینکار به دیوار چسبیدم و

با ترس به مرد که بلوز و شلوار مشکی تنش بود و کلاه مشکی داشت خیره ماندم روی  
صندلی که روبه رویم بود

نشست و چراغ زرد رنگی را روشن کرد که چشم هایم را تا چند ثانیه سوخت اخمی  
کردم گفتم:

-این چراغ خاموش کن چشمم سوخت

چراغ از جلوی چشمم دور کرد گفت:

-سلام

چشم هایم باز کردم و نگاهی به مرد که رو به رویم بود کردم اخم ریزی کردم گفتم:

-تو کی هستی؟

-مجبور شدم بدزدمت

با اسم دزدیدن مو به تنم سیخ شد و تمام بدنم لرزید تند تند گفتم:

-واسی چی منو دزدیدی؟

مرده متوجه ترسم شد هول شد و به طرفم آمد که من جیغی کشیدم و با ترس گفتم:

-جلو نیا

مرده آرام نشست روی صندلی گفت:

435

-باشه نیام جلو ولی تو رو خدا آرام باش من کاریت ندارم باهات حرف دارم

-بهت میگم تو کی هستی؟

دست به سینه نشست گفت:

-برادر سلمان

چشم هایم از تعجب چهارتا شد عمو سلمان کی برادر داشت که من خبر نداشتم مرده

لبخند پهنی زد گفت:

-اسم سعید، که یک سال از سلمان کوچیک ترم



-عمو سلمان تا حالا نگفته بود که برادر داره  
-چون طاهر تهدیدش کرد که در مورد من حرفی به کسی نزنه  
-واسه چی؟  
-من به خاطر بابای تو چند سال رفتم زندان به خاطر کاری که نکردم بابات به من قول داد که نجاتم میده ولی حالا  
میبینی بهم پشت کرد اخه آدم نامرد تا این حد  
با جملش حالت تهوع بیشتر شد سعید متوجه حالم شد گفت:  
-چی شده؟  
-حالم خوب نیست حالت تهوع دارم  
سعید به سمتم آمد که من دوباره چسبیدم به دیوار. او هم نگاهی به من انداخت گفت:  
-کاریت ندارم فقط میخوام این زنجیر رو باز کنم بریم دستشویی حالت خوب نیست  
رنگت پریده  
چیزی نگفتم و گذاشتم کارش را انجام بدهد زنجیر دور پاهایم باز کرد و با هم از اتاق بیرون آمدم حالت تهوع  
بیشتر شد دستم را جلوی دهانم گذاشتم و سریع پریدم داخل دستشویی در را پشت سرم قفل کردم و هر چی  
محتویات معدم بود را بیرون ریختم خیلی برایم عجیب بود چرا این قدر حالت تهوع داشتم احتمالا بخاطر ترس،

436

استرس هست نگاهی به دور و بر دستشویی انداختم حتی یک پنجره نبود که من جیغ بزنم که این جا گیر افتادم  
مجبور شدم دوباره با اون مرد سعید راهی اتاق بشم همین که نشستم لبه ی تخت زنجیر دور پاهایم را بست گفت:

-شرمنده مجبورم زنجیر دور باهات ببندم تا فکر فرار کردن از سرت نگذره

اخمی کردم گفتم:

-چی میخوای؟ واسه چی منو دزدیدی؟

روی صندلی نشست گفتم:

-میخوام کل خاطراتم رو برات توضیح بدم

صدایم را بلند کردم گفتم:

-خاطرات تو به چه درد من میخوره؟

سعید لبخند بی جانی زد گفتم:

-میدونم عصبی هستی ولی میخوام کمکت کنم

اخم هایم غلیظ شد گفتم:

-اگه می خواستی کمکم کنی واسی چی دزدیدیم همونجا حرفت رو میزدی

-بین آروم باش و داد نزن من واقعاً می خوام کمکت کنم نمی تونستم پیام تو خونتون

پوریا منو میشناخت نمیزاشت

حتی با تو روبه رو بشم چند باری تلاش کردم وقتی دیدم نمی خواد حرفام گوش کنه

مجبور شدم پیام سراغ تو

-چی میخوای؟

-من دو سه ماهی منشی حسن (بابای پوریا) بودم اون روز ها با سلمان رابطم شکر آب

بود به خاطر سر حرفای هیچ و

پوچ من خیلی کمک به حسن می کردم میشه گفت دیگه دست راستش بودم؛ یک هفته

نگذشت که به من خبر داد

با یکی شریک شده به نامظاهر از همون اولم از بابات خوشم نمی اومد، مرموز و

مارمولکی واسه خودش بود وقتی با

حسن شریک بود من کاراش رو بدون اینکه حسن خبر داشته باشه زیر نظر داشتم کلا

ظاهر چشماش به پولای حسن

دوخته بود خواستم همه چیزو برای حسن توضیح بدم که سر و کله ی سلمان پیدا شد و شروع کرد از درد و دل و

437

معذرت خواهی منم آدم ساده ای بودم و حرفاش رو باور کردم و قضیه اتفاق حسن و طاهر هم براش توضیح دادم؛ دو سه روز بعد فهمیدم کلا برای معذرت خواهی پیشم نیومده بود میخواست زیر زبونم بکشه با طاهر دو سه بار روبه رو شدم بهم پیشنهاد داد که حسن بکشم و منو زیر دست خودش نگه داره و پول بیشتری بهم میده من حسن رو حتی از سلمان هم بیشتر دوست داشتم هیچوقت فکر کشتن به ذهنم نرسید بخاطر همین جواب منفی به طاهر میدادم، بازم اون پافشاری می کرد بهم می گفت که اگه حسن بکشم و برم زندان تا دو سه روز دیگه از زندان میارتم بیرون... به میان حرفش آمدم و گفتم: -بابای پوریا تو کشتی؟ سری به علامت منفی تکان داد گفت: -نه من هیچ وقت به خاطر پول و مقام همچین کاری با حسن که منو به چشم برادرش بودم نکردم هر روز که سلمان یا با طاهر روبه رو می شدم جوابم منفی بود وقتی دیدن از من امید نیست خودشون دست به کار شدن و حسن رو کشتن، اون موقع منو تو انباری زندانی کردند که نتونم به حسن کمک کنم وقتی خبر مرگ حسن راشنیدم خیلی ناراحت شدم من رو آزاد کردن فهمیدم که قتل را گردن غلام انداختند غلام هم چون

بلیط آلمانش جور بود از فرصت  
استفاده کرد و از ایران رفت که هیچ وقت هم پاشو تو ایران نداشت چون دستگیرش  
می کردن من رفتم پیش طاهر  
بهش گفتم که من شاهد اصلی هستم و میگم که تو یه قاتلی ولی سلمان که برادرم بود  
درحقم بدی کرد مدرک های  
که بر علیه من بود انداخت گردنم، من تا چهار سال زندان بودم طاهر دو سه بار اومد  
ملاقاتم اینقدر بدبخت و بیچاره  
شده بودم که حرفای طاهر گوش می کردم چون زن و بچم دستش بود و می گفت اگه  
به حرفام گوش نکنی بلای سر  
خانوادت میارم منم از ترسم دهنم رو بسته بودم بهم میگفت که باید سلمان از دهنم  
پاک کنم و دیگه داداشی به  
اسم سلمان نداشته باشم بهم قول می داد سر یک ماه آزادم کنه ولی کو؟ من چهار سال  
رفتم زندان و اون منو به  
امون خدا گذاشت، وقتی از زندان آزاد شدم همه فکر و دهنم درگیر نقشه های بود که  
برای طاهر کشیده بودم که  
یجوری طاهر بندازم زندان، به لطف خودش تونستم به هدفم برسم و یه ویدیویی ازش  
بگیرم  
-ویدیو؟ چه ویدیویی؟  
پوزخندی زد گفت:  
-اینکه طاهر چطوری سلمان کشت  
از تعجب دوتا ابروهایم بالا رفت گفتم:

سری به علامت مثبت تکان داد گفت:

-آره من اونجا بودم وقتی از زندان آزاد شدم طاهر زیر نظر داشتم نقشه های پوریا و

ازدواج اجباری با تو حتی

میدونم یه چند ماهی با دختر خالت سر پوریا دشمنی میکردی و کشته شدن مادر

شوهرت و دزدیده شدن خودت

دو ماه از پوریا خبری نداشتی چون رفته بود سر وقت غلام از شوهرت افتخار کن چون

اون دیوانه وار عاشقت بود هر

جا که میرفت فکر و ذهنش پیش تو بود دو ماه که تو از اون بی خبر بودی ولی من خبر

داشتم پوریا اون سر دنیا بود،

و سراغت رو می گرفت و حواسش به تو بود.

لبخند محوی زد گفت:

-ولی از همه بد شانس تر خودتی چیزای که حتی به فکرتم نرسید به لطف پوریا

فهمیدی طاهر کار خوبی کرد که

گذاشت تو با پوریا ازدواج کنی چون باعث شد بفهمی چقدر پدرت کثیف است

-میشه اون ویدیو رو بینم؟

نفسی کشید و از جیبش فلش قرمز رنگی بیرون آورد و گفت:

-ویدیو داخل این فلش هست من اینو به تو میدم و تو هم میری اینو دست پلیس میدی

اخم ریزی کردم گفتم:

-چرا خودت نمیری اینکارو کنی؟

-چون دلم نميخواه با طاهر روبه رو بشم به هر حال هر چقدرم از سلمان کینه داشته

باشم اون داداشمه و طاهر

سلمان کشته من اونجا نتونستم جلوی طاهر بگیرم تا همچین کاری نکنه ولی با این

مدرک میخوام بدبختش کنم

میخوام بره زندان؛ میخوام طعم بدبختی رو بچشه قول بده بخاطر کاری که با مادرت و

پدر شوهرت و مادر شوهر کرد

انجام بدی

یه تای ابروهایم بالا رفت گفتم:

439

-مادرم؟ یعنی چی؟

پوزخندی زد و فلش تو مشتش قايم کرد گفت:

-نمیدونستی نه؟

-چی رو باید بدونم؟

-مرگ مادرت به خاطر طاهر شده

با جمله ی سعيد قلبم تير کشيد و چشم هایم چهارتا شد حالم بيشتتر بد شد اشک دور

چشم هایم حلقه بست با

صدای سعيد به خودم آمدم

-آيدا خانم فهميده بود که طاهر چه کار های کرده پولشویی ها و مواد مخدرهای که

طاهر پخش می کرد باعث شد به

گوش مادرت برسه مادرت با طاهر خیلی صحبت کرد که دست به همچين کاری نزنه،

آدم نکشه و مواد و پولشویی

نکنه ولی طاهر گوشش بدهکار نبود اون بيشتتر لج میکرد آيدا خانم هم دست رو دست

نذاشت و همه چی طاهر زیر

نظر داشت، وقتی فهميد برادر به جون برادر انداخته قاتل و پولشویی و مواد پخش

میکنه، مامانت حالش بد میشه با

پدرت صحبت میکنه اما طاهر دست رو آيدا خانم بلند می کنه و تا می تونه کتکش

میزنه؛ ديگه بقیش رو هم

میدونی بعد مريض شد و به رحمت خدا رفت

اشک هایم آرام آرام پایین آمد باورم نمی شد بابا با همسر خودش همچین کاری کرد  
برای اینکه آبروش نره اونو تا  
آخر عمر ساکت کرد من و کیان بدون مادر گذاشت تا زندان نره با صدای سعید به  
خودم آمدم  
-متأسفم نمی خواستم ناراحتت کنم ولی باید آخر حقیقت می فهمیدی طاهر در حق تو و  
داداشت خیلی بدی کرد  
پس یه لطفی کن و این فلش با خودت ببر اداره پلیس و بهشون ثابت کن که پدرت یه  
قاتله  
اشک هایم را پاک کردم و آرام گفتم:  
-کی آزادم میکنی؟  
نگاهی به ساعت مچی اش انداخت گفت:  
-فردا عصر الان نمی تونم آزادت کنم خونتون پر از پلیسه پوریا و کیان خودشون رو  
دارن به آب و آتیش میزنن

440

-تو از کجا میدونی؟  
لبخند کجی زد گفت:  
-من اگه تورو دزدیدم فکر همه جاشو کردم تو خونتون دوربین گذاشتم پوریا داره  
دیونه میشه  
اشک هایم دوباره سرازیر شد گفتم:  
-بزار برم همین الان قول میدم چیزی نگم پوریا خیلی نگرانمه  
سری به علامت منفی تکان داد گفت:  
-باید صبر کنی تا فردا عصر  
اشک هایم را پاک کردم و سرم را به دیوار تکیه دادم حالم بد شد با حرفای که سعید

در مورد مامان زد دیگه حالم

خراب شد سرم به شدت گیج می رفت دلم تیر می کشید و بعضی موقع ها حالم تهوع

داشتم چشم هایم داشت

سنگین می شد

همین که چشم هایم را باز کردم سریع از جا پریدم زنجیر هنوز دور پاهایم بسته بود و

اتاق تو تاریکی مطلق بود از

سعید هم خبری نبود از ترس به دیوار چسبیدم و دوتا پاهایم را بغلم گرفتم با حرفای

سعید در مورد مامان اشک

هایم سرازیر شد و بغض کردم همان موقع محکم در باز شد و من تمام وجودم لرزید

سعید روبه روم نشست و

لبخندی زد گفت:

-خوب خوابیدی؟

-ساعت چنده؟

بدون اینکه نگاهی به ساعت مچی اش بندازد گفت:

-نزدیک های صبح

-خبری از پوریا داری؟

نگاهش را از من دزدید گفت:

441

-آره حالش خوب نیست

با جمله ی سعید اشک هایم بیشتر شد نتونستم خودم رو کنترل کنم و شروع کردم به

گریه کردن

-میدونم سخته اینجایی ولی من به خاطر خودت میگم اگه الان آزادت کنم و بری خونه

پلیس ها همین طور سوال



می پرسند و باعث میشه که من هم تو خطر بیفتم  
قیافه ام رامظلوم کردم گفتم:  
-قول میدم حتی اسمتم به زبون نیارم ولی تو رو خدا بزار برم من دو دقیقه هم نمیخوام  
اینجا باشم تو حرفاتو زدی  
دیگه چی میخوای ازم  
بی توجه به حرفم نایلونی را روی تخت انداخت گفت:  
-برات چی خریدم بخور تا جون بگیری.  
بدون اینکه اجازه صحبت کردن را به من بدهد از اتاق خارج شد اشک هایم را پاک  
کردم واقعا خیلی گشنه بودم  
نگاهی به نایلون انداختم کمی نان و گوجه خیار بود همان برام کافی بود تا صدای معده  
ام ساکت شود کمی خوردم و  
پرتش کردم از تخت پایین سرم را دوباره به دیوار تکیه دادم و آرام گریه کردم احتمالا  
پوریا حالش گرفته بود و  
دنبال من هست کیان هم می دونم حال خوبی نداره بغض کردم نمیدونم این آدم از  
جونم چی می خواد وقتی  
حرفاش رو به من زده اگه واقعا مشککش این هست دوباره تو دردرس نیفته من که گفتم  
اصلاً اسمش رو نمیگم  
نمیدونم چه اصراری من اینجا باشم انگار دلش می خواست بیشتر عذاب بکشم چرا  
همه ی بدبختی ها سر من خالی  
می شد؟ آخه خدا دارم تاوان کدام گناهم را پس میدم؟  
-الناز پاشو  
سریع چشم هایم را باز کردم و تو خودم پیچیدم. اما او لبخند محوی زد گفت:  
-میخوام آزادت کنم  
زنجر دور پایم را باز کرد گفت:

-پوریا و کیان دارن میان اینجا من میرم  
همین که خواست از اتاق خارج بشه صداش زدم  
-صبر کن  
به طرفم برگشت  
-من مجبورم لااقل به پوریا بگم موضوع از چه قراره  
دوتا شانه اش را بالا انداخت گفت:  
-بگو حتی اگه دوست داری به کیان هم بگو داداشت منو می شناسه ولی تو اداره پلیس  
در مورد من یک کلمه هم  
حرف نمیزنی من نمیخوام تو دردرس بیفتم فهمیدی که چی گفتم؟  
-باشه نگران نباش  
لبخندی زد و از اتاق سریع خارج شد از روی تخت بلند شدم و شالم را درست راست  
کردم استرس تمام وجودم را  
گرفته بود نیم ساعت شد که صدای خاموش شدن ماشین به گوشم رسید احتمالاً  
خودشون هستن دو ثانیه نگذشت  
که کیان و پوریا سراسیمه وارد اتاق شدند با دیدن من که سرپا ایستادم هر دو نفس  
عمیقی کشیدن پوریا به طرفم  
آمد همین که من را بغل کرد گریه ام گرفت و شروع کردم به گریه کردند پوریا من را  
از خود جدا کرد و صورتم را  
قاب گرفت گفت:  
-حالت خوبه؟ چیزیت نیست؟  
دستی به چشم های خیسم کشیدم گفتم:  
-خوبم نگران نباش

کیان من را در آغوش گرفت با صدای که معلوم بود بغض کرده بود گفت:

-خوبی آبجی جون؟

-خوبم کیان؛ بریم دیگه یک دقیقه نمی خوام اینجا باشم

443

کیان مچ دستم را گرفت گفت:

-کی تورو دزدیده بود؟

آب دهنم را قورت دادم و نگاهی به پوریا انداختم اون هم منتظر جوابم بود تک سرفه ای کردم گفتم:

-بریم خونه براتون توضیح میدم

هر دو دست از نگاه کردن برداشتن و با هم از اون خراب شده بیرون آمديم سوار ماشین شدیم تا خانه یک ساعت تو

راه بودیم این سعید هم چه جاهای انتخاب کرده کلا از شهر خیلی دور بود وقتی رسیدیم پریدم تو حمام و دوش

مختصری گرفتم هم سر حال شدم و هم از اون بوی گند اون کثیفی ها خلاص شدم روبه روی کیان پوریا که منتظر

تعریف کردن من بودند نشستم جسیکا هم کنارم نشسته بود بیتا و آقا رحیم تا چند دقیقه پیش از خانه رفتند پوریا

هر چی گفت بزار آن ها هم باشند گفتم نه چون من به سعید قول دادم که اون را تو دردرس ندازم با صدای کیان به

خودم آمدم

-نمیخوای بگی چی شده؟

تک سرفه ای کردم گفتم:

-وقتی پوریا رفت وارد اتاقم شدم همین که لبه ی تخت نشستم صدای شکسته شدن

شیشه به گوشم خورد سریع

از اتاق بیرون اومدم که و با دیدن شکسته شدن تراس ترسیدم همین که برگشتم یه

مردی دستمالی گذاشت روی

دهنم که بیهوش شدم

پوریا چنگی به موهایش زد و زیر لبی گفت:

- فقط بفهمم کیه تیکه تیکش میکنم

اخمی کردم گفتم:

- پوریا تورو خدا آرام باش

صدایش را بلند کرد گفت:

- چطوری آرام باشم هان؟ زنم رو دزدیدن من دست رو دست بزارم که حالا سعی و

سالم جلوم نشسته

444

جسیکا لبخندی زد گفت:

- پوریا آرام باش، خدا رو شکر کن که الناز چیزیش نشده

پوزخندی زد گفت:

- همون دیگه اگه اتفاقی می افتاد من چیکار می کردم دیونه می شدم

کیان اخم کرد و گفت:

- پوریا میزاری بفهمم الناز چه سرش اومده؟

پوریا با اخم نگاهش را از سه نفرمون گرفت و به یه جای نامعلوم خیره شد نفسی

کشیدم گفتم:

- وقتی چشمم باز کردم یه مردی وارد اتاق شد خودشو که معرفی کرد فهمیدم برادر

سلمان هست

با جمله ی من چشمای کیان و پوریا گشاد شد

-سعید میگی؟ سعید تورو دزدیده بود؟

-آره می خواست به من فلش بده که ثابت میکنه بابا سلمان با دستای خودش کشته

-چرا دزدیدت پس؟

-انگاری چند باری تلاش کرد که با پوریا روبه رو بشه ولی پوریا موافقت نکرده اونم

مجبور شده بیاد پیش من

کیان صدایش را بلند کرد گفت:

-چرا نیومد پیش من چرا اومد پیش تو؟ هان؟ این قصدش چیه؟

جسیکا به کیان توپید

-کیان آروم باش به اندازه کافی الناز حالش خوب نیست

نفسی از حرص بیرون داد و نگاهش را به چشمان من دوخت تا حرفم را بزنم

-بهم گفت اگه دست پلیس بدم باعث میشه پدر بره زندان

445

پوریا چنگی به موهایش زد و از جایش بلند شد گفت:

-کاش همون موقع که می خواست منو ببینه قبول میکردم که تو تویی دردرس نیفتی

از جایم بلند شدم و به سمت پوریا رفتم گفتم:

-ولی خوب شد که منو دزدید دیگه همه چیز فهمیدم؛ مرگ مامان هم بخاطر بابا شد

جسیکا هینی کرد و دستش را جلوی دهانش گذاشت کیان آب دهانش را قورت داد

گفت:

-میدونم الناز

ابروهایم را بالا انداختم و با چشمانی گشاد شده از حیرت گفتم:

-می دونستی؟

-نامه مامان دسته گفتم وقتی بزرگ شدم بهت بدم بخونیش ولی من تا حالا جرأت

نکردم بهت بدم می دونستم

دوباره حالت بد میشه

اشک تو چشم هایم حلقه بست گفتم:

- کی فهمیدی؟

- دو هفته پیش رفتم تو اتاق بابا و اتاقش رو زیر و رو کردم که لااقل مدرکی پیدا کنم

بتونم بابا بندازیم زندان پیدا

نکردم هیچ نامه مامان و اون حرفای که زد رو دیدم حالم بد شد

اشک هایم را پاک کردم و آرام روی مبل روبه روش نشستم گفتم:

- نامه بده

کیان نگاهی به من کرد گفت:

- بین الناز حالت...

با جیغ گفتم:

446

- کیان بهت میگم نامه بده

کلافه پوفی کشید و از جیبش کاغذی بیرون آورد و به سمتم گرفت از دست کیان

کشیدم و بی توجه به آن ها که با

تعجب به حرکاتم خیره شدند وارد اتاق شدم نفسی کشیدم و لبه ی تخت نشستم برگه

تا شده را باز کردم با دست

خط مامان بغض کردم هنوز نخواندم اشک هایم سرازیر شد چشم هایم را بستم و نفس

عمیقی کشیدم و چشم هایم

را باز کردم و شروع کردم به خوندن

"دختر گلم الناز جون من رو ببخش که نتونستم پیشت باشم تا از پدرت محافظت کنم

پدرت در حق تو و کیان

خیلی بدی کرده کارای کرده که حتی به مغزت هم خطور نکرده. اما میدونم آخر مردی

میاد تو زندگیت که عاشقش  
میشی من اینو مطمئنم من آرزوی خوشبخت شدن تو و کیان دارم شما بچه های من  
هستین سعی کن بابات که  
دستش به خون چند نفر آلوده شده مجازات کنی سزاوار یه مجازات بزرگ اون به تو و  
کیان آسیب میزنه اون حتی به  
تو که دخترش هستی و کیان که پسرش هست رحم نمی کنه برای اینکه زندان نره  
دست به همه کار میزنه من  
نتونستم جلوی کارای خلاف پدرت بگیرم ولی تو به من قول بده که بتونی جلوی کاراشو  
بگیری، الناز دخترم اینو  
مطمئن باش که من خیلی دوست دارم دختر یکی بدونه من".  
قطری اشک هایم روی برگه چکید برگه به قلبم نزدیک کردم و زیر لبی گفتم:  
-بهت قول میدم  
با صدای پوریا به خودم آمدم  
-الناز  
اشک هایم را پاک کردم و برگه داخل جیبم گذاشتم گفتم:  
-جانم  
پوریا کنارم نشست گفت:

447

-بین دیگه گریه نکن با کمک هم سعی می کنیم طاهر بندازیم زندان تو هم دلت ازش  
پره به هر حال مادرتو ازت  
گرفت پدر و مادر منو گرفت بابای شقایق گرفت دیگه نمی خوام آسیبی به تو هم بزنه  
به اندازه کافی ضربه به تو  
خورده

به سمتش برگشتم و از توی جیبم فلش رو بیرون آوردم گفتم:

-فقط این فلش میتونه من و تو رو نجات بده

پوریا با کنجکاوی فلش رو از دستم گرفت و نگاهی به فلش کرد گفت:

-میخوای یه نگاهی بهش بندازیم؟

سری به علامت منفی تکان دادم گفتم:

-نه فقط اینو بده دست پلیس تا به حساب بابا برسن

پوریا فلش تو جیبش گذاشت و با ذوق گفت:

-نگران نباش فردا اولین کارم همینه

لبخندی زدم و به آغوش پوریا رفتم هنوز دو ثانیه نگذشت که حالت تهوع بهم دست

داد و سریع به طرف دستشویی

رفتم هر چی بود و نبود از معدم بیرون آمد همین که از دستشویی بیرون آمدم پوریا با

تعجب گفت:

-حالت خوبه؟

-خوبم فقط بوی اون اتاق هنوز زیر دماغم هست کمی حالم بد کرده

پوریا با نگرانی گفت:

-میخوای بریم بیمارستان شاید فشارت افتاده

-نمی خواد، کی حوصله داره من الان خیلی خسته کمی بخوابم حالم خوب میشه

باشه ای گفت و خواست از اتاق بیرون برود که با صدایم به طرفم برگشت

-کیان و جسیکا رفتن؟

448

سری به علامت مثبت تکان داد گفت:

-آره کیان گفت بعدا بهش زنگ بزنی نگران نباش

سری تکان دادم و خواستم لبه ی تخت بشینم که گفت:



-عصر به شیرین می گم بیاد کنارت منم دیگه تنهات نمیزارم یعنی عمرا دیگه بزارم تو خونه تنها باشی

با یه لبخند پوریا از اتاق خارج شد لبه ی تخت نشستم و گوشی ام را که از دیروز تا حالا روی میز عسلی بود

برداشتم با شماره کیان نفسی کشیدم و زنگ زدم با دومین بوق جواب داد -بله؟

-داداش

با ذوق گفت:

-جونم الناز خوبی؟

-خوبم، داداش میخواستم بگم بابت اینکه سرت داد کشیدم معذرت میخوام عصبی شدم

-این چه حرفیه الناز جون خوب حق داری عصبی بشی چون نمی تونستی این همه کارای بابا رو با هم هضم کنی با بغض گفتم:

-نمیدونم چرا همه ی بدبختیا باید سر من بیاد!

-الناز گریه نکن سعی کن با کمک هم بابا رو بندازیم زندان

دستی به چشم های خیسم کشیدم گفتم:

-باشه داداش جونی من دیگه برم فعلا

-برو آبجی جون میدونم خسته ای

449

گوشی قطع کردم و روی تخت دراز کشیدم بغض راه گلویم گرفته بود ترس و استرس هم تمام وجودم گرفته بود تا

وقتی بابا تمام اون کارهای بی رحمانه ای که کرده بود زندان نمیرفت من آرام و قرار

نداشتم باز هم کمی حالت تهوع  
داشتم ولی از اون طرف هم خیلی گشنه بودم حتی حوصله نداشتم بلند بشم یه چیزی  
بخورم خمیازه ای کشیدم و  
خواب رفتم  
با صدای شیرین که بالای سرم بود و یاد دزدیده شدنم و اون اتاق تاریک سریع از جا  
پریدم با دیدن شیرین نفس  
راحتی کشیدم شیرین دست به کمر با اخم بالای سرم ایستاده بود  
-نیم ساعت دارم صدات میزنم  
دستی به چشم های خواب آلودم کشیدم گفتم:  
-مگه ساعت چنده؟  
شیرین با همان اخم گفت:  
-نیم ساعت به شش والا رکورد خرسم تو شکوندی  
چشم غره ای برای شیرین رفتم و در حالی که از تخت بلند می شدم گفتم:  
-خیلی بی مزه ای شیرین  
-برات چی درست کردم پوریا برام قضیه دزدیده شدن توضیح داد خیلی ناراحت شدم  
الان حالت چطوره؟  
نفسی کشیدم گفتم:  
-خوبم، حالا اگه میشه از اتاق برو بیرون تا من لباسم رو عوض کنم  
باشه ای گفت و از اتاق خارج شد لباسم را عوض کردم و یه لباس راحتی تنم کردم از  
اتاق بیرون آمدم که با پوریا  
روبه رو شدم لبخندی زد گفت:  
-خوب خوابیدی؟  
-آره خوب بود

شیرین از آشپزخانه با یه کاسه آش بیرون آمد و آن را توی دستم گذاشت و گفت:  
-از صبح تا حالا لب به غذا نزدی بیا بشین یه چیزی بخور  
بوی آش که زیر دماغم خورد گشنه ایم را زیاد کرد سر میز نشستم و آرام شروع به  
خوردن کردم هنوز آش را تمام  
نکرده بودم که نگاهی به شیرین انداختم و گفتم:  
-برو برام کمی دیگه آش بریز  
شیرین نگاهی به ظرف انداخت و گفت:  
-حالا این رو بخور  
آش را کامل خوردم و کاسه به طرف شیرین گرفتم اون هم دوباره برایم آش ریخت  
قاشق آخری که خوردم نگاهی به شیرین انداختم و گفتم:  
-دوباره میخوام  
شیرین با کلافگی گفت:  
-الناز امروز چت شده؟ این الان بشقاب سومیه که دارم بهت میدم می ترسم معدت  
بریزه بهم بسه دیگه  
کاسه را زیر دستم کشید و به طرف آشپزخانه رفت پوریا به طرفم آمد گفت:  
-معلومه خیلی گشتت بود  
-آره خیلی  
از جایم بلند شدم و به سمت اتاق رفتم همین که لبه ی تخت نشستم شیرین وارد اتاق  
شد لبخندی زد گفت:  
-خب؟  
سوالی نگاهش کردم و گفتم:

-چی خب؟

کنارم نشست گفت:

-کی می خوای اون فلش بدی دست پلیس

-فردا

-کار خوبی می کنی

شیرین با ذوق به سمتم برگشت و گفت:

-فردا شب مهمونی داریم

با تعجب گفتم:

-مهمونی؟

-آره مامان می خواد خانواده جاوید برای شام دعوت کنه که تو و پوریا هم هستی به

کیان و جسیکا هم گفتم ولی

انگار فردا کار داشتند به خاطر همین نمی تونن بیان

-خیلی هم خوب

دستم را گرفت گفت:

-الناز فردا شب کمی زود بیا بینم چه لباسی بپوشم

-باشه سعی می کنم زود پیام

همین که خواست با ذوق من را در آغوش بگیره معدم بهم ریخت و سریع به سمت

دستشویی رفتم همین که بیرون

آدم شیرین با تعجب گفت:

-چی شد؟

لبه ی تخت نشستم گفتم:

452

-نمیدونم چرا همش حالت تهوع دارم؛ میای فردا باهم بریم دکتر آخه نمی خوام پوریا

از کار بی کار کنم چون می  
دونی که فردا باید حتما بره اداره پلیس  
سری به علامت مثبت تکان داد گفت:  
- باشه حالا تو چرا اینقدر حالت تهوع داری پوریا هم چند باری گفت  
- نمیدونم، ببین نمی خوام بفهمه فردا می خوام بریم دکتر والله بیخیال همه چیز میشه  
باهام میاد  
پوفی کشید گفت:  
- خیلی خوب باشه  
همان موقع در باز شد که شیرین سه متر بالا پرید با زور جلوی خنده ام را گرفتم و به  
پوریا خیره ماندم  
- شیرین جاوید اومده تو حال نشسته  
شیرین با ذوق از اتاق خارج شد من هم پشت سر شیرین با پوریا وارد حال شدیم  
جاوید با احترام از جایش بلند شد  
و به سمتم آمد گفت:  
- سلام الناز خانم حالتون چطوره؟  
لبخندی زدم گفتم:  
- خوبم ممنون شما خوب هستید؟  
جاوید لبخندش را پر رنگتر کرد گفت:  
- بله خدا رو شکر  
شیرین اخم بامزه ای کرد گفت:  
- زود اومدی گفتم بهت زنگ میزنم  
جاوید لبخند شیطونی زد و آرام زیر گوش شیرین چیزی گفت که نیش شیرین تا بنای  
گوش باز شد شیرین به سمت  
برگشت گفت:

453

-خوب الناز جون من میرم فعلاً  
-ممنون که اومدی بابت آش دست درد نکنه  
-خواهش، فردا صبح بیا دنبالم باشه  
پوریا اخمی به هر دومون کرد گفت:  
-فردا صبح چه خبره؟  
شیرین من من کنان گفت:  
-چیز خاصی نیست، فقط برای فردا شب شام خواستیم بریم بازار خرید کنیم  
پوریا نوچی زیر لب راند گفت:  
-نه الناز نمی تونه بیاد حالش خوب نیست باید استراحت کنه  
-نه پوریا جان با شیرین میرم حال و هوام عوض میشه  
شیرین با ذوق گفت:  
-فردا میبینمت  
سری تکان دادم جاوید و شیرین از خانه بیرون رفتند روی مبل نشستیم و پوریا هم روبه  
رویم نشست زوم شده بود  
روی اعضای صورتم، نگاهم را به پوریا دوختم گفتم:  
-چرا اینطوری نگاه میکنی؟  
-رنگت بدجوری پریده  
-به خاطر ترس و استرس تا وقتی که بابا زندان نره من آرام و قرار ندارم  
پوریا اخمی کرد و گفت:  
-چرا به شیرین گفتی فردا صبح میای؟ تو هنوز حالت خوب نیست رنگت بدجوری  
پریده

454

دوتا شانه ام بالا انداختم گفتم:

-خوب حوصلم تو خونه سر میره از صبح تا شب چیکار کنم همش باید استرس داشته

باشم خوب با شیرین میرم

بیرون که از این حال هوا بیرون پیام

سری تکان داد و به مبل تکیه داد گفت:

-باشه، هر طور راحتی

نفس عمیقی کشیدم گفتم:

-از شقایق و کامران خبری داری؟

-فردا آخر شب میان

-شقایق فهمیده که بابا باعث کشته شدن سلمان هست؟

سری به علامت مثبت تکان داد گفت:

-آره می دونه ولی با تو مشکلی نداره

آب دهنم را قورت دادم گفتم:

-هنوز خجالت می کشم تو صورتش نگاه کنم

-الناز تو مقصر نیستی

-خب آره اینو خودمم می دونم ولی...

به میان حرفم آمد و گفت:

-طاهر فقط سلمان ساکت کرد تا زندان نره

با بغض گفتم:

-باشه، من دیگه حرفی ندارم

455

پوریا به سمتم آمد و کنارم نشست گفت:

-برو تو اتاق استراحت کن خیلی خسته ای چشمت کاسه ی خون شده

به طرف اتاق رفتم لبه ی تخت نشستم و منتظر شدم پوریا هم بیاد طولی نکشید کل چراغ خانه را خاموش کرد و وارد اتاق شد و هر دو خوابیدیم.

صبح با صدای زنگ گوشی ام از خواب پریدم گوشی ام روی ویبره بود و صدایش روی عصابم داشت دراز و نشست می زد، گوشی برداشتم و بدون اینکه نگاهی به صفحه ی گوشی بندازم خواستم قطع کنم که با یاد دیشب با شیرین قول و قرار گذاشتم جواب دادم صدایش پای گوشی پیچید -الناز کجایی تو؟ خمیازه ای کشیدم و گفتم: -می خواستی کجا باشم؟ تو خونهام با شنیدن این کلمه جیغی کشید که باعث شد گوشی را از گوشم فاصله بدم با جیغ گفت: -دیونه من حاضر و آماده دم مطب دکترم بعد تو میگی تو خونم -خب باشه الان لباس می پوشم میام چرا جیغ میزنی -اه...الناز پاشو بیا ربع ساعت اینجا علاف شدم تو خونه خیلی کار دارم پوفی کشیدم گفتم: -اگه کارات زیاده برو من خودم تنها میرم -نه بابا مگه میشه دختر خالم رو تنها بزارم برم تو خونه کار کنم عذاب وجدان می گیرم پاشو الناز جون سریع آماده شو بیا -باشه خداافظ



گوشی را قطع کردم و آبی به دست و صورتم زدم و لباس هایم را تنم کردم از اتاق بیرون آمدم از پوریا خبری نبود

گوشی ام را از کیفم بیرون آوردم و به پوریا زنگ زدم با سومین بوق جواب داد -جانم

-پوریا تو کجایی؟

-تو اداره پلیس ولی تا ده دقیقه دیگه خونم

-اگه کار داری بمون چون من با شیرین میرم بیرون

-الناز ببین تورو خدا مراقب خودت باش من پیشت نیستم باشه؟

-باشه نگران نباش

-زودم بیا

-چشم، فعلا کاری نداری؟

-نه خداحافظ

گوشی را داخل کیفم گذاشتم و از خانه بیرون آمدم سوار تاکسی شدم و به طرف مطب رفتم کمی حالت تهوع داشتم

ولی خودم را کنترل کردم همین که شیرین دیدم باهم وارد مطب شدیم بوی تزریق سوزن زیر دماغم پیچید که

حالت تهوع بیشتر شد شیرین سریع متوجه حالم شد و با هر بدبختی دستشویی را پیدا کرد، محتویات معدم را

خالی کردم همین که بیرون آمدم شیرین بانگرانی گفت:

-خوبی؟

دستمالی از کیفم بیرون آوردم و دور دهنم را پاک کردم و زیر لبی گفتم:

-خوبم

-نوبت گرفتم الان ما هستیم بیا بریم

وارد اتاق شدیم خانمی پشت میز نشسته بود و چشم های عسلی اش را بین من و شیرین چرخاند یجوری آدم را نگاه می کرد انگار قاتل پدر و مادرش هستیم روبه روش نشستیم خیره شد به من گفت:

-حالتون خوبه؟ رنگتون پریده

خواستم دهان باز کنم که شیرین سریع گفت:

-خانم دکتر حالشون واقعاً خوب نیست از دیروز تا حالا حالت تهوع داره

دکتره دوتا ابروهایش را بالا انداخت و لبخند ژکوندی زد گفت:

-باید معاینه کنم روی تخت بخواب

با تعجب روی تخت دراز کشیدم خانم هم چندتا سوال پرسید و چندتا معاینه کرد که من اصلاً سر در نیاوردم روی

صندلی پشت میز نشست کفش هایم را پوشیدم و روبه روش نشستیم و نگاه نگرانی ام را به چشمان دکتر انداختم

لبخندی زد و گفت:

-نگران نباشید حامله هستید

باشنیدن این جمله انگار دنیا را به من دادن کل خاطرات بد از ذهنم پاک شد و لبخند خوشحالی روی لب هایم

نشست نگاهی به شیرین انداختم که شیرین هم ذوق کرده بود دوباره نگاهی به دکتر انداختم و گفتم:

-مطمئن هستید؟

-بله

با خوشحالی خداحافظی کردیم و با شیرین از اتاق خارج شدیم همین که از مطب بیرون آمدیم شیرین بالا و پایین

میرفت و از خوشحالی کل صورتم را بوس می کرد خود هم مثل شیرین ذوق کرده بودم

سوار تاکسی شدیم شیرین با  
خوشحالی نگاهی به من کرد گفت:  
- حالا می خوای چه جوری به پوریا بگی؟  
لبخندی زدم گفتم:

458

- هفته ی دیگه تولدش هست روز تولد بهش میگم بزار برم سونوگرافی بر گه بگیرم که  
شب تولد به پوریا نشون بدم  
حاملم  
شیرین دوتا ابروهایش از تعجب بالا رفت گفت:  
- یعنی می خوای تا هفته ی دیگه تحمل کنی؟  
سری به علامت مثبت تکان دادم گفتم:  
- خوب چیکار کنم منم خیلی سوپرایز شدم لااقل اون هم بهترین هدیش روز تولد بفهمه  
داره پدر میشه  
شیرین سری تکان داد و نگاهش را به منظره ی بیرون دوخت با صدای من دوباره به  
سمتم برگشت  
- شما کی عقد می کنید؟  
شیرین با ذوق گفت:  
- عید  
- زیاد نیست؟  
شیرین اخم ریزی کرد گفت:  
- یک ماه دیگه به نظرت زیاده؟ تا اون موقع همه چیز آماده کردیم  
سری تکان دادم و دستم را روی شکمم گذاشتم گفتم:  
- تا اون موقع بچه ی من هم کمی بزرگ شده

شیرین لبخندش را پر رنگتر کرد گفت:

-الهی دورش بگردم که از همین الان می دونم خشکله

وقتی به خانه رسیدم پوریا روی مبل نشسته بود نگاهی به من کرد گفت:

-خوش گذشت؟

459

سری تکان دادم و روبه رویش نشستم گفتم:

-شما چی کار کردین؟

پوریا دستی لای موهایش کشید گفت:

-فلش به پلیس دادیم به احتمال زیاد فردا حکم دستگیر کردن طاهر میاد

با بغض گفتم:

-چرا فردا؟

-کمی طول می کشه تا قاضی حکم دستگیر کردن طاهر رو بده

نفسی کشیدم و زیر لبی گفتم:

-اینا همه بدبختی تحمل کردم اینم روش

-انگاری بیرون رفتن حال و هوات رو عوض کرده؟

لبخندی زدم و به یاد افتادن حاملگی و دیونه بازی شیرین و اون خانم با اون لبخند

ژکوند لبخندم تبدیل به خنده

شد پوریا با تعجب گفت:

-از چی می خندی؟

خنده ام را جمع کردم گفتم:

-چیز خاصی نیست

عصر بود هم من و هم پوریا آماده بودیم روی مبل نشستیم و رژلب را کمی پر رنگتر

کردم بلوز و شلوار مشکی تنم

کردم و مانتو کرمی هم روی آن انداختم با صدای پوریا رژلب داخل کیفم گذاشتم  
-بریم؟

460

از جایم بلند شدم و سری به علامت مثبت تکان دادم با پوریا سوار ماشین شدیم و به  
طرف خانه ی خاله رفتیم پوریا  
ماشین را پارک کرد و با هم به سمت خانه خاله رفتیم با زنگ زدن شیرین با ذوق در را  
برای ما باز کرد و خودش را در  
آغوشم انداخت گفت:

-چقدر دیر کردین

شیرین از در فاصله گرفت تا من و پوریا وارد شویم همین که وارد حال شدیم عمو  
رحمان به سمت ما آمد پیراهن  
خاکستری و شلوار مشکی تنش بود پوست بدنش هم به خاطر مریضی کمی بهتر شده  
بود از اون زخم و کبودی ها  
خبری نبود به سمت پوریا رفت و با او سلام و احوال پرسی کرد نوبت من که رسید من  
را در آغوش گرفت گفت:

-خیلی وقته ندیدمت فکر کنم اسمم یادت رفته نه؟

خنده کوتاهی کردم گفتم:

-این چه حرفیه عمو رحمان، باور کنید سرم شلوغ بود هزار همه چیز روبه راه بشه قول  
میدم بیشتر بهتون سر بزنم

لبخند پر مهری زد و راهنمایی کرد که بنشینیم همین که روی مبل کنار پوریا نشستیم  
خاله ریحانه با سینی چای

وارد حال شد دامن مشکی بلندی پاش بود و یه بلوز گل گلی و شال توری مشکی هم  
روی سرش انداخته بود

لبخندی زد و سینی چای روی میز عسلی گذاشت و به سمت آمد و گفت: -خوش اومدی  
الناز جون

از جایم بلند شدم و با خاله ریحانه روبوسی کردم گفتم:

-ممنون، راضی به زحمت نبودیم

لبخندش را پر رنگتر کرد گفت:

-این چه حرفیه خیلی خوشحال شدم اومدین عزیزم

خواستم دهان باز کنم که شیرین مچ دستم را گرفت گفت:

-بسه دیگه ما خیلی کار داریم

و با هم وارد اتاق شدیم مچ دستم را از دستش بیرون کشیدم و با اخم گفتم:

-چقدر وحشی شدی دختر؟

461

لبخند شیطونی زد و با چشم ابرو به شکم اشاره کرد گفت:

-بچه چطوره؟

دو قدم به سمتش رفتم و محکم جدی گفتم:

-شیرین جون مادرت نه بخوای اونجا موضوع بچه باز کنیا

-نه بابا گفתי چیزی نگم منم نمی گم

-شیرین تورو خدا اصلاً در مورد بچه حرف نزن تا به موقعش من خودم به پوریا میگم

شیرین لبخندی زد گفت:

-نگران نباش حالا به جای این حرفا بیا لباس برای من انتخاب کن

شروع کردیم به لباس انتخاب کردن یه ربع ساعتی شد که خانم آخر یه لباس انتخاب

کرد پیراهن بنفشی بود که تا

بالای زانو بود و موهایش را کامل جمع کرد از اتاق بیرون آمدم و گذاشتم شیرین

راحت آرایش کند وارد حال شدم و

کنار پوریا نشستم اخمی کرد و آرام زیر گوشم گفت:

-چرا اینقدر دیر کردین؟

-ببخشید این خانم دلش راضی نمی شد بیخیال من بشه

پوفی کشید و نگاهش را به تلویزیون دوخت چند ثانیه نگذشت که صدای زنگ خانه به

صدا در آمد که شیرین مثل

فتر از اتاق بیرون آمد و حاضر آماده جلوی در برای خانواده جاوید منتظر ماند صدای

سلام و احوال پرسى با خاله

ریحانه و عمو رحمان به گوشم رسید من هم از جایم بلند شدم و با آنها سلام و احوال

پرسى کردیم تیپ ناهید خانم

(زن رحیم) دقیقاً یاد تیپ فریده خانم می انداخت که کت و دامن همیشه به تن داشت

بغض کردم واقعاً این حقش

نبود که بین این جمعیت که همه دوشش داشتند از دنیا بره دوباره کنار پوریا نشستم و

چندتا نفس عمیق کشیدم

عمو رحمان با آقا رحیم شروع کردن حرف زدند شیرین و خاله ریحانه هم داخل

آشپزخانه چای درست می کردن من

هم که دیگه واقعاً حوصله ام سر رفته بود از جایم بلند شدم و به سمت آشپزخانه رفتم

شیرین با دیدن من دستم را

کشید گفت:

-الناز بدجوری استرس دارم

462

-چرا؟

شیرین شروع کرد با ناخن هایش بازی کردن عادت بدی که داره وقتی استرس داره با

ناخن هایش بازی می کنه و

یادش میره دیگه حرف بزنه شیرین سرش را پایین انداخت پوفی کشیدم و به سمت خاله ریحانه رفتم گفتم:

-کمک لازم نداری؟

سری به علامت منفی تکان داد گفت:

-نه عزیزم تو خودت خسته نکن من همه چیز میارم تو برو بشین

خاله ریحانه سینی چای به طرف شیرین گرفت گفت:

-برو دیگه

شیرین با تعجب گفت:

-من ببرم؟

خاله ریحانه اخمی کرد گفت:

-نکنه توقع داری من یا الناز ببریم؟

شیرین آب دهنش را قورت داد و سینی از دست خاله ریحانه گرفت و زیر لبی بسم الله

گفت رفت خاله ریحانه نوچی

زیر لب راند گفت:

-من نمیدونم فاز این دختر چیه روز خواستگاری دیدیش؟ اصلا این قدر استرس

نداشت حالا نگاه یه شام دادن داره

جون میده

خنده کوتاهی کردم گفتم:

-عیبی نداره اینا همه استرس و خوشحالی میشه براش خاطره

463

با هم به سمت حال رفتیم دوباره کنار پوریا نشستم شیرین به همه تعارف کرد و کنار

عمو رحمان نشست یک ساعت

شد که حرف میزدن من هم از گشنگی داشتم ضعف می رفتم خاله ریحانه بالاخره اعلام



کرد که شام آماده است

همگی سر میز نشستیم غذا هم پلو باقاله با مرغ غذای مورد علاقه پوریا بود.  
در حال خوردن شام بودیم که زنگ خانه به صدا در آمد همه با تعجب به هم دیگه نگاه  
می کردیم که شیرین از  
جایش بلند شد گفت:

-احتمالاً کیان و جسیکا هستند آخه گفتم لااقل آخر شب یه سری بزنن  
با این جمله چهره های همه یواش یواش مثل قبل شد طولی نکشید شیرین وارد  
آشپزخانه شد رنگش پریده بود و  
دست هایش می لرزید با تعجب گفتم:  
-چی شده؟

بزاق دهانش را قورت داد و من من کنان گفت:  
-الناز...ب..بابات اومده.  
با اسم بابا قلبم به تپش افتاد و دست هایم لرزید پوریا اخمی کرد و زیر لبی گفت:  
-طاهر اینجا چه غلطی می کنه؟  
از جایش بلند شد و پشت سرش آقا رحیم و عمو رحمان بلند شدند و هر سه نفر وارد  
حیاط شدند آب دهانم را  
قورت دادم از جایم بلند شدم و با شیرین به سمت حیاط رفتیم با صدای بابا سرجایم  
میخ کوب شدم

-رحمان تو چت شده؟ تو که اینطوری نبودی؟  
-یادم نرفته چه سر الناز و کیان آوردی چه قدر بدبختشون کردی  
-پوریا مغز توهم شست و شو داده نه؟  
پوریا پشتش به من بود ولی از همان پشت هم می شد فهمید چه قدر کلافه شده  
خواست یه مشت به طاهر بزند که

سریع به سمت پوریا رفتم بازویش را به طرف خودم کشیدم و آرام طوری که خودش

بفهمد گفتم:

464

-پوریا آروم باش

چنگی به موهایش زد گفت:

-الناز مانتوت بپوش بریم خونه والله اگه کمی دیگه اینجا باشم لهش می کنم  
سری تکان دادم و وارد خانه شدم مانتو و شالم را برداشتم و از خاله ریحانه معذرت  
خواهی کردم و با پوریا سوار  
ماشین شدیم هنوز از خانه خاله دور نشدیم که صدای پوریا باعث شد موهای تنم سیخ  
شود

-فکر کرده کیه؟ میگه من مغز همه رو شست و شو دادم من نمی فهمم خودش اینجا  
چیکار است؟ مثلاً فرشته است  
و فقط من بدم مردیکه...

ادامه حرفش را خورد و به جایش پایش را روی پدال گاز گذاشت و با سرعت حرکت  
کرد دو سه باری به پوریا گفتم

آرام برود ولی گوشش بدهکار نبود وقتی رسیدیم نفسی کشیدم گفتم:

-امشب هم برای شیرین و جاوید هم زهرمار کردیم

پوریا روی مبل نشست و به جلو مایل شد و دست هایش را بهم گره داد گفت:

-فردا به جاوید زنگ میزنم توهم به شیرین زنگ بزن و معذرت خواهی کن  
نفسی کشیدم و خواستم وارد اتاق بشم که با صدای یک نفر من و پوریا با تعجب به  
سمتش برگشتیم

-سلام

با دیدن شقایق لبخندی روی لب هایم نشست مانتو شالم را روی مبل نداختم و به سمت  
شقایق رفتم گفتم:

- عزیزم خوبی شقایق جون؟

سری به علامت مثبت تکان داد گفت:

- خوبم تو چطوری؟

- منم خوبم

شقایق روی مبل نشست گفت:

465

- کجا بودین؟

این دفعه پوریا جواب داد

- خونه ی خاله ی الناز شام دعوتمون کردن؛ حالت چطوره؟

شقایق لبخند بی جانی زد و گفت:

- خوبم

- پس کامران کجاست؟ خاله مهسا کو؟

- کامران الان میاد ولی مامان اونجا موند گفت طاقت روبه رو شدن با طاهر نداره

سری تکان دادم با صدای کامران هر سه نفر به او خیره شدیم

- بالاخره اومدین

پوریا از جایش بلند شد و کامران را در آغوش گرفت گفت:

- مگه کی اومدین شماها؟

- یه ربع ساعتی هست

لبخندی زدم گفتم:

- چطوری کامران؟

سری تکان داد و روبه رویم نشست

- شام خوردین؟

هر دو سری تکان دادند و شقایق گفت:

-تو راه یه چیزای خوردیم

لبخندی زدم و دستم را روی کمرش گذاشتم گفتم:

466

-معلومه خسته هستی برین دوتاتون بخوایید

شقایق و کامران باشه ای گفتند و باهم وارد اتاق شدند من هم مانتو شالم را از روی مبل

برداشتم و وارد اتاق شدم

گوشی ام را از کیفم بیرون آوردم و به شیرین زنگ زدم تلفن همراه اش روشن بود ولی

جواب نداد احتمالاً از دستم

ناراحت است که یهویی بلند شدیم رفتیم اگه واقعاً می ماندیم پوریا بابا را داغون می

کرد و من هم نمی خواستم جو

از این که هست بدتر بشه به شیرین پیام دادم

«شیرین جان واقعا ببخشید نمی خواستم همچین شبی داشته باشی»

لباس هایم را عوض کردم و روی تخت دراز کشیدم همان موقع گوشی ام زنگ خورد با

اسم شیرین سریع جواب دادم

-شیرین

-جانم

نفس عمیقی کشیدم و تند تند حرف زدم

-بین شیرین واقعا معذرت می خوام نمی خواستم امشب این طوری بشه ولی تو پوریا

می شناسی وقتی سرش داغ

می کنه نمی تونم جلوش بگیرم منم نخواستم دعوا تو خونه ی شما بشه من واقعا

معذرت می خوام

-نه بابا این چه حرفیه مهم اینکه آخرش به خیر گذشت همین که شما رفتین عمو طاهر

هم رفت پی کارش

نفسی کشیدم گفتم:

-باشه، پس کاری نداری؟

-نه عزیزم شب خوش

-خدافظ

گوشی قطع کردم با صدای شقایق به خودم آمدم

-طاهر اومده بود خونه ی خالت؟

نگاهی به شقایق کردم و با سر جوابش را دادم پوفی کشید و لبه ی تخت نشست گفت:

467

-شهر ما هم اومد

با تعجب به شقایق خیره ماندم که ادامه داد

-می خواست با زور مامان بردار ببره خونه

-آخه واسه چی؟

دوتا شانه اش را بالا انداخت گفت:

-نمی دونم ولی همش می گفت من شوهرت نکشتم ولی داشت دورغ می گفت از ترس

اینکه مامان به سرش نزنه بره

اداره پلیس اینطوری کرده

با کلافگی دستی لای موهایم کشیدم گفتم:

-وای خدا

شقایق این دفعه به من خیره شد گفت:

-ناراحت نشو فردا دستگیر میشه.

صبح شده بود، از خواب بیدار شدم و دست و صورتم را آبی زدم و جلوی آینه ایستادم

تا سر و وضعم را مرتب کنم.

کیفم را روی دوشم انداختم همین که خواستم از اتاق بیرون بیام در با سرعت باز شد و

محکم به صورتم خورد آخ

بلندی گفتم و عقب عقب لبه ی تخت نشستم با دیدن شقایق اخمی کردم و شقایق هینی

گفت و به سمتم آمد گفت:

-خوبی؟

پیشانی ام که با ضربه به در برخورد کرده بود و درد می کرد را ماساژ دادم گفتم:

-به نظرت الان خوبم؟

شقایق کنارم نشست گفت:

-واقعاً ببخشید حواسم نبود پشت در هستی

468

به سمتش کامل برگشتم گفتم:

-در واسه چی گذاشتن؟

نیش شقایق تا بنای گوش باز شد گفت:

-ما که از این تعارف ها نداریم در بزن چه چیز مضخرفی!

یه تای ابروهایم را بالا انداختم گفتم:

-یعنی اگه هیچی تنم نباشه تو همین طور میای تو نه؟

لبخند شیطونی زد گفت:

-آره دیگه، اون موقع هیچ کس نمی تونه منو از اتاق بیرون هم بیاره

اخم هایم غلیظ تر شد و پایم را به پایش زدم که قیافهی شقایق مچاله شد از روی تخت

بلند شدم و دوباره کیفم را

روی دوشم انداختم و گفتم:

-پوریا کجاست؟

شقایق از جایش بلند شد گفت:

-داره صبحونه می خوره تو هم بیا صبحونه بخور

سری تکان دادم و با هم از اتاق بیرون آمدیم به سمت حال رفتیم پوریا و کامران همین طور که صبحانه می خوردند

صحبت هم می کردند شقایق به سمت کامران رفت و پس کله ی به کامران زد گفت:

- مگه بهت یاد ندادن وقتی چی داری می خوری نباید با دهن پر حرف بزنی؟

کامران اخم بامزه ای کرد گفت:

- شقایق تو امروز چت شده همش بهم گیر میدیا!

شقایق لجبازانه گفت:

469

- عزیزم قدت رشد کرده ولی مغزت انگار عدس مونده زشته بخدا

من و پوریا با جمله ی شقایق خنده ای کردیم کنار پوریا نشستیم گفتم:

- شقایق نکنه نمک خوردی اینقدر نمکدون شدی!

لبخندی زد و یه قلوپ چای خورد.

بعد از خوردن صبحانه از کامران و شقایق خداحافظی کردیم و با پوریا سوار ماشین

شدیم و به سمت اداره پلیس

رفتیم همین که رسیدیم ماشین کیان هم کنار ماشین ما پارک شد و کیان از ماشین

پیاده شد منتظر شدم که

جسیکا هم پایین بیاد ولی نیامد نگاهی به کیان کردم گفتم:

- پس جسیکا کجاست؟

- علیک سلام الناز خانم

لبخند محوی زدم گفتم:

- سلام داداش جون، نگفتی جسیکا کجاست؟

کیان دستی لای موهایش کشید گفت:

- کمی دخترمون مادرش رو اذیت می کرد نتونست بیاد

- آخی عزیزم حتما امشب به سری به جسیکا میزنم

- خونهی خودمون نیست خونه ی مادرش هست

دوتا شانه ام را بالا انداختم گفتم:

- باشه من میام

سری تکان داد و با پوریا هم سلام و احوال پرسی کرد هر سه نفر وارد اداره پلیس

شدیم بیتا با یه پلیس صحبت می

کرد با دیدن ما صحبتش را قطع کرد و به سمت ما آمد گفت:

- طاهر دیشب گرفتن الان میارن که ازش بازجویی کنن

470

سری تکان دادم و روی صندلی نشستم کمی حالت تهوع داشتم ولی خودم را کنترل

کردم می دونستم دلیل این

حالت تهوع هایم چی هست ولی سعی کردم آرام باشم که پوریا بوی نبره با تماس

دست گرم پوریا به او خیره ماندم

- چیزی می خوای برات بخرم؟ رنگت پریده

سری به نشانه ی منفی تکان دادم گفتم:

- نه چیزی نمیخوام

سری تکان داد و کنارم نشست نیم ساعتی شد که سر و کله ی پدر پیدا شد کت شلوار

مشکی تنش بود و دوتا

پلیس دو طرف پدر ایستاده بودند دست پدر را دستبند زده بودند وقتی از جلوی ما رد

شد چنان به من نگاه کرد که

انگار کشتن نفر بعدی منم تمام بدنم لرزید می دونستم با من کاری نداره و همش به

کاری می خواهد بکند که به

پوریا آسیب بزنند از خونه پوریا تشنه بود به قول پوریا مثل شیر زخمی بود که اگه به



کسی حمله نکنه ول کن نبود  
چندبار پشت سر هم نفس عمیقی کشیدم و با پوریا به سمت یکی از اتاق ها رفتیم اتاق  
بزرگ بود و دیوارهایش از  
رنگ خاکستری بود آدم تو این اتاق یاد بدبختی هایش می افتد یه میز بزرگ وسط بود  
که مردی با لباس پلیس پشت  
میز نشسته بود پدر هم روی صندلی نشسته بود و یه پلیس هم بالای سر او ما هم کمی  
از پدر فاصله تر روبه رویش  
نشستیم مرده شروع کرد از همه اسم و فامیل پرسیدند و چه نسبتی با پدر داریم بعدم  
شروع کرد به بازجویی با پدر،  
نوبت من که رسید یادم افتاد که اصلاً نباید اسم برادر سلمان بگم و نصف حرف هایم  
دورغ بود و نصفه دیگه هم  
راست بعد از اینکه از تک تک بازجویی کرد گفت دادگاه دو روز دیگه افتاده دقیقاً فردا  
که تولد پوریا بود همش دعا  
دعا می کردم که اتفاق خاصی نیفته و روز تولد بتوانم با خیال راحت به پوریا بگم حامله  
هستم از اتاق بیرون آمدم  
نفسم گرفته بود پوریا سریع متوجه حالم شد و من را روی صندلی گذاشت گفت:  
-حالت خوب نیست  
دستم را روی قلبم گذاشتم و چندبار پشت سر هم نفس عمیقی کشیدم گفتم:  
-برام آب میاری؟  
پوریا سریع از جایش بلند شد و بعد از چند ثانیه با یه لیوان آب برگشت دو قلوپ آب  
خوردم و نفس عمیقی کشیدم  
با صدای پوریا به او خیره شدم  
-حالت خوب شد؟

سری به علامت مثبت تکان دادم گفتم:

-آره میشه از اینجا بریم حالم داره بد میشه.

روی مبل نشستم طولی نکشید جسیکا با سینی چای روبه رویم نشست گفت:

-از امروز صبح بگو؛

فنجان چای از سینی برداشتم گفتم:

-از بابا بازجویی کردن؛ اما اون همش داشت انکار می کرد همه چی رو انکار می کرد

ولی خوب ما چون مدرک

داشتیم بابا رو انداختن زندان

جسیکا فنجان چای از سینی برداشت و به مبل تکیه داد گفت:

-کیان هم پای تلفن یه چیزایی گفت ولی خوب به هر حال حق به حقدار میرسه؛ پوریا

کجاست؟

دوتا شانه ام را بالا انداختم گفتم:

-صبح بعد از اداره پلیس اوردم خونه ولی کار داشت رفت بیرون تا حالا؛ الان ساعت

هفت عصره ولی خبری ازش

نیست خوب که قبل از اینکه پیام اینجا بهش گفتم وقتی کارت تموم شد به من زنگ

بزن

جسیکا فنجان چای را روی میز گذاشت گفت:

-احتمالاً هنوز کار داره

نگاهی به شکم جسیکا انداختم گفتم:

-خانم کوچولو حالش چطوره؟

-خوبه آیدا خانم سلام میرسونن

یه تای ابروهایم را بالا انداختم گفتم:

-آیدا؟

جسیکا لبخند محوی زد گفت:

-کیان این اسم برای دخترمون انتخاب کرد گفت که با اسم آیدا وجود مادرش را دور و

برش خودش احساس می کنه

من هم به تصمیم او احترام گذاشتم به هر حال بچه ی اون هم هست

لبخندی زدم گفتم:

-خوب کاری می کنید

-راستی الناز می خواستم یه چیزی بهت بگم کیان وقت نکرد باهات صحبت کنه

-در مورد چی؟

-خونتون

اخم ریزی کردم گفتم:

-کدوم خونه؟

-همون خونه ی بابا دیگه

دوتا ابروهایم را بالا انداختم گفتم:

-آها، خب؟!

-کیان می خواد بفروشتش

با تعجب گفتم:

-چرا می خواد این کارو کنه؟

-خب کسی دیگه ای اونجا زندگی نمی کنه بابا طاهر زندانه کیان خونه داره تو پیش

شوهرتی مهسا خانم که رفته

شهرشون واسی چی اون خونه خالی بمونه بفروشیم زمینش به نام بچه ی من و تو میشه

با گیجی گفتم:

- یعنی چی؟

جسیکا پوفی کشید گفت:

- وقتی آیدا به دنیا بیاد نصف زمین به نام آیدا می کنیم و نصف زمین دیگه هم که

ایشالله یه روزی هم تو حامله

شدی به نام بچت می کنیم این طوری یه سودی هم بردیم

سری تکان دادم و به مبل تکیه دادم گفتم:

- کار خوبیه حالا کی می خواد بفروشه؟

جسیکا دوتا شانه اش را بالا انداخت گفت:

- نمیدونم ولی کیان گفت وقتی حکم بابا طاهر صادر شد اون موقع یه فکری به حال

خونه می کنه

- خیلی هم خوب

جسیکا لبخند شیطونی زد گفت:

- نمی خواین به فکر بچه باشین شما؟

لبخندی گوشه لبم نشست گفتم:

- در موردش فکر می کنیم

سری تکان داد و به چای خوردن ادامه داد چند ثانیه نگذشت که تلفن همراهم زنگ

خورد از کیفم بیرون آوردم و به

اسم پوریا که به صفحه چشمک میزد خیره شدم دکه رو زدم

- جانم؟

- خانمی کجایی؟

- پیش جسیکا

- پیام دنبالت؟

- آره بیا

- من تا چند دقیقه دیگه اونجام

- باشه، خدا حافظ

گوشی را داخل کیفم گذاشتم و نگاهی به جسیکا که کنجکاو به من خیره شده بود انداختم گفتم:

- یه چند دقیقه دیگه پوریا میاد دنبالم

جسیکا اخمی کرد گفت:

- خواستم شام درست کنم

- نه بابا چه شامی تو شکمت بدجوری بزرگ شده کیان امروز صبح هم گفت که کمی کوچولو خانم اذیتت کرده

سری تکان داد گفت:

- آره

لبخند شیطونی زدم گفتم:

- نکنه موقع به دنیا اومدنشه؟

نوچ نوچی کرد گفت:

- نه بابا سه ماه دیگه دارم به همین زودی نیست

- باشه ولی تو مراقب خودت و خانم کوچولومون باش

سری تکان داد و چشمی به من گفت طولی نکشید صدای زنگ خانه به صدا در آمد

سریع کیفم را روی دوشم

انداختم و شالم را درست راست کردم و از پله ها پایین آمدم پوریا با لبخند نگاهی به

جسیکا و شکمش انداخت

گفت:

-حالت چطوره؟

جسیکا به دستش روی شکم و به دست دیگه اش روی کمرش لبخندی به پوریا زد گفت:

-خویم خدا رو شکر

-کیان گفت کمی کوچولو اذیت کرده؟

جسیکا سرش را پایین انداخت گفت:

-ماشالله از همین الان معلومه دخترم شیطونه

پوریا نیم نگاهی به من انداخت گفت:

-رو عمش رفته

دوتا ابروهایم از تعجب بالا رفت و محکم به بازویش زدم گفت:

-من کجام شیطونم؟

لبخند شیطونی زد و نگاهی به جسیکا انداخت گفت:

-بیا همین الان خودشو نشون داد

جسیکا خنده ای کرد پوریا نگاهی به من کرد گفت:

-بریم؟

سری به علامت مثبت تکان دادم و با جسیکا خداحافظی کردیم به سمت خانه رفتیم

همین که رسیدیم شقایق از

آشپزخانه بیرون آمد و گفت:

-بالاخره الناز خانم تشریف فرمان شدن؟

دست به کمر شدم گفتم:

-کامران راست میگه امروز به چیزیت شده

اخم بامزه ای کرد گفت:

-چیزیم نیست

پوریا روی مبل نشست و تلویزیون روشن کرد گفت:

-کامران کجاست؟

-بیرونه، الان میاد

وارد اتاق شدم و شال و کیفم را روی تخت انداختم خودم هم لبه ی تخت نشستم و

نگاهی به ساعت کردم نزدیک

هشت بود پوفی کشیدم و لباسم را عوض کردم و شیرجه زدم تو حمام یه ساعت تو

حمام بودم تا حالم جا آمد همین

که بیرون آمدم پوریا نگاهی به داخل حمام انداخت و نگاهی هم به من با تعجب گفتم:

-چی شده؟

-کسی تو حموم هست؟

-نه

-پس یک ساعت تو حموم چیکار می کردی؟

لبخند شیطونی زدم گفتم:

-هیچی دلم نمی خواست از زیر آب گرم پیام بیرون.

پوریا یکی از ابروهایش را بالا انداخت و همین طور که تلفن همراه اش را از روی میز

عسلی برمی داشت گفت:

-شقایق شام درست کرده

-باشه لباسم بپوشم میام

لباس هایم را عوض کردم و از اتاق بیرون آمدم. شقایق با یک قابلمه از آشپزخانه خارج

شد و نگاهی به پشت سرم

انداخت گفت:

- پس پوریا کجاست؟

- الان میاد

با هم وارد حیاط شدیم میز گوشه ی از حیاط بود و کامران هم بشقاب و قاشق و چنگال

روی میز می گذاشت نگاهی

به میز کردم گفتم:

- به به چه میزی!

- غدام رو ببینید چی می گین؟ انگشت هاتونم باهاش می خورید

نگاهی به کامران کردم گفتم:

- مگه شام چی داریم؟

کامران دوتا شانه اش را بالا انداخت گفت:

- اگه می دونستم این قدر قیافه مظلوم به خودم نمی گرفتم

لبخندی زدم و روی صندلی نشستم چند ثانیه نگذشت که پوریا هم آمد همگی پشت

میز نشستیم و منتظر شدیم

در قابلمه باز بشه این قدر گرسنه بودم که با باز شدن در قابلمه و با دیدن کلم پلو هر

چی گرسنگی بود رفع شد

قیافه من و کامران که اون هم خیلی علاقه ی به کلم پلو نداشت مچاله شد من و کامران

با قیافه بغ کرده به پوریا و

شقایق که با چه ذوق بشقاب هایشان را پر از کلم پلو می کردن نگاه می کردیم شقایق

یه قاشق داخل دهانش

گذاشت و نگاهی به من و کامران کرد و گفت:

- خب شما چرا مثل وزغ به ما نگاه می کنی خوب بخورید دیگه

کامران زد پشت دست شقایق گفت:

- مگه بهت یاد ندادن وقتی داری غذا می خوری با دهن پر حرف نزن؟



با جملهی کامران من و پوریا خنده ای کردیم ولی شقایق اخمی به کامران کرد گفت:  
-داری تلافی در میاری مگه نه؟

478

-پس چی فکر کردی؟

شقایق نگاهش را از کامران گرفت و شروع کرد به خوردن شام، کامران هم به ناچار بشقابش را پر کرد و شروع کرد به خوردن فقط من بودم که اصلاً لب به کلم پلو نمیزدم مجبور شدم صبر کنم تا شقایق دسرش را بیارد هر چی هم شقایق گفت بخور جز نه گفتن از زبونم چیزی بیرون نمی آمد سفره را جمع کردیم و همگی وارد خانه شدیم ظرف ها را شستم و کنار پوریا روبه روی تلویزیون نشستم شقایق بشقاب بزرگی در دستش وارد حال شد و روی میز عسلی گذاشت و با لبخند گفت:  
-بفرمایید این هم از چیز کیک  
یه تای ابروهایم را بالا انداختم گفتم:  
-مگه تو بلدی چیز کیک درست کنی؟  
اخم بامزه ای کرد گفت:  
-چیه بهم نمی خوره؟  
همین طور که تیکهی از چیز کیک برای خودم داخل بشقاب گذاشتم گفتم:  
-نه منظورم این نبود ولی خوب...  
شقایق چشم غره ای برایم رفت و برای خودش و کامران چیز کیک گذاشت یه تیکه چیز کیک خوردم و نگاهی به پوریا که چیزی نمی خورد انداختم و گفتم:

- تو نمی خوای بخوری؟

- سیرم کلم پلو خیلی خوردم

- آقای پوریا تو رو خدا کمی بخورید بخدا خیلی خوشمزه درست کردم

من هم حرفش را تأیید کردم گفتم:

- آره بخدا خیلی خوشمزه شده

479

سری به علامت منفی تکان داد گفت:

- نه مرسی شقایق سیرم

یه تیکه چیز کیک با چنگال برش دادم به سمت دهان پوریا گرفتم گفتم:

- خب لااقل به خاطر من بخور

سرش را عقب کشید گفت:

- نه الناز سیرم نمی خوام

- نه دیگه باید بخوری زود باش

- الناز عزیزم نمی خوام

هر چی به پوریا گفتم بخور همش جوابش منفی بود آخرم صدای شقایق بلند شد پوریا

هم به ناچار کمی چیز کیک

که برایش برش داده بودم خورد که کف زدن من و کامران بلند شد هر کی ندونه فکر

می کنه تو عروسی هستیم

شقایق همین طور که بشقاب را روی میز عسلی گذاشت با بغض گفت:

- کاش فریده خانم هم اینجا بود که...

با سرفه و چشم غره های کامران حرف شقایق تو دهانش ماسید من هم چشم غره ای

رفتم و نگاهی به پوریا که با

اخم به یه جای نامعلوم خیره شده بود انداختم همین که دستش را گرفتم چشم های

نمناکش را به چشمانم دوخت

شقایق بشقاب ها را جمع کرد و ظرف چیز کیک با خودش برد من هم کمی کمکش

کردم همه ی ظرف ها را داخل

سینک گذاشت داشتم ظرف ها را کف مالی می کردم که با صدای شقایق به سمتش

برگشتم

-یعنی پوریا ناراحت شد از حرفم؟

دوتا شانه ام را بالا انداختم گفت:

-نمیدونم، ولی فکر نکنم به هر حال چه تو می گفتی چه نمی گفتی جای خالیش رو تو

خونه حس می کنه فقط نشون

نمیده

پوفی کشید گفت:

480

-عذاب وجدان گرفتم نگاش کن پکر شده

نگاهی به پوریا انداختم راست می گفت پکر بود با یه لبخند به شقایق نگاهی کردم

گفت:

-نگران نباش از دست تو ناراحت نیست

سری تکان داد و همین طور که نگاه یخچال می کرد گفت:

-به نظرت فردا ناهار چی درست کنیم؟

شیر آب را بستم گفتم:

-نمیدونم

شقایق در یخچال بست و حق به جانب گفت:

-من فردا کار دارم تا ظهر؛ میشه تو ناهار درست کنی؟

سری به علامت مثبت تکان دادم و باشه ای گفتم با شقایق به سمت حال رفتیم کنار

پوریا نشستم و نگاهی به او

کردم هنوز تو فکر بود و قیافه اش پکر بود شقایق نیم نگاهی به پوریا انداخت و سرش را پایین انداخت گفت:

- آقای پوریا واقعا ببخشید نمی خواستم ناراحتتون کنم

پوریا دستش را از زیر چانه اش برداشت و نوچی زیر لب راند گفت:

- نه بابا تو که مقصر نیستی کلاً بعضی وقتا همین طوری میشم.

صبح بر خلاف همیشه با کمال تعجب به پوریا که تا ساعت ده خوابیده بود، خیره ماندم  
دیشب به من می گفت خیلی

صبح کار دارم ولی الان تا ساعت ده خوابیده بود با بی حوصلگی شانه هام را بالا  
انداختم. و زیر لبی گفتم:

- شاید واقعا خسته است

481

از رختخواب دل کندم آبی به دست و صورتم زدم و از اتاق بیرون آمدم شقایق داخل  
آشپزخانه همین طور که

استکان ها پر از چای می کرد صبح بخیر بلند به من گفت که تمام وجودم پر از انرژی  
شد وارد آشپزخانه شدم و

دست به سینه به اپن تکیه دادم گفتم:

- مگه شما کار نداشتین؟

استکان ها را داخل سینی گذاشت گفت:

- چرا ولی یه چیزی بخوریم با معده خالی که نمیشه بریم بانک  
- بانک؟

سری به علامت مثبت تکان داد گفت:

- کامران میخواد وام بگیره

-چرا؟

-همین طوری کمی دستمون خالی شده؛ راستی مامانم امروز عصر میاد

یه تای ابروهایم را بالا انداختم گفتم:

-جدی؟

-بله، فقط میشه یه چند روزی اینجا باشه تا دنبال خونه براش بگردیم

لبخندی تحویل شقایق دادم گفتم:

-باشه مشکلی نیست

با ذوق به سمتم آمد و من را در آغوش گرفت گفت:

-مرسی

با آغوش کردن شقایق ضربه ی به شکمم خورد اخمی کردم و شقایق هول دادم که از

من فاصله بگیرد گفتم:

482

-دختر یواش تر

لبخندی زد و سینی چای به سمت میز برد دستم را روی شکم گذاشتم و زیر لبی گفتم:

-خواهش می کنم کمی دیگه تحمل کن تا فردا بریم سونوگرافی

به سمت یخچال رفتم و پنیر، کره و مربا از یخچال بیرون آوردم داخل کاسه جاسازی

کردم و همه را روی میز

گذاشتم کامران و پوریا بعد از چند دقیقه بیدار شدند. ربع ساعتی از خوردن صبحانه می

گذشت شقایق هم برای

رفتن به بانک داشت آماده میشد و کل ظرفا به گردن من افتاد همین که آخرین ظرف

را شستم و شیر آب را بستم

صدای زنگ خانه به صدا در آمد من و پوریا با کنجکاوای به در که کامران باز کرده بود

خیره شدیم مردی قد کوتاه و

کمی تپل با کت و شلوار مشکی وارد خانه شد در دستش یه کیف مشکی داشت موهای سفید و چشم ابروی مشکی

داشت لبخندی به کامران زد گفت:

-الناز خانم هستن؟

سریع وارد اتاق شدم و شالم را سرم کردم و به سمت در که پوریا و کامران کنجکاو به اون مرد خیره شدند رفتم

مرده نگاهی به من انداخت و لبخندش را پر رنگتر کرد گفت:

-سلام الناز خانم

سری به علامت سلام دادن تکان دادم

-من وکیل آقای طاهر هستم اومدم.

پوفی کشیدم و به میان حرفش آمدم گفتم:

-ببینید من نمی خوام چیزی در مورد بابام بدونم خواهش می کنم

مرده سری به علامت منفی تکان داد و تند تند گفت:

-نه نه فقط منو فرستاده اینجا که بهتون بگم می خواد شما رو ببینه

با تعجب به او خیره ماندم که پوریا با اخم گفت:

-لازم نکرده الناز جایی نمیداد

483

مرده لبخندش را کم رنگ شد گفت:

-آقای پوریا میدونم شوهرش هستید ولی من؛ از دادگاه با هر بدبختی بود برای ملاقات

وقت گرفتم مشکلی نیست

فقط چند دقیقه بزارید الناز با پدرشون صحبت کنه

-من این اجازه رو نمیدم بیخودی وقت ملاقات گرفتن الناز جایی نمیداد

اخم کم رنگی نشست روی پیشانی آن مرد گفت:

-من به آقای طاهر قول دادم با الناز خانم به ملاقتش برم  
پوریا خواست دهان باز کنه که دستش را گرفتم و لبخندی به مرده زدم گفتم:  
-باشه شما خودتون برید ما خودمون میایم  
پوریا با تعجب به من خیره شد در خانه را بستم و نگاهی به پوریا کردم  
-واسی چی می خوای بری اونجا می خوای بیشتر عذابت بده؟  
سری به علامت منفی تکان دادم گفتم:  
-نه ولی بابا متوجه کارهای اشتباهش شده میدونه دادگاش آخر به علیه ش هست و  
حکمش زندانه به خاطر همین  
می خوام آخرین حرفام را بشنوم  
پوریا پوف کلافه ای کشید و چنگی به موهایش زد و گفت:  
-باشه ولی منم میام تنهات نمیزارم  
سری تکان دادم و به سمت اتاق رفتم لباسم را پوشیدم و بعد از خداحافظی با شقایق و  
کامران از خانه بیرون آمدم  
طولی نکشید که رسیدیم وکیل با پلیس صحبت های کرد و گذاشت ما وارد زندان بشیم  
به پوریا اجازه ندادند چون  
برگه ملاقات فقط اسم من را نوشته بود وارد اتاق شدیم تنها چیزی که داخل اتاق دیده  
می شد میز و صندلی بود که  
وسط بود چند ثانیه نگذشت که بابا با یه پلیس وارد شدند نگاهش به من بود و پلیس  
هم که همین طور که  
دستبندش را باز می کرد گفت:  
-فقط ده دقیقه

اتاق کمی معذب و کمی هم

استرس داشتم روبه رویم نشست و لبخندی زد گفت:

-حالت چطوره؟

بی توجه به سوالش گفتم:

-چی می خوای؟ احتمالاً حرفات خیلی مهمه که تا اینجا من رو آوردی

معلوم بود با حرف هایم حرص می خوره اگه یکی دیگه اینجا نشسته بود با میز یکیش

می کرد خودش را کنترل کرد

و با حرص نفسش را فوت داد گفت:

-دخترمی حق ندارم ببینمت

پوزخندی زدم گفتم:

-جالبه بابا وجودت جلوم باعث میشه داغ دلم تازه بشه؛ چطور تونستی بابا؟

سوالی به من خیره شد با بغض گفتم:

-مرگ مادرمو میگم چطور تونستی به همسر خودت به زنی که همیشه کنارت بود از

سر راه برداری؟

پدر با تعجب به من خیره ماند ولی با یک تک سرفه گفت:

-من به آیدا گفتم تو کار هایم دخالت نکنه

اشک دور چشم هایم حلقه بست گفتم:

-وقتی مامان رفت زیر خاک خوشحال بودی نه؟

اخمی روی پیشانی اش نشست گفت:

-این چه حرفیه معلومه که نه خیلی ناراحت شدم

485

پوزخند تلخی زدم و گفتم:

-دورغ میگی بابا من دیگه یک در صد هم به حرفات اعتماد ندارم تو مامان، پدر و مادر



پوریا عمو سلمان کشتی

چون اونا می دونستند تو چه جور آدمی هستی برای اینکه زندان نری برات پرونده باز  
نکنند همه رو ساکت کردی

ولی به این فکر نکردی که چه قدر ما را داغون کردی!

-آیدا خیلی دوست داشتم هزار بار به او گفتم تو کارهایم دخالت نکنه ولی اون گوشش  
بدهکار نبود

قطره ی اشک از چشم هایم سرازیر شد و بلند گفتم:

-اگه دست روش بلند نمی کردی سرش داد نمیزدی اذیتش نمی کردی الان مامان

کنارم بود چه طور تونستی با من

و کیان اینکارو کنی؟

بابا صدایش را از من هم بلندتر کرد گفت:

-چون من بهش گفتم دخالت نکنه ولی باور کن الناز من مادرتو نکشتم

-نکشتی، ولی با حرفات مامان خُرد کردی با کارهایت پولشویی ها و قاتل شدنت مامان

داغون کردی می خواست

بره اداره پلیس تو نداشتی دست روش بلند کردی کتکش زدی ساکتش کردی ولی

شانس آوردی بابا؛ مامان سرطان

گرفت بعدم از بین ما رفت ولی یهوپی سر و کله ی پوریا پیدا شد و اون من رو نجات

داد

سری تکان داد گفت:

-من تو رو این همه را نیاوردم که ازم بازجویی کنی خواستم خداحافظی آخرم رو از تو

بکنم

در حالی که از جایم بلند شدم با نفرت گفتم:

-حتی ارزش خداحافظی هم نداری بابا

و بدون اینکه اجازه صحبت به او بدم از زندان خارج شدم پوریا سریع از ماشین پیاده

شد و به سمتم آمد گفت:

-چی شد؟

دستی لای موهایم کشیدم و شالم را درست راست کردم گفتم:

486

-بریم خونه برات توضیح میدم

سری تکان داد و با هم به سمت خانه رفتیم همین که رسیدیم شروع کردم از سیر تا  
پیار توضیح دادن

-خوشحالم کردین که اومدین

خاله مهسا فنجان چای را روی میز عسلی گذاشت گفت:

-من خوشحال شدم که اجازه دادین یه چند روزی اینجا باشم

کیان پایش را روی پای دیگهایش انداخت و نهجی کرد گفت:

-خاله مهسا اینجا نمی مونه

من و شقایق با تعجب به کیان خیره ماندیم کیان لبخند محوی زد گفت:

-خدمتکارم ازدواج کرد

شقایق نیشخندی زد گفت:

-خوب به سلامتی

-دیگه تو خونه ی ما کار نمی کنه اگه خاله مهسا مشکلی نداره می خوام بیاد خونه ی ما

هم اونجا زندگی کنه و هم

اگه میشه جای خدمتکار...

خاله مهسا با ذوق به میان حرف کیان آمد گفت:

-وای عالی شد کیان جان چرا که نه من که از خدایه تو و الناز برای من فرقی ندارین

شقایق تکیه داد به مبل گفت:

-مامان مثلا قول دادی پیش من باشی

خاله مهسا خنده ای کرد گفت:

-این حرفا چیه دخترم خوب میرم پیش کیان تو هم هر وقت دلت خواست به من سر بزن

487

-البته اگه دوست دارین بیرون هم برید مشکلی نیست

شقایق سری تکان داد و باشه ای گفت پوریا از اتاق خارج شد و کنارم نشست گفت:  
-خوب نتیجه چی شد؟

-خاله مهسا از این به بعد خونه کیان زندگی می کنه

-جدی؟ حالا واسه چی اونجا؟

-انگاری خدمتکار کیان ازدواج کرده

پوریا آهانی گفت و به مبل تکیه داد شقایق نگاهی به کیان و جسیکا کرد گفت:

-شام اینجا می مونید؟

جسیکا خواست اعتراض کنه که دستش را گرفتم گفتم:

-چی میشه بمونید خب؟

جسیکا نگاهی به کیان کرد و کیان هم لبخندی زد گفت:

-فرقی نداره برای من

جسیکا سری به علامت مثبت تکان داد گفت:

-باشه

شقایق با ذوق از جایش بلند شد گفت:

-پس الناز پاشو بریم شام درست کنیم

باشه ای گفتم و از جایم بلند شدم شروع کردیم به پختن شام خورشید سبزی خوشمزه

ی درست کردم که با شوخی

و خنده شام تمام کردیم ساعت نزدیک های یازده شب بود که کیان و جسیکا از

جایشون بلند شدند گفتند:

-بابت شام خیلی ممنون ما دیگه بریم صبح باید برم شرکت

488

من و پوریا هم همزمان از جایمون بلند شدیم و با جسیکا و کیان خداحافظی کردیم

خاله مهسا هم با کمک کیان

چمدان ها را داخل ماشین گذاشت و از ما خداحافظی کرد همین که در خانه را بستم

روی مبل رها شدم و نفسی

کشیدم شقایق و کامران هم با یه شب بخیر وارد اتاق شدند پوریا کنارم روی مبل

نشست گفت:

-یه فکری به ذهنم رسید

به او خیره شدم تا حرفش را بزند

-می خوام بعد از حکم طاهر که صادر شد از شیراز بریم

از تعجب دوتا ابروهایم را بالا انداختم گفتم:

-چی؟ بریم مثلا کجا؟

-ایتالیا پیش دایی من

-مگه تو دایی داری؟

سری به علامت مثبت تکان داد گفت:

-از اتفاق های اینجا با خبر شده می خواست بیاد ایران برای خاکسپاری مامانم نشد ولی

همین طور اصرار می کرد

که با تو بریم ایتالیا

دستی به گردنم کشیدم گفتم:

-در موردش فکر می کنم ولی خودت می دونی که داداشم خالم و دختر خالم اینا

اینجاست

-می دونم ولی در موردش فکر کن.

با لبخند باشه ای به او گفتم.

شالم را درست کردم و نگاهی به پوریا که اخم روی پیشانیاش نشسته بود کردم گفتم:

-هنوز قانع نشدی؟

489

-هنوز نفهمیدم اول صبحی کجا می خواین برین که شیرین هم می خوای با خودت ببری

لبخندی تحویلش دادم گفتم:

-گفتم که با شیرین میریم بازار برای خرید لباس شیرین به زودی می خواد عقد کنه

من هم لباس ندارم

پوریا لبه ی تخت نشست گفت:

-الناز میشه امروز نری؟

-به شیرین قول دادم الان بزنم زیرش گُفتری میشه

پوفی کشید و دستی لای موهایش کشید گفت:

-باشه پس می رسونمت

هول شدم و تند تند گفتم:

-نه لازم نیست یه تاکسی می گیرم میرم

پوریا توجه ای به حرفم نکرد و سوئیچ را از روی میز عسلی برداشت گفت:

-خودم می برمت دیگه تنهات نمیزارم یه بار همچین کاری کردم تنهات گذاشتم

دزدیدنت دیگه نمیزارم این اتفاق

بیفته

با کلمه دزدین مو به تنم سیخ شد و رنگم پرید پوریا متوجه قیافهام شد گفت:

-نمی خواستم ناراحتت کنم

لبخندی زدم گفتم:

-مهم اینکه همین دوبار دزدیدم باعث شد نصف قضیه بفهمم  
سری تکان داد و از اتاق خارج شد کیفم را از روی میز آرایشی برداشتم و از اتاق خارج  
شدم شقایق و کامران داخل  
حیات به گل و درخت ها آب میدادند به سمتشون رفتم گفتم:

490

-ما داریم میریم  
-ما؟ مگه پوریا هم میاد؟  
سری به علامت مثبت تکان دادم گفتم:  
-نمی خواد تنهام بزاره  
سری تکان داد گفت:  
-باشه مراقب خودتون باشید  
دستی تکان دادم و با یه خداحافظی از خانه با پوریا بیرون آمدم داخل ماشین به  
شیرین پیام دادم و قضیه را بهش  
گفتم کلافه شده بود فکر کنم اگه کنارش بودم یه مشت میزد تو صورتم چون بنده خدا  
تو مطب دکتر منتظرم بود  
حالا باید اینا همه راه بلند بشه بیاد بازار که از اون طرف بریم دوباره مطب دکتر پنج  
دقیقه شد که به بازار رسیدم  
نگاهی به پوریا کردم گفتم:  
-الان شیرین میاد من میرم تو هم برو دیگه  
نچی زیر لب راند و گفت:  
-اول شیرین بیاد من خیالم راحت بشه بعد  
اخمی کردم گفتم:  
-تو چت شده پوریا؟ به من شک داری؟

- شک کجا بود قربونت بشم دارم میگم شیرین بیاد بعد با هم برین تا خیال من هم راحت بشه

پوفی کشیدم و به صندلی دست به سینه تکیه دادم چند ثانیه نگذشت که سر و کله ی شیرین پیدا شد شلوار

مشکی و مانتو سورمه‌ی به تن داشت شال و کیف هم قرمز ست کرده بود با دستم به شیرین اشاره کردم گفتم:

-اومد اجازه میدی حالا؟

سری تکان داد و کامل به سمتم برگشت گفت:

491

-مراقب خودت باش عزیزم

لبخندی زدم و گونهاش را بوسیدم گفتم:

-چشم

از ماشین پیاده شدم شیرین با حضور پوریا مجبور شد خودش را کنترل کند همین که پوریا از ما دور شد صدایش را

بلند کرد

-الناز مگه تو مریضی منو این همه راه بلند می کنی میاری بازار، مطب دکتر تا بازار خودش خیلیم

لبخند مسخره ای تحویلش دادم گفتم:

-خوب چیکار کنم پوریا مگه ندیدی تا آخرین لحظه ایستاده بود نمی تونستم بگم میخوام برم مطب دکتر یه عالمه

سوال از من می پرسید

کلافه پوفی کشید گفتم:

-فقط روز تولد پوریا بیاد تو بهش بگی حامله ی بخدا برای من یکی بسته

لبخندم را پر رنگتر کردم گفتم:

-وقتی بفهمه هر چی غم و غصه داره از یاد میبره

سری تکان داد و زیر لبی ایشالله گفت؛ سوار تاکسی شدیم و به سمت مطب دکتر رفتیم  
از قبل برای سونوگرافی

نوبت گرفته بودم پرستار ما را راهنمایی کرد که وارد اتاق شویم روی تخت دراز

کشیدم و کیف و مانتوam را دست

شیرین دادم و شیرین با ذوق به صفحه ی مانیتور که صدای قلب بچه به گوش من و

شیرین می رسید نگاه می کرد

دکتره که زنی با موهای زرد طلایش و پوست سفید به من خیره شده گفت:

-خدا رو شکر سالمه

با ذوق دوباره به صفحه ی مانیتور خیره شدم گفتم:

-مشکلی نداره؟

492

دستمالی به من داد گفت:

-نه نداره

از جایم بلند شدم و مانتو هم را تنم کردم و روبه روی دکتر نشستم گفتم:

-هنوز معلوم نیست جنسیتش چی هست؟

-نه دو ماه دیگه بیاین برای جنسیت بچه

دکتر برگه و عکس سونوگرافی به من تحویل داد و با شیرین بعد از خداحافظی و تشکر

از مطب دکتر بیرون آمدیم

همین که سوار تاکسی شدیم گوشی ام زنگ خورد پوریا بود نفس عمیقی کشیدم و به

شیرین که کنجکاو به من

خیره شده بود نگاهی کردم گفتم:



-نمیدونم پوریا سرش به چی خورده دم به دقیقه زنگ میزنه سراغم می گیره  
خنده ای کرد گفت:

-خوب نگرانته حق داره بدونه زنش کجاست

نفسی کشیدم و جوابش را دادم

-جانم پوریا

-الناز کجایی؟

-سوار تاکسی داریم میایم خونه

-اه من فکر کردم تو بازاری؟

محکم زدم تو پیشانی ام گفتم:

-نگو که اومدی بازار؟

-دقیقا روبه روش ایستادم

493

-زحمت کشیدی تو برو خونه من الان میام

-باشه

گوشی قطع کردم و پرت کردم داخل کیفم گفتم:

-میبینی تو رو خدا بلند شده اینا همه راه اومده بازار

شیرین از خنده دیگه نمی توانست خودش را نگه دارد بلند خندید گفت:

-بهت شک داره

-نداره میدونه که چقدر دوش دارم

لبخندی زد و نگاهش را از من گرفت طولی نکشید که از تاکسی پیاده شدم و از شیرین

خداحافظی کردم و وارد خانه

شدم.

با پوریا روی صندلی نشستم کنارم کیان و جسیکا نشسته بودند پدر روبه روی قاضی

ایستاده بود و به دورغ گفتن  
هایش برای قاضی توضیح می داد پوریا همچنان حرص می خورد و زیر لبی به او فحش  
می داد؛ مخصوصاً اون قسمت  
که پدر دست رو نقطه ضعف پوریا گذاشته بود و گفته بود «من اصلاً با فریده خانم تا  
حالا چشم تو چشم نشدم»  
حرفش از روی انصاف نبود، پوریا هم حرصش گرفت و می خواست به سمت پدر حمله  
کند که کیان جلوی آن را  
گرفت و آرامش کرد حالا این یکی دوتا نیست که چهارمین بار بود که می خواست به  
پدر حمله کند قاضی هم برای  
آخرین بار هشدار داد که اگر همین اتفاقی دوباره رخ داد از دادگاه پوریا را بیرون  
میندازد ما هم برای اینکه پوریا تا  
آخرین لحظه داخل دادگاه باشد با او صحبت کردیم و او را آرام کردیم اما او باز هم  
حرص می خورد، پدر به دورغ  
گفتن هایش دست بردار نبود هر چیزی که ما می گفتیم اون برعکس به قاضی می گفت  
واقعاً همه ی ما کُفری کرده  
بود در مورد عمو سلمان هم انکار می کرد دیشب شقایق به من گفت که فردا حتماً به  
دادگاه میاد اما خاله مهسا  
جلوی آن را گرفت و اجازه نداد بیاد الان یاد روز های اولم افتادم وقتی مادرم را از  
دست دادم خیلی اتفاق افتاد تو  
این یک سال چه اتفاق های من تجربه نکردم زندگی من اون قدر ها هم زیاد عادی هم  
نبود همش ترس، استرس،  
هیجان بعضی وقت ها عشق و کمی هم خوشحالی نمی دونم چرا وقتی لبخند میزدم ده  
دقیقه تبدیل می شد به غم و  
غصه چه قدر بدبختی پشت سر گذاشتم که الان تو دادگاه نشسته باشم و به دورغ گفت

## های پدر گوش کنم ولی

494

مطمئن بودم آخرش حق به حقدار میرسه همه تو این دنیا جواب کار های بد و خوبشان  
را می گیرن با صدای قاضی از  
فکر بیرون آمدم و از جایم بلند شدم منتظر حکم قاضی بودم دیگه نه تو قلبم و نه تو  
ذهنم پدری وجود نداشت من  
با فهمیدن اسم قاتل که روی پدرم گذاشتند از قلبم و ذهنم بیرون انداختم چون دو سه  
بار من را تا پای مرگ کشاند  
الان آرزو دارم حکم پدر سزاوار یک مجازات بزرگ باشه گوش هایم را تیز کردم و به  
حرف های قاضی گوش دادم با  
جمله آخر اشک دور چشم هایم حلقه بست حکم اعدام برای پدر بریدن نگاهی به  
جسیکا و کیان انداختم کیان هم  
قیافه اش مثل من بود ولی جسیکا لبخند کمرنگی روی لب هایش نشسته بود مخصوصاً  
پوریا که خوشحالی از چشم  
و لب هایش می بارید با بغض از دادگاه بیرون آمدم شقایق و کامران سریع به سمت  
ما آمدند و نگاهی به من و پوریا  
انداختند گفتند:  
-چی شد حکم؟  
پوریا با خوشحالی گفت:  
-اعدام میشه.

لبخند خوشحالی روی لب های شقایق و کامران نشست با بغض روی صندلی نشستم و  
نگاهم را به پدر دوختم که با  
قیافه شکسته از دادگاه خارج شد توقع اعدام پدر نداشتم من را روانی می کرد با تماس

دست گرم پوریا به او خیره  
شدم لبخند بی جانی زد گفت:  
-می دونم ناراحتی ولی الناز اون...  
به میان حرفش آمدم گفتم:  
-بیخیال نمی خوام چیزی بشنوم  
سری تکان داد و نگاهش را از من گرفت به کیان نگاهی انداختم روی صندلی نشسته  
بود و سرش پایین بود جسیکا  
هم کنارش دلداریش می داد اون هم بغض کرده بود دستی به گردنم کشیدم و از جایم  
بلند شدم و به سمت کیان  
رفتم کنارش نشستم و نگاهی به جسیکا انداختم گفتم:  
-میشه تنهامون بزاری؟  
سری تکان داد و از ما فاصله گرفت با بغض گفتم:

495

-داداش تو چته؟ چرا بغض کردی؟ چرا ساکتی؟ مگه از دیشب تا حالا ترست این نبود  
که قاضی حرفای ما باور نکنه و  
آزادش کنه؟  
کیان با اشک به من خیره شد گفت:  
-فکر همه جا کردم ولی هیچ وقت به ذهنم خطور نمی کرد که قاضی حکم اعدام برای  
بابا صادر کنه  
آب دهنم را با بغض قورت دادم ولی نشد گیر کرده بود توی گلو اما اشک نمی ریختم  
انگاری داشتم به خودم می  
گفتم هم حقش بود و هم نباید اعدام می شد زیر لبی گفتم:  
-من هم توقع همچین حکمی نداشتم

کیان به دقیقه معطل نکرد و من را در آغوش گرفت سفت بغلش کردم و گفتم:

-فقط ما دوتا موندیم

از من فاصله گرفت گفت:

-گریه نکنیا!

-بخواهم بگیرم نمیاد

لبخندی زد و نگاهش را به جسیکا که با مهربانی به ما خیره مانده بود انداخت گفت:

-مهم اینکه به زودی من بابا میشم دخترم دنیا میاد و همه ی بدبختی ها تموم میشه، تو

هم به روزی مادر میشی

سری تکان دادم و از جایم بلند شدم نگاهی به دور و بر انداختم از پوریا، شقایق و

کامران خبری نبود از دادگاه

بیرون آمدم و به سمت ماشین رفتم پوریا تکیه داده بود به ماشین و دست به سینه

منتظر من بود به سمتش رفتم

سرش پایین بود با صدایم سرش را بالا آورد

-تو فکری

-خوب فکر کردم بعد از حکم بابات دیگه از من متنفر باشی

لبخندی زدم و گفتم:

496

-چرا باید از تو متنفر باشم؟

با تعجب گفت:

-یعنی نیستی؟

سری به علامت منفی تکان دادم گفتم:

-نه خوب اولش شوکه شدم ولی تو مقصر نیستی بابا با کار های که کرد باعث شد قاضی

همچین حکمی به او بده.

لبخندی به من تحویل داد و به سمت در ماشین رفت و در را باز کرد گفت:

-پس دیگه خاطرات بد تموم شد

با لبخند سوار ماشین شدم پوریا هم سوار ماشین شد و راهی خانه شدیم نگاهم بین

مردم، مغازها و پاساژها خیره

ماند همش مثل هاله ای از جلوی چشم هایم رد می شدند یاد مادرم افتادم با نامه ای که

به من داده بود الان باید به

او خبر بدهم که دیگه تمام شد دیگه خبری از ترس و استرس کشته شدن دزدیدن

نبود دیگه با خیال راحت می

توانستم سرم را روی بالش بگذارم به سمت پوریا برگشتم گفتم:

-میری قبرستون؟

نیم نگاهی کرد گفت:

-اول صبحی؟

سری به علامت مثبت تکان دادم گفتم:

-باید برم پیش مامان.

زیر لبی باشه ای گفت و راهش را کج کرد و به سمت قبرستون رفت؛ طولی نکشید که

رسیدیم از ماشین پیاده شدیم

و آرام و شمرده شمرده وارد قبرستون شدیم وسط هفته اون هم اول صبح مردم کم به

قبرستان آمدند ولی من می

خواستم به مادر خبر بدهم تا روحش آرام شود همین که به قبر مادر رسیدم با اشک

نگاهی به پوریا انداختم پوریا

کمی از من فاصله گرفت و گذاشت من با مادرم تنها باشم زانو زدم و دستم را روی

دهانم گذاشت گفتم:

-دیگه تموم شد، همون طور که تو خواستی بابا سزوار مجازاته... من از اولم می دونستم بابا از دست دادم چه

وجودش کنارم باشه چه نباشه؛ مامان ولی تو حقت نبود بری من خیلی به تو احتیاج داشتم وقتی تورو از دست دادم

همه ی امیدم به بابا بود ولی می بینی مامان، بابای هم در کار نیست من الان تنهام کیان الان تنهاست

پوریا کنارم ایستاد گفت:

-الناز بسه خودت رو خسته کردی

اشک هایم را پاک کردم و آرام طوری که پوریا نشنود گفتم:

-دخترت حاملهست بچه ی کسی که دوشش دارم

از جایم بلند شدم و گرد و خاک روی لباس هایم را تکان دادم لبخند بی جانی زدم گفتم:

-بریم

سری تکان داد و با هم از قبرستون خارج شدیم سوار ماشین شدیم و به سمت خانه رفتیم هنوز زنگ خانه نزدم که

شقایق با ذوق در را باز کرد و خودش را در آغوشم انداخت گفت:

-الناز عزیز دلم

با تعجب شقایق را از خودم جدا کردم گفتم:

-خوبی؟

سری تکان داد و از در فاصله گرفت که من و پوریا وارد شویم وارد خانه شدیم که

کامران با سینی شربت وارد حال

شد گفت:

-خوبی الناز؟

سری به علامت مثبت تکان دادم گفتم:

-خوبم فقط خستم

پوریا دستش را روی کمرم گذاشت گفت:

498

-برو بخواب از دیشب تا حالا چشم روی هم نذاشتی

زیر لبی باشه ای گفتم و خواستم به سمت اتاق برم که با صدای شقایق سرجایم میخ

کوب شدم

-الناز

به سمتش برگشتم و نگاهی به شقایق کردم تا حرفش را بزند شقایق من من کنان گفت:

-م.میخواستم بگم؛ امشب می خوایم جشن بگیریم

نگاهی به پوریا و نگاهی به کامران که به من خیره شدند انداختم و دوباره نگاهم را به

شقایق دوختم و بی تفاوت

گفتم:

-خوب که چی حالا؟

شقایق با انگشت های ظریفش بازی کرد گفت:

-خب به خاطر حکمی که به طاهر دادن می خواستیم یه جشن چهارنفری بگیریم

یه تای ابروهایم را بالا انداختم گفتم:

-الان داری از من اجازه می گیری؟

سری به علامت منفی تکان داد گفت:

-نه ولی خواستم بدونی که سوتفاهمی پیش نیاد خواستم تو هم باشی به هر حال طاهر

کم بلا سر تو هم نیاورده

نگاهم را از شقایق گرفتم گفتم:

-مشکلی نیست به هر حال دیگه نه تو قلبم و نه تو ذهنم بابای وجود نداره



شقایق با خوشحالی به سمتم آمد و دوباره من را در آغوش گرفت گفت:  
-مرسی الناز

499

به سمت اتاق رفتم همین که لبه ی تخت نشستم صدای زنگ گوشی ام بلند شد از کیفم بیرون آوردم با اسم شیرین که روی صفحه ی گوشی چشمک میزد، پوفی کشیدم و پرت کردم روی تخت اصلاً حال و حوصله سوال های شیرین نداشتم جز اینکه می خواست بدونه حکم پدر چی شد حالم را بد می کرد دلم نمی خواست دوباره به یاد آمدن حکم پدر حالم بد بشه به هر حال حامله بودم و از همه مهم تر بچه ای که الان داخل شکم هست چند بار پشت سرهم زنگ خورد بعد قطع شد شال و مانتوام را از تنم بیرون آوردم و گوشه ی از اتاق انداختم همین که دراز کشیدم پوریا وارد اتاق شد پشتم را به پوریا کردم گفتم:  
-پوریا خستم اگه حرفی داری بزار عصر لبه ی تخت نشست طولی نکشید که دستش را روی موهایم کشید گفت:  
-شیرین زنگ زد نگرانت بود چرا جوابش ندادی  
-حوصله ی کسی ندارم  
پوریا از جایش بلند شد و کنارم دراز کشید و دستش را روی صورتم گذاشت گفت:  
-هنوز ناراحتی؟  
نگاهم را به پوریا دوختم گفتم:  
-نیستم  
-ولی هستی من تو رو خوب می شناسم الناز توقع داشتی حکم طاهر یه چیز دیگه بود

-من بابارو خیلی وقته از دست دادم پس دلیلی نداره بخام ناراحت باشم  
نگاهم را از پوریا دزدیدم و چشم هایم را بستم ولی با صدای پوریا دوباره به او خیره  
ماندم

-کیان میگه فردا صبح می خوان اون یکی خونه بفروشنند و زمینش رو به...  
به میان حرفش آمدم گفتم:  
-میدونم دیشب به من پیام داد

500

پوریا لبخندی زد و نگاهش را از من گرفت من هم چشم هایم را بستم.  
هنوز پتو را کنار زدم که در باز شد و سر شقایق لای در دیده شد و در حالی که داشت  
لبخندی میزد گفت:

-بیدار شدی؟

-آره بیا تو

پتو کنار زدم و از تخت بلند شدم شقایق وارد اتاق شد گفت:

-حالت چطوره؟

-خوبم

کنارم نشست گفت:

-به کامران گفتم شام بریم بیرون همون رستوران همیشگی که یک بار رفتیم

سری تکان دادم گفتم:

-باشه بریم

خواستم مانتو شالم را از روی زمین بردارم که شقایق مچ دستم را گرفت گفت:

-میشه از این حال و هوا بیای بیرون؟ بخدا وقتی قیافهت رو اینجوری می بینم یه حس

عذاب وجدان میفته به جونم

نیشخندی زدم گفتم:

-چه ربطی به تو داره؟

دوتا شانهاش را بالا انداخت و گفت:

-نمیدونم، به هر حال برم آماده بشم؟

سری به علامت مثبت تکان دادم گفتم:

501

-پوریا کجاست؟

-کار داشت ولی زنگ زدم گفت دارم میام

مانتو شالم را از روی زمین برداشتم گفتم:

-برو آماده شو

با ذوق از اتاق خارج شد با اینکه حالم خوب نبود ولی حضور شقایق به من انرژی می داد

اگه شقایق نبود حال خوبی

نداشتم لباس هایم را در آوردم و شروع کردم به انتخاب لباس همین که انتخاب کردم

در اتاق باز شد پوریا به سمتم

آمد گفت:

-خوبی؟

-چرا خوب نباشم؟ دیگه همه چی تموم شد دیگه میتونم با خیال راحت برم بیرون

با لبخند به سمتم آمد و من را در آغوش گرفت گفت:

-قول میدم کاری کنم که پدرت رو فراموش کنی

-خیلی وقته فراموشش کردم

از آغوش پوریا بیرون آمدم و گفتم:

-زود باش لباست رو بپوش الان شقایق کله هر دومون رو می کنه

تک خنده ای کرد و شروع کرد به لباس پوشیدن این دفعه اون هم لباسی که من

انتخاب کردم پوشید یه جورایی

تیپ های هر دومون ست هم شد کیفم را روی دوشم انداختم و با پوریا از خانه بیرون آمدم شقایق نگاهی به کامران کرد گفت:

-موبایل نیاوردی؟

کامران نچی زیر لب راند که شقایق اخمی کرد گفت:

-اه کامران خوب که بهت گفتم بیارش

502

کامران دوتا شانه اش را بالا انداخت گفت:

-مگه من مسئول آوردن موبایل توهم؟

شقایق پوفی کشید و کلید از دست کامران گرفت و به سمت خانه رفت دستی لای

موهایم کشیدم گفتم:

-با یه ماشین میریم؟

کامران خواست مخالفت کنه که پوریا گفت:

-آره با یه ماشین میریم

سری تکان دادم و روی صندلی عقب نشستم چند ثانیه نگذشت که پوریا، کامران و

شقایق هم اومدند

نگاهی به لیست کردم و نگاهی هم به پوریا که چشم هایش به موبایل دوخته بود

-تو چی میخوری؟

نگاهش را از موبایل گرفت گفت:

-هر چی تو گرفتی منم می خورم

نگاهم را دوباره به لیست دوختم گفتم:

-به نظرت پلو ماهیچه بخوریم؟

سری تکان داد و زیر لبی باشه ای گفت نگاهم چرخید سمت شقایق و کامران که بحث

غذا میکردند

-توروخدا نگاهی کن خوب که دیروز پلو مرغ خوردیم باز هم میگه پلو مرغ  
کامران دوتا شانه اش را بالا انداخت گفت:  
-خوب الان میل پلو مرغ کردم بعدم دیروز خورش بادمجون با مرغ بود من دارم  
میگم زرشک پلو با مرغ  
-چه خبره همش می خوای مرغ بخوری می خوای یه جین جوجه تو شکمت بزاری  
-بنظرم فکر خوبیه

503

-من نمیزارم مرغ بخوریا بهت بگم  
پوریا تلفن همراه اش را داخل جیبش گذاشت گفت:  
-شقایق چیکارش داری بزار هر چیزی که دوست داره بخوره  
شقایق پوفی کشید و نگاهی را از کامران و پوریا گرفت خلاصه سفارش غذا دادیم و  
منتظر شدیم تا غذا بیاد کمی  
حالت تهوع داشتم برای اینکه پوریا متوجه نشه سریع از جایم بلند شدم گفتم:  
-من میرم یه آبی به دست و صورتم بزnm میام  
-میخوای منم باهات بیام؟  
سری به علامت منفی تکان دادم و کیفم را روی دوشم انداختم و به سمت دستشویی  
رفتم هنوز به دستشویی  
نرسیدم چشمم به سعید که با زن و بچه اش سوار ماشین می شدند افتاد با دیدن سعید  
به کل حالت تهوع از یادم  
رفت سریع خودم را به او رساندم با صدا زدنم به سمتم برگشت از تعجب شاخ در می  
آورد زن و بچه اش با تعجب  
داشتند به من نگاه می کرد سعید به زن چیزی گفت و به سمتم آمد گفت:

-سلام

سری به علامت سلام دادن تکان دادم گفتم:

-امروز دادگاه بابام بود می دونستی؟

سری به علامت مثبت تکان داد گفت:

-آره خبر دارم

با بغض گفتم:

-پس میدونی حکمش؟

دوباره سرش را تکان داد گفت:

-از همه چیز خبر دارم منم اونجا بودم

504

-پس چرا من ندیدمت؟

-يجورى اومدم كه كسى من رو نينه

آهانی گفتم و سرم را پایین انداختم با جملهای به او خیره ماندم

-میدونم خیلی ناراحت شدی

دستی به گردنم کشیدم گفتم:

-نه چیزه یعنی خوب آره هر چه قدردم بابام بد باشه باز هم بابامه

سری تکان داد گفت:

-بابات در حق تو و کیان نامردی کرد باید پدری میکرد ولی...

بقیه صحبتش را با نفس فوت داد و ادامه داد

-به هر حال من هم امروز بهترین روزم بود که حکم پدرت اعدامه با زن و بچم اومده

بودیم بیرون

نگاهی به زن و بچهش که داخل ماشین به من زل زده بودند انداختم گفتم:

-معلومه احتمالاً بهش گفتی دیگه بابا دست از سرتون برداشته

-آره، خیلی خوشحال شدند به هر حال طاهر کم اذیت زن و بچم نکرده  
لبخندی زدم و خواستم از سعید خداحافظی کنم که با صدای پوریا سه متر پریدم هوا.  
به سمت پوریا برگشتم اخم کرد و دو سه قدم جلوتر آمد و با چشم ابرو به سعید اشاره  
کرد گفت:

-اینجا چیکار میکنه هان؟ اومدی امشب هم خراب کنی؟  
چشم هایم گرد شد دستش را گرفتم و طوری که خودش بشنود گفتم:  
-پوریا جان این جا جاش نیست

505

دستش را کشید گفت:

-نه صبر کن ببینم اومدی واسه چی؟

تک سرفه ای کردم گفتم:

-خودم بعدا برات توضیح میدم

دوتا دستش را داخل جیبش فرو کرد و حق به جانب گفت:

-میخوام سعید بگه؟ کم بلا سر تو نیاورد

سعید لبخند بی جانی زد گفت:

-چیز خاصی نیست فقط در مورد دادگاه طاهر صحبت می کردیم

پوریا خواست به سمت سعید حمله کند که بازویش را گرفتم و زیر لبی گفتم:

-پوریا آروم باش

پوریا وقتی دید نمی تواند به او حمله کند صدایش را بلند کرد گفت:

-چرا اومدی از الناز می پرسی هان؟ نمی تونستی از خودم پرسی؟ این کارات یعنی چی؟

سعید دو قدم عقب رفت گفت:

-الناز برات توضیح میده

و عقب گرد کرد رفت پوریا دستم را که دور بازویش حلقه کرده بودم کشید و زیر لبی

به سعید فحش داد آب دهانم

را قورت دادم و خواستم برای پوریا توضیح بدهم که خودش سریع به سمتم برگشت گفت:

-توضیح بده ببینم چرا مردیکه اومده پیش تو؟

استرس گرفتم حالا چه جوری به پوریا بگم خودم صداش زدم، با دستپاچگی لبخندی زدم گفتم:

-من دیدمش صداش زدم

506

از تعجب کم مانده بود دوتا شاخ در بیاره نفس عمیقی کشید گفت:

-واسه چی انوقت؟

تند تند شروع کردم توضیح دادن

-خب خواستم زن و بچش خوشحال کنم که دیگه بابام دست از سرشون برداشته اخمی کرد گفت:

-آخه به تو چه اون خودش زودتر از من و تو خبر داره چرا میری پیش این الناز چرا حرف گوش نمیدی هان می

خوای رو اعصاب من راه بری؟

-نه، نه اصلاً اینطور نیست ولی خوب فکر کردم خبر نداره ولی انگار داشت کلافه پوفی کشید گفت:

-وای الناز چرا یه بار حرف من تو گوش تو نرفت

بعد از این جمله از من فاصله گرفت و رفت من هم مثل جوجه اردک دنبال پوریا رفتم و به میز رسیدیم مردی با

سینی غذا به سمت میز آمد و ظرف های غذا را روی میز گذاشت شقایق با خوشحالی گفت:



- شماها کجایین نیم...

قیافه ی من و پوریا را که اخم کرده بودیم دید حرف در دهانش ماسید و با تعجب گفت:

-چی شده؟ چرا قیافه شما دوتا این شکلی شده؟

پوریا سوئیچ ماشین را از روی میز برداشت گفت:

-من و الناز میریم به راننده میگم ماشین رو بیاره شب خوش و بدون اینکه اجازه صحبت کردن به کامران و شقایق بدهد از آنجا رفت شقایق خواست دهان باز کنه که سریع گفتم:

-واقعا شرمنده شقایق امشب هم به کامتون تلخ کردیم جبران می کنم فعلاً

507

و سریع از آنجا رفتم سوار ماشین شدم و به راه افتادیم تا خانه، پوریا لام تا کام حرف نمیزد و سرعت ماشین را زیاد

کرده بود خیلی تند میرفت دو بارم به پوریا گفتم ولی جز «دهنت ببند» چیزی از پوریا نشنیدم حقم داشت از دستم

ناراحت باشه من هم بود پوریا را با یه دختر میدیم فکرم به جایی دیگه میرفت خوب اون هم غیرتی شده همین که

رسیدیم پوریا ماشین خاموش کرد و بدون حرفی از ماشین خارج شد و به سمت راننده رفت و یه حرفای زد مرده هم

سری تکان داد و سوار ماشین کامران شد رفت از ماشین پیاده شدم و وارد خانه شدیم پوریا محکم سوئیچ ماشین به

اپن کوبید که دومتر پریدم بالا بدون اینکه نگاهم کنه گفت:

-شب بخیر

حتی اجازه نداد من هم از او شبخیر بگم بدون هیچ حرفی وارد اتاق شد و لامپ خاموش کرد من هم با کمال تعجب داشتم به حرکاتش خیره می شدم فکر نمی کردم این قدر بزرگش کنه هر کی ندونه فکر می کنه تو بغل یه پسر بودم که این طوری اخم می کنه اگه بخاد تا فردا شب هم این طوری اخم کنه برای من که می خوام بگم حامله هستم زهرمارم میشه پوفی کشیدم و مانتو شالم را پرت کردم روی مبل و روی مبل طاق باز دراز کشیدم دستم زیر گردنم گذاشتم ربع ساعت نگذشت که صدای کوبیده شدن در آمد از روی مبل بلند شدم و نگاهی به شقایق که اخم روی پیشانی اش نشسته بود و کامران که بی تفاوت به من خیره شده بود کردم لبخند محوی زدم و سرم را پایین انداختم گفتم: -میدونم از دستم نا.. شقایق به میان حرفم و با تشر گفت: -هیچی نگو الناز یه شب خوش برام نداشتین آخه این چه وضعشه شقایق با حرص وارد اتاق شد و در اتاق را بهم کوبید -عصبی شده نگران نباش سری تکان دادم و مانتو شالم را برداشتم و وارد اتاق شدم پوریا هنوز بیدار بود و طاق باز خوابیده بود مانتو شالم را داخل کمد آویزان کردم و نزدیک پوریا شدم گفتم: -نمی خوای بخوابی؟

بدون اینکه حرفی بزند به پهلوی خوابید کنارش لبه ی تخت نشستم گفتم:  
- تو رو خدا باهام این طوری رفتار نکن قلبم میشکند به اندازه کافی بدبختی کشیدم تو  
دیگه پشت نکن پوریا من جز  
تو کسی دیگه ای ندارم همه امیدم تویی تو دیگه این طوری نکن  
پوریا آرام از جایش بلند شد و کنارم نشست لبخندی زد و آغوشش را برایم باز کرد به  
آغوشش رفتم که گفت:  
- آخه مگه من میتونم تو رو ول کنم عشقم تو همه چیزم هستی.  
یک نگاه به برگه ها و نگاهی دیگرش را به سمت کیان معطوف کردم که بالای سرم  
ایستاده بود نفسم را بیرون دادم و  
خودکارم را سفت در دستم گرفتم و برگه را امضا کردم از این به بعد این خانه مال ما  
نیست فروخته شد صبح که  
کیان آمد بالای سرم و من را بیدار کرد گفت که مشتری پیدا شده و می فروشیم و نمی  
خواد زمین به نام بچه ها  
بکنیم من هم که از خدا خواسته قبول کردم چون نمی خواستم خاطرات مادرم دوباره  
برایم زنده بشه داغ دلم تازه  
میشه از روی صندلی بلند شدم و وارد اتاق مادر شدم جعبه قهوه ای رنگی که روی تخت  
بود برداشتم سرش را باز  
کردم تک تک عکس های مادر از جعبه بیرون آوردم و نگاهش کردم چه قدر سخت  
بود که دیگه کنارم نیست حالا  
هم که دیگه فهمیده بودم قاتل مادرم پدرم بود آدم قاتل حتی به زن خودش هم رحم  
نمی کنه اشک هایم که روی  
عکس چکیده بود پاک کردم و انداختم داخل جعبه همین که سرم را بالا گرفتم با کیان  
چشم تو چشم شدم لبخند  
تلخی زد گفت:

- همه چیز آماده است؟

سری به علامت مثبت تکان دادم کیان به سمت آمد و جعبه از دستم گرفت و از پله ها

پایین رفت من هم دوباره

نگاهی کامل به اتاق انداختم و از اتاق خارج شدم از خانه بیرون آمدم و سوار ماشین

شدیم نگاهی به کیان انداختم

گفتم:

- نگهبان و باغبون چی شد؟

- رفتن پی کارشون

آهانی گفتم و نگاهم را به منظره ی بیرون دوختم هنوز از خانه دور نشدیم که صدای

کیان به گوشم رسید

509

- امشب برنامه داری؟

- آره تولد پوریاست

- جدی؟ حالا چی میخوای بهش بدی؟

لبخندی زدم گفتم:

- خبر بابا شدن

با جملهی من پایش را روی ترمز گذاشت که نزدیک بود با سر به شیشه بخورم ولی

خودم را کنترل کردم گفتم:

- نمی تونی قشنگ ترمز کنی؟

با تعجب گفت:

- حامله ای؟

اخم هایم محو شد و لبخندی زدم گفتم:

- آره

چشم هایش از حدقه بیرون زد گفت:

-جون من؟

سری به علامت مثبت تکان دادم از خوشحالی من را در آغوش گرفت و زیر گوشم گفت:

-وای آبجی خیلی خوشحال شدم

-اگه بدونی چه قدر خودم خوشحال هستم

تک خنده ای کرد گفت:

-مطمئن باش پوریا خوشحال میشه

یه تای ابروهایم را بالا انداختم گفتم:

510

-تو از کجا میدونی؟

نگاهش را به رو به رو داد گفت:

-میدونم دیگه چون چند باری لا به لای حرفاش شنیدم که چه قدر دوست داره پدر بشه

لبخندم پر رنگتر شد تا خانه دیگه حرفی بین من و کیان رد و بدل نشد از کیان

خداحافظی کردم و وارد خانه شدم

همین که در خانه را بستم با شقایق با لبخند پت و پهنی که روی لباس بود روبه رو شدم

اخم ریزی کردم گفتم:

-چیزی شده؟

دو سه قدم جلو آمد و سرش را پایین انداخت گفت:

-شرمنده الناز

-نکنه به خاطر دیشب؟

-نمی خواستم ناراحت کنم ولی بخدا یه شب خواستیم بریم بیرون خوش باشیم که این

طوری خراب شد

لبخندی زدم گفتم:

-از دستت ناراحت نبودم بهت حق دادم

سری تکان داد و به سمت آشپزخانه رفت.

برای بار آخر نگاهم را به آینه دوختم یه ساپورت و یه پیراهن آبی پوشیده بودم

موهایم کمی فر کردم ولی چون

کوتاه بود خیلی معلوم نبود فقط کمی جلوییش معلوم بود آرایشم کمی غلیظ کردم

نگاهم را از آینه گرفتم و به

گوشیام که حالا داشت خودش را خفه می کرد انداختم با اسم پوریا لبخندی گوشه ی

لبم نشست

-جانم؟

-سلام خانمم کجایی؟

-تو خونه باغی

با اینکه نمی توانستم قیافه ی پوریا ببینم ولی از پای تلفن می توانستم بفهمم که تعجب

کرده

511

-اونجا چیکار می کنی؟

-تو بیا میفهمی

-یعنی بلند بشم پیام خونه باغی؟

-منتظرتم

مکشی کرد گفت:

-خیلی خوب باشه

گوشی قطع کردم و آن را روی تخت پرت کردم از اتاق خارج شدم و به سمت حال

رفتم همه چی آماده بود از شام

بگیر و دسر دست پایم می لرزید و همش استرس داشتم کیک هم که داخل یخچال  
بود نفس عمیقی کشیدم و روی  
مبل نشستم منتظر شدم پوریا بیاد طولی نکشید که صدای خاموش شدن ماشین به  
گوشم رسید با ذوق به سمت در  
رفتم همین که در را باز کردم با پوریا که با تعجب به قیافهام خیره مانده بود انداختم با  
پوریا روبوسی کردم و گذاشتم  
وارد ویلا شود همین که وارد شد به سمتم برگشت گفت:  
-چه خبره؟  
در را بستم و گفتم:  
-تولدت مبارک عشقم  
از من فاصله گرفت گفت:  
-صبر کن بینم تو می دونستی؟ من فکر می کردم اصلاً یادت نیست  
لبخند شیطونی زدم گفتم:  
-آخه مگه میشه تولد عشقم فراموش کنم  
لبخندش را پر رنگتر شد گفت:  
-خوبه خوشحالم کردی

512

روی صندلی نشست و نگاهش را به من دوخت من هم سریع به سمت یخچال رفتم و  
کیک را بیرون آوردم شمع ها  
چیدم و به سمت پوریا رفتم کیک جلوییش گذاشتم و زیر لبی تولد تولد گفتم یه تای  
ابرویش را بالا انداخت و نگاهی  
به من و نگاهی به کیک کرد گفت:  
-این عکسه چیه؟

کنارش نشستم گفتم:

-خوشحال نشدی؟

اخم ریزی کرد گفتم:

-منظورت چیه؟

نگاهی به عکس سونوگرافی که روی کیک بود انداختم گفتم:

-خوب خواستم شب تولدت بهت بگم که حاملم

نزدیک بود دوتا شاخ در بیاره با من من کنان گفتم:

-ج..جدی؟

سری به علامت مثبت تکان دادم گفتم:

-آره داری بابا میشی.

با خوشحالی به سمتم آمد و من را در آغوش گرفت لبخندی زدم و او را سفت بغل

کردم گفتم:

-واقعاً خوشحال شدی؟

از من فاصله گرفت گفتم:

-مگه میشه خوشحال نشم عشقم؟ بهترین کادوی زندگی رو گرفتم.

513

پوریا دستش را روی شکم گذاشت گفتم:

-دختر یا پسر؟

-دو ماه دیگه مونده تا بفهمیم دختر یا پسر

صورتم را بوسید و من را از پشت بغل کرد گفتم:

-خیلی خوشحالم کردی

به سمتش برگشتم گفتم:

-پس شمع ها رو فوت کن آب شد



همین که خواستیم سر میز بنشینیم گوشی پوریا زنگ خورد اخمی کردم گفتم:

- خاموشش نکردی؟

از داخل جیبش بیرون آورد و همین طور که نگاهش به صفحه ی موبایل بود گفت:

- نه خاموش نکردم

پوفی کشیدم و روی صندلی نشستم پوریا زیر لبی چیزی گفت و جواب طرف داد

- بله بیتا؟ نه خونه نیستم بگو چی شده؟ چی!....

پوریا مات و مبهوت گوشی را قطع کرد و به یه جای نامعلومی خیره ماند

- چی شده؟

با کلافگی دستی لای موهایش کشید گفت:

- طاهر فرار کرده...

چشم هایم از حدقه بیرون زد و قلبم به تپش افتاد می دونستم بیخیال نمیشه فرار کرده

که تلافی اش را سر پوریا یا

من دریاره؛ وای خدا خودت به خیر کن به چشم های غمگین پوریا خیره ماندم گفتم:

514

- حالا چی میشه؟

- لباست بپوش بریم اداره پلیس

زیر لب باشه ای گفتم و به سمت اتاق رفتم مانتو و شالم را برداشتم و گوشی ام را داخل

جیبم گذاشتم و با پوریا

سوار ماشین شدیم وسایل شام هم همین طوری ول کردیم به امون خدا طولی نکشید از

ماشین پیاده شدیم همین

که پایم را داخل اداره پلیس گذاشتم شقایق و کامران که از قیافه هایشان می شد فهمید

دلهره دارند به سمت ما

آمدند پوریا بیتا را که دید به سمتش رفت من هم نگاهی به شقایق و کامران انداختم

گفتم:

- شما چجوری فهمیدین؟

شقایق نفس عمیقی کشید و تند تند شروع کرد به حرف زدن

- تو خونه بودیم که بیتا اومد خونمون می خواست با پوریا صحبت کنه از قیافه اش

میتونستم بخونم چه اتفاقی

افتاده وقتی دلیلش پرسیدم گفت طاهر فرار کرده و میخوایسته به پوریا خبر بده من هم

قضیه صبح به او گفتم که تو

خونه باغی هستید هر چی بهش گفتم الان زنگ نزن شب شما خراب نشه و فردا صبح

زنگ بزن گوشش بدهکار نبود

و بهم گفت که اگه امشب به پوریا خبر ندم فردا صبح که بفهمه خیلی ناراحت میشه و به

پوریا زنگ زد دیگه بقیشم

خودت میدونی

کلافه پوفی کشیدم و روی صندلی نشستم خدا کی این ترس و استرس تمام میشه کی

میشه یه شب خوش داشته

باشم آخه تا کی حتی امشب هم نتونستم با خوشحالی تمام کنم با صدای پوریا به او

خیره شدم

-خوبی

سری به علامت منفی تکان دادم گفتم:

-چی شد؟ بابا کجاست پیداش نکردن؟

نچی زیر لب راند و کنارم نشست گفت:

-بین الناز برای تو و بچه خوب نیست با شقایق برین خونه منم یک ساعت دیگه میام

تندتند سرم را راست و چپ کردم گفتم:

-نمی تونم پوریا برم خونه فکرم اینجاست

پوریا محلی به حرفم نداشت و نگاهی به شقایق کرد گفت:

-شقایق با الناز برید خونه باشه؟

با تعجب به پوریا خیره شدم من چی میگم این چی کار میکنه از حالت تعجب بیرون

آدم و اخمی کردم گفتم:

-من نمیرم خونه بهت بگم

-بین الناز لج نکن برو خونه برای دو نفرتون بده

شقایق چشم هایش گرد شد گفت:

-دونفر؟ یعنی چی؟

پوریا نگاهش را از من گرفت و به شقایق خیره شد لبخند بی جانی زد گفت:

-الناز حاملهست

شقایق از خوشحالی کم مانده بود پس بیفته ولی مجبور شد تو اداره پلیس خوشحالی

اش را با یه تبریک گفتن

خاتمه بده کامران با خوشحالی که از چشم هایش برق می زد به من تبریک گفت با هر

سختی بود پوریا من را با

شقایق فرستاد خانه داخل ماشین شقایق همین طور بالا و پایین میرفت و پشت سرهم

من را در آغوش می گرفت

من هم قضیه حامله شدنم را برای شقایق تا خانه توضیح دادم شقایق خیلی ناراحت شد

که چرا به او خبر ندادم و

فقط به شیرین خبر دادم چون اگه به شقایق میگفتم مطمئن بودم قبل از اینکه خودم به

پوریا خبر بدهم پوریا

زودتر خبر دار می شود چون میشناختم شقایق را هر وقت ذوق داره نمی تونه خودش

را کنترل کنه و آخر میگه.

از ماشین پیاده شدم و با شقایق وارد خانه شدیم روی اولین مبل نشستیم و صورتم را بین

دوتا دست هایم قایم کردم  
ترس داشتم میدونستم بابا دست بردار نیست! فرار کرده که پوریا از سر راه برداره  
حتی فکرش هم داشت من را  
عذاب میداد از اینکه فکر کنم بچه ام بدون پدر بزرگ میشه وارد اتاق شدم همین که  
در را بستم و چراغ را باز  
کردم با پدر چشم تو چشم شدم با دیدن پدر چشم هایم چهار تا شد و قلبم تیر کشید  
قفسه ی سینم اتوماتیک بالا  
و پایین میرفت نگاهم به دستش افتاد که یک چاقو در دست داشت اشک هایم خود به  
خود سرازیر شد هر قدمی که  
اون به جلو برمیداشت من یک قدم به عقب برمیداشتم ترس داشتم مرگ بعدی خودم  
بودم میتونستم حس کنم

516

از اینکه دست بابا بیفتم و چاقو اش فشار بدهد داخل گلویم مو به تنم سیخ شد همین  
که به در چسبیدم راه رفتن  
پدر هم متوقف شد آب دهانم را به هر سختی بود قورت دادم.  
طوری به سمت در هجوم آورد که فکر کردم کارم تمام است و چاقو را داخل شکمم  
فرو می کند اما بر خلافش پدر در  
اتاق راقفل کرد که من جیغ کشیدم با جیغم به سمتم آمد و دستش را جلوی دهانم  
گذاشت با چشم های گرد شده به  
پدر خیره ماندم پدر آرام گفت:  
-دستم رو برمیدارم وای به حالت که جیغ بزنی.  
با اشک تند تند سرم را بالا و پایین کردم دستش را از روی دهانم برداشت و چاقوی که  
در دستش بود داخل جیبش

گذاشت اخمی کرد گفت:

-اون روز که برای ملاقات گفتم پاشو بیا با تو حرف داشتم، ولی تو نذاشتی عقده هاتو

خالی کردی حتی به خودت

زحمت ندادی پیرسی که چرا من تو رو این همه را کشوندم اوردم عقده کرده بودی

فقط میخواستی من رو ببینی هر

چی از دهننت بیرون میاد به من بگی نذاشتی من حرفم رو بزخم ولی الان باید دهننت رو

ببندی و بزاری من حرف بزخم

نفس عمیقی کشیدم و منتظر شدم حرفش را بزند همین که خواست دهانش را باز کنه

صدای شقایق به گوشم رسید

پدر به ستمم آمد و دستش را جلوی دهانم گذاشت

-الناز خوبی؟ واسهی چی جیغ زدی؟

-یه چیزی بگو بره رد کارش

تند تند سری تکان دادم و پدر هم دستش را از جلوی دهانم برداشت تا صحبت کنم

نفس عمیقی کشیدم تا آرام

باشم گفتم:

-چیزی نیست شقایق برو بگیر بخواب

شقایق که انگار دست بردار نبود گفت:

-خوب بگو واسه ی چی جیغ زدی؟

517

-چیزی نشده

شقایق دسته ی در را چند بار بالا و پایین کرد و وقتی فهمید در باز نمی شود صدایش را

بلند کرد گفت:

-چرا در رو بستی؟

-شقایق میخوام بخوابم دست از سرم بردار

-باشه، باشه چرا داد میزنی رفتم

با رفتن شقایق دوباره نگاهم را به پدر دوختم چند قدمی از من دور شد و لبه ی تخت نشست حق به جانب گفتم:

-میشنوم

-از پوریا متنفرم چون باعث شد تو و کیان از من دور باشید؛ آره من قبول دارم که یه قاتلم الان دیگه انکار نمیکنم

من مامانت خانواده پوریا سلمان و حتی اون باغبون سروش کشتم چون اون ها از کارم باخبر شدن الان اصلاً برای من

مهم نیست که اینجا نشستم و دارم به کار هایم اعتراف می کنم اینا همه راه اومدم تا خداحافظی ازت کنم تو اینقدر

ساده بودی که نفهمیدی دلیل خداحافظی من چی بود من از اینجا میرم با تعجب گفتم:

-چی؟ نه نمیزارم من نمیزارم تو فرار کنی بابا تو باید بری زندان تو باید مجازات بشی فهمیدی

سری به علامت منفی تکان داد گفت:

-بیخودی تلاش نکن همین طور که از پنجره وارد خونه شدم از پنجره هم میرم بیرون نه تو نه کسی دیگه ای

نمیتونه جلوی کارم بگیره فهمیدی چی گفتم

بغض کردم گفتم:

-نه نباید بری تو باید بری زندان

بابا از جایش بلند شد و چاقو را از جیبش بیرون آورد ضامنش را آزاد کرد و همین طور که با چاقو ور میرفت گفت:

- می دونستم حمله ای همون روز خواستم بهت تبریک بگم ولی اینقدر عقده کردی که نتونستم بگم؛ تو به حرفام

گوش نکردی همش حرف پوریا قبول داشتی تو یه روز با من دشمن شدی دو قدم به جلو آمد گفت:

- متاسفم دخترم

به سمتم هجوم آورد و چاقو داخل شکمم فرو کرد چشم هایم گشاد شد و دردی که تو شکمم بود بیشتر شد با یه

فرو کردن داخل شکمم نقش زمین شدم چند ثانیه نگذشت بابا از پنجره خارج شد دستم را روی شکمم گذاشتم و

خدا خدا میکردم بچه ام چیزیش نشده اشک هایم بند نمیآمد و شقایق چند بار صدا زد این قدر حالم بد بود که

دیگه نای نداشتم و چشم هایم سیاهی رفت.

- فکر کنم بیدار شد

با هر سختی بود چشم هایم را باز کردم نگاهم را اول به سقف و بعد به چند نفر که مثل هاله ای روبه رویم بودند

انداختم چند بار پلک زدم تا متوجه شدم همه بالای سرم ایستادند از پوریا کیان بگیر تا خاله و عمو رحمان چشمای

همشون پوف کرده بود و زیر لب شنیدم که میگفتند خدا رو شکر ماسکی که جلوی دهانم بود مانع حرف زدند

میشد پوریا به سمتم آمد چه قدر شکسته شده بود رنگ و رویش پریده بود با دیوار هیچ فرقی نداشت موهایش

آشفته بود انگار یک ماه هست که حمام نرفته چشم هایش قرمز و پوف کرده بود با تماس دستش به او خیره شدم

-خوبی؟

با سر جوابش را دادم این قدر سرم گیج می رفت و مات و مبهوت بودم که نفهمیدم  
دکتر کی آمد و همه رو بیرون  
فرستاد و پرستار ماسک جلوی دهانم برداشت و دکتر چند سوال کرد که من با گیجی  
جوابش را دادم اما آخرین  
حرفش چشم هایم گشاد شد سه روز بیهوش بودم که برای من انگار یک ساعت بیشتر  
طول نکشید دکتر که از اتاق  
بیرون رفت یاده بچه ام افتادم چندبار دکتر را صدا زدم به جای اینکه دکتر وارد اتاق  
شود پوریا وارد شد گفت:  
-الناز خوبی؟ چیزی شده؟  
با بغض گفتم:  
-پوریا جون هر کی که برات عزیزه راستش بگو بچم حالش خوبه؟

519

لبخندی زد گفت:

-خدا رو شکر خوبه چاقو به پهلوی خورده فقط به رگ های مغزت اثر گذاشته به خاطر  
همین این سه روز بیهوش بودی  
برایم دیگه کافی بود که مطمئن بشم حال بچه خوبه زیر لب خدا رو شکر گفتم و نگاهم  
را به پوریا دوختم  
-تا حالا پاتو خونه نذاشتی نه؟  
سرش که پایین بود بالا آورد گفت:  
-نه همش بالای سرت بودم.  
-برو خونه  
سرش را به علامت منفی تکان داد گفت:



-نمیرم تا وقتی هم که مرخص نشدی از اینجا تکنون نمیخورم  
به یاد آمدن بابا و تک تک حرف هایش نگاهم را به پوریا خیره ماندم. گفتم:  
-بابا

سوالی به من خیره شد گفتم:

-بابا چی شد؟

سرش را پایین انداخت گفت:

-بعدا بهت میگم

-پوریا با تو هم بگو چی شده؟

دستی لای موهایش کشید گفت:

-گفتم که بعدا بهت میگم الان حالت خوب نیست

520

پوزخند تلخی زدم گفتم:

-فرار کرده نه؟

محکم به پایم کوبیدم و همین طور که آرام اشک میریختم به پوریا که حرف نمیزد

خیره شدم حرصم گرفته بود

درک نمی کردم که چرا سکوت کرده است

-بازم برگه برنده افتاد دستش رفت تا از اعدام، زندان و هر چیزی که بر عیش هست

فرار کنه

پوریا از جایش بلند شد و به سمت آمد و دستش را روی شانه ام گذاشت و گفت:

-فرار نکرد

با تعجب گفتم:

-چی؟

سرش را پایین انداخت و گفت:

-بهت تسلیت میگم

شوک شدم قفسه ی سینهام اتوماتیک بالا و پایین میرفت و مثل باران اشک می ریختم  
گفتم:

-یعنی چی تسلیت میگم؟ پوریا با توهم درست حرف بزن  
سرجایش نشست گفت:

-وقتی به تو چاقو زد از پنجره خونه فرار کرد انگاری قبل از اینکه دادگاه برگزار بشه با  
یه نفر صحبت میکنه اون

مرده هم تو فرار کردن به طاهر کمک میکنه و در عوضش ازش پول خواسته طاهر هم  
هر چی بود و نبود به اون مرده

میده بعد از حکم دادگاه فرداش مرده به او کمک میکنه از زندان فرار کنه اولش میاد  
سراغ کیان که کیان خونه

نبوده و چون وقت زیادی نداشته اومد خونه ی ما دقیقاً همون موقع هم تو رسیدی خونه  
و طاهر هم آخر گیرت

انداخت حرفاش رو زد و چاقو رو به پهلوت زد که جلوش رو نگیری. و اون آدمی که تو  
فرار کردن بهش کمک کرده

بود براش یه هواپیما مخصوص تهیه می کنه و طاهر سر ساعت دوازده باید سوار  
هواپیما می شد وقتی طاهر سوار

هواپیما میشه هواپیما منفجر میشه و طاهر هم اونجا جانش رو از دست میده

521

با جمله آخرش اشک هایم بند نیامد و پشت سرهم اشک می ریختم چند بار پشت

سرهم به پایم کوبیدم اینقدر به

پهلویم فشار آوردم که بخیه ها از هم باز شد و از جای زخمشان خون بیرون زد پوریا

هم متوجه شد و سریع به دکتر

خبر داد این قدر خون از بدنم خارج شد که چشم هایم سیاهی رفت.  
چشم هایم را که باز کردم فقط کیان بالای سرم بود با به یاد آوردن صحبت های پوریا  
در مورد بابا اشک هایم سرازیر  
شد کیان که سرش پایین بود با گریه کردن من سرش را بالا آورد و از جایش بلند شد  
و به سمتم آمد گفت:

-خوبی الناز؟

با گریه گفتم:

-داداش بابا هم رفت؟

نگاهش را از من گرفت خواستم اشک هایم را پاک کنم که متوجه دوتا سرم که در  
دستم بود شدم و بیخیال پاک

کردن اشک هایم شدم و دوباره نگاهم را به کیان دوختم گفتم:

-یه چیزی بگو دیگه؟

-خوب همه شوکه شدیم و هم ناراحت من هم وقتی فهمیدم حال خوبی نداشتم ولی  
چیکار میشه کرد چون چند نفر

گرفته بود فکر کنم اینطوری که از پیشمون رفت بهتر بود که جلوی چشم خودمون  
اعدام می کردند

کیان لبخند محوی زد گفت:

-یه امشب هم اینجا می مونی فردا مرخصت می کنن تو رو خدا دیگه گریه نکن برای  
خودت و بچفت ضرر داره

سری تکان دادم و نگاهم را به سقف اتاق دوختم چند ثانیه نگذشت که کیان از اتاق  
خارج شد

نگاهم را به لباس ها دوختم و نگاهی به شیرین که نیشش تا بنای گوش باز بود

-چرا این لباس آوردی؟ چرا رنگ روشن؟ هان؟ مگه نمیدونی بابام مرده؟ چرا رنگ

صورتی و زرد با خودت برداشتی

اوردی؟

پوریا دستش را روی شانه ام گذاشت گفت:

-الناز آروم باش

522

از روی تخت بلند شدم و اشک هایم که سرازیر بود پاک کردم گفتم:

-نه میخوام بدونم دلیل آوردن لباس روشن چیه چرا لباس مشکی با خودت نیوردی؟  
شیرین سرش را پایین انداخت و بدون هیچ حرفی از اتاق بیرون رفت از دیشب تا حالا  
دیونه شده بودم هر کی می

آمد به او می پریدم و به یاد آوردن اتفاق وحشتناکی که برای پدر افتاده بود وحشی  
بازی در می آوردم کسی جرأت

نمی کرد دور و برم بیاد با اصرارهای پوریا اون لباس را تنم کردم و سوار ماشین شدیم  
و به سمت خانه رفتیم شقایق،

کامران، بیتا و آقا رحیم داخل خانه منتظر ما بودند با یه سلام دادن روی مبل نشستم هر  
کاری می کردم که از اون

حال و هوا بیرون پیام نشد از درون داشتم داغون می شدم و عقده کرده بودم و سر همه  
داد و فریاد می زدم وارد

اتاق شدم و این لباس روشن را از تنم بیرون آوردم یه لباس مشکی تنم کردم روی  
تخت دراز کشیدم دستم را روی

شکم گذاشتم با باز شدن در و پوریا بین چهار چوب در لبه ی تخت نشستم پوریا هم  
کنارم نشست و دستش را

روی کمرم گذاشت گفت:

-دیگه تموم شد دیگه نه ترس نه استرس هیچ وقت سراغ ما نیاد به اندازه ی کافی

دوتامون تاوان پس دادیم این

سه روزی که تو بیهوش بودی انگار من هم با خودت برده بودی من با یه مُرده هیچ  
فرقی نداشتم یه مُرده متحرک

بودم که فقط بالای سر تو بودم؛ الناز در مورد پیشنهادی که بهت دادم فکر کن، دایم  
بلیط هامون رو گرفته فقط

منتظر جواب تو هستم که بریم ایتالیا

-باشه بریم

چهار ماه از روز های سخت و لحظات غم انگیزی که برایم پیش آمده بود می گذشت  
تو این چهار ماه زندگیم به روال

عادی برگشت سه ماه پیش وسط های عید عروسی شیرین بود با ازدواج کردن و سر و  
سامان دادن با جاوید یک

هفته ی ماه عسل رفتند من هم بعد از دو ماه که گذشت با پوریا که دل تو دلش نبود  
رفتیم سونوگرافی با خبر دادن

جنسیت بچه که پسر بود یه جشن گرفتیم و بچه ی کیان هم بعد از دو ماه به دنیا آمد  
یه دختر زیبا که چشم و

ابرویش به کیان رفته بود و لب و دماغش هم دقیقاً شبیه جسیکا شده بود. البته هر دوی  
آن ها زیبا بودند که دختر

آنها سفید چشم آبی شد عمو رحمان هم چندتا دکتر تهران رفت و خدا رو شکر  
پوستش خوب شد البته با این که

مریضی پوستی داشت اما بهتر از قبل شد بیتا هم بعد از عروسی شیرین با پسرش  
وسایلش را جمع کرد و راهی

زنجان شد تا پیش عمویش زندگی کند ما هم بعد از عروسی شیرین وسایل ها را  
برداشتیم و به ایتالیا رفتیم خانه را

هم فروختیم و کامران و شقایق هم با وامی که از بانک گرفته بودند یه خانه گرفتند  
وقتی می خواستم سوار هواپیما

523

شوم خیلی شقایق گریه کرد که البته من هم تا دو ساعت دلم گرفت و میدانستم دلم  
برایشان تنگ می شود  
مخصوصاً برای برادرم چون تنها کسی که داشتم کیان بود کیان خیلی جلوی خودش را  
گرفت تا گریه نکند ولی در  
آخر طاقت نیاورد و چند قطره اشکی ریخت تو این چهار ماه شکم من هم خیلی بزرگ  
و سنگین شده بود و راه رفتن  
برایم سخت تر بود هر کی ندونه فکر می کرد چهار قلو حاملم یه دونه بچه داره پدرم  
را در میاره.  
دیگه از اون روزهای ترس و استرس تمام شد دیگه همه چیز به روال عادی برگشت و  
توانستم یه زندگی عادی با پوریا و پسریم داشته باشم.

پایان

۹۷/۸/۲۹

آیدی اینستاگرام : ketabsaz\_info

ایمیل : [Tanhamojtaba1@gmail.com](mailto:Tanhamojtaba1@gmail.com)

انجمن سایت : Forum. Ketabsaz.info

آدرس سایت : ketabsaz.info

آیدی مدیریت در انجمن : Admin